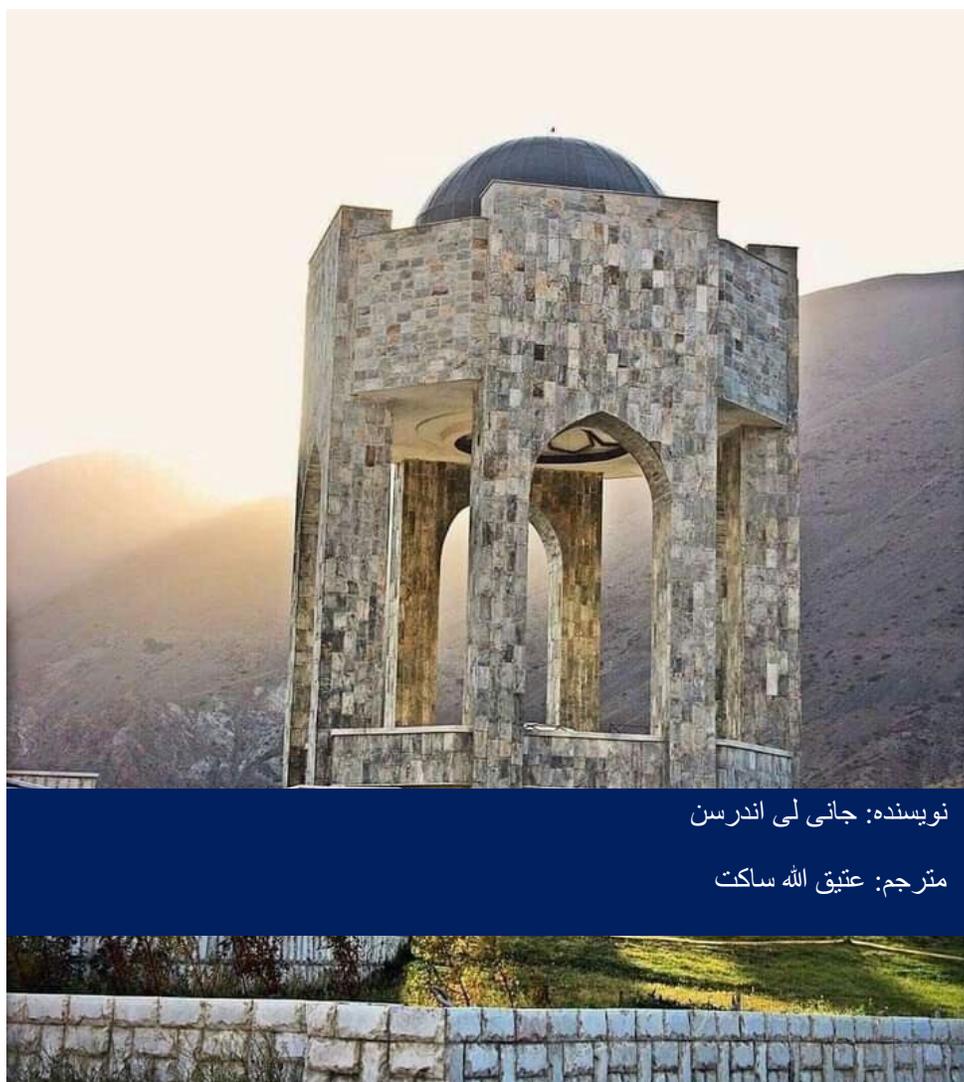


آرامگاه شیر



نویسنده: جانی لی اندرسن

مترجم: عتیق الله ساکت

فهرست مطالب

دیباجه

۱ مرگ مرد شیر صفت
۵ چند روزی با یک مرد جنگسالار
۳۰ در دربار یک مرد ریاکار
۵۷ فرمانده تسلیمی
۸۶ شهر رویاها
۱۰۴ جنگجویان پارسا و عابدنما
۱۲۶ آهنگ های شنیدنی و دلخواه ملا عمر رهبر طالبان
۱۵۱ قاتل های هراس افکن
۱۹۱ سخن آخر
۱۹۵ معرفی نام و اشخاص درین کتاب
	نگاهی به کتاب آرامگاه شیر

یک

دیباچه

گریه های پیروان مسعود بعد از مرگش به گریه های فیدل کاسترو پس از مرگ چه گوارا می ماند. (اندرسن)

جنگ های چریکی دوران مدرن که در افغانستان، چین، کوریا و ویتنام منجر به تغییر نظام شد تاثیرات آن در شکل گیری ادبیات متنوع مخصوصاً ادبیات جنگ و مقاومت ملی انجامید. مسعود که یکی از بنیان گذاران جنگ های چریکی مدرن به شمار می آید با بکارگیری روش های خاص خود و یا هم تلفیقی از روش های متداول جنگ های نامنظم در برابر دو پدیده خطرناک معاصر کمونیسم و تروریسم ایستاد و مبارزه کرد.

انسانهای مسؤل در جهانی ساختن و همگانی کردن حقانیت مبارزه آزادیخواهانه خود را مسؤل می پندارند که اثر (آرامگاه شیر) نوشته نویسنده نام آشنا (جان لی اندرسن) گذارشگر پژوهشی زیست نامه نویس و خاطره نویس امریکایی متولد ۱۵ جنوری ۱۹۵۷ خبرنگار جنگ، نیویورکر مشهور که کارش را در دهه هفتاد از امریکا لاتین آغاز کرد. او با بسیاری حوادث دنیا همراه و آشناست از مناطق جنگی مانند: افغانستان، عراق، یوگاندا، فلسطین، السالوادور، ایرلند، لبنان، ایران و سراسر خاور میانه گزارش تحقیقی و روایت های جالب از جنگ دارد .

اندرسن زندگینامه ی رهبران سیاسی و آزادیخواه چون هوگوچاویز، فیدل کاسترو، چه گوارا، اگوستوپنوشه و احمدشاه مسعود را تهیه کرده است .

آثار مهم و معتبراندرسن، رهنمایی جنگ چریکی، زندگینامه چه گوارا و کتاب آرامگاه شیر است. او جوایز متعدد دریافت کرده است. اندرسن زندگی نامه قهرمان نام آشنا چه گوارا را که با تاریخ کوبا گره خورده است، روایت می کند که یکی از بهترین آثارش به شمار می آید. اما اینجا بحث بر سر روایتی است که اندرسن از جنگ های افغانستان و مسعود دارد نویسنده در اثر آرامگاه شیر از رویداد ترور مسعود یکی از مبارزین راه آزادی و فاتح جنگ سرد که به نظر نویسنده مناسب است و مشابهت های فراوان میان (مسعود) و (چهگوارا) در شیوه مبارزه، جنگها و رفتارشان دیده میشود، را برمی تابد.

(جان لی اندرسن) برایم گفت: که چرا در مورد احمد شاه مسعود می نویسد: بیشتر از پنج سال نداشتم که چه گوارا دستگیر و اعدام شد در همان زمان آرزوی انجام کاری را به این مبارز جنگ های چریکی داشتم تا اینکه بزرگ شدم و زیست نامه چگوارا را نوشتم. اندرسن گفت: در مورد مسعود عین آرزو را دارم چون نام مسعود و مبارزات اش با حوادث و تحولات و نام افغانستان گره محکم خورده است. از محبوبیت و احترام خاص در افغانستان و جهان برخوردار است آنگونه که چگوارا در قلبهای آزادگان دنیا جا دارد، مسعود نیز قلب آزادگان دنیا را از محبت خود خالی نگذاشت. نیز اندرسن گفت که می خواهد زیست نامه مسعود را بنویسد تا مسؤلیتش را در قبال مبارزات آزادیخواهانه مسعود چریک قرن اداء نموده باشد. او با کنایه از همکاری نکردن دوستان و یاران مسعود با گلایه و انتقاد یاد کرد. هر چند نویسندگان زیاد در افغانستان و جهان به زبانهای مختلف دنیا در مورد مسعود نوشته اند اما اثر آرامگاه شیر نوشته ی جان لی اندرسن به دلایل متعدد ارزشمند و متفاوت است که بخاطر همین ویژگی ها از دوست عزیز، پژوهشگر اسلام شناس عتیق الله ساکت مترجم توانا که به زبانهای عربی و انگلیسی تسلط کامل دارند، برای برگردان این اثر گرانسنگ دوستانه تقاضا کردم که ایشان هم با علاقمندی پذیرفتند. از جناب ایشان که وقت شانرا بابت برگردان اثر حاضر هزینه کردند ممنون اما در مورد دیباچه این اثر ماندگار باید بگویم که سنت شکنی صورت گرفته زیرا اینبار پیرامون اثر با این ارزشمندی از نویسنده و خبرنگار مشهور جهان کسی دیباچه نویسی می کند که صرف از جنگهای افغانستان خبر و گزارش تهیه کرده است. چون کارنامه ها و مبارزات آزادیخواهانه چریک قرن بیست در برابر کمونیسم و تروریسم فراموش ناشدنی است.

محمد داود نعیمی

خبرنگار دوران مقاومت

مقدمه مترجم:

بسم الله الرحمن الرحيم

آرامگاه شیر اثری است که نویسنده وقایع تاریخی یکی از مراحل حساس دوره‌ی مقاومت را پس از شهادت مسعود دران رقم زده است. آنچه از مظالم اجانب بالای مردم این دیار در دوران تجاوز طالبان و شبکه‌ی القاعده تحمیل شد، آن لحظات استخوان سوز را که بنده شخصا نیز شاهد بوده ام، با کمال تأسف که هیچ صحنه‌ی یی ازان تا هنوز که هنوز است، به رشته‌ی تحریر درنیامده است. عده‌ی یی از قلم بدستان و فرهنگیان که دران روزگار شاهد کوچ اجباری و سیاست زمین سوخته‌ی دهشت افگنان چندملیتی بودند، متأسفانه که نتوانستند بنا به علل واسباب مختلف، مسؤلیت اصلی خود را بگونه‌ی احسن انجام داده حداقل یکی از هزارم حصه‌ی خاطرات تلخ آنروزگار را درج صفحات تأریخ نمایند و یا تصاویر آن وقایع را ثبت نمایند. البته که این غفلت هم دلایل خاص خود را دارد از انجمله:

نبود امکانات و وسایل پیشرفته مثل امروز که در دست هر شخص امکانات ثبت تصاویر وجود دارد.

ثانیاً آنعده‌ی محدودی که بعنوان افراد فرهنگی و قلم بدست در آن زمان در قلمرو مقاومت تحت رهبری احمدشاه مسعود قرارداداشتند، اول از همه در غم نجات جان اعضای خانواده‌ی شان دست و پا میزدند و خودشان نیز از زمره‌ی مظلومین و بعضی ازیشان هم جزء کاروان بیجاشده گان بودند که هرروز جام های پیاپی زهرآگین تجاوزات ظالمانه‌ی طالبان را میچشیدند. بنا به قول سعدی:

فکر عیال و جامه و قوت بازم آرد ز سیر در ملکوت

شب چو عقد نماز میبندم بامداد چه خورد فرزندم (گلستان سعدی)

درشرایطی که قشون اهریمنان قلمرو مقاومت را بوسیله‌ی جنگجویان چندملیتی به محاصره کشانده و حتی ادویه و مواد غذایی را برای ادامه‌ی زندگی افراد ملکی اجازه نمیدادند،

چهار

پس دسترسی به وسایل و نیازهای ثانوی چون قرطاسیه و قلم خود معلوم است که چه بوده است.

بنا به این علت و بسا علل دیگر اکثر وقایع تکانه‌دهنده دوران مقاومت مردم این سرزمین برای آزادیخواهی از ثبت بازمانده است. نویسنده‌ی این کتاب زمانی به افغانستان آمده است که رهبر افسانوی جنگ‌های چریکی احمدشاه مسعود در چندروز پیش چشم از جهان پوشیده است. و اما فراموش نکنیم که همین برهه‌ی حساس تاریخی و روزهای پس از شهادت مسعود نفس گیرترین و زجرآورترین لحظات دوره‌ی مقاومت بوده است که داستان از نقطه‌ی اوج به پایان خود نزدیک میشود. فلذا ارزش این کتاب در همین نکته نهفته است که نویسنده در شرایط بسیار باریک و حساس وارد سرزمین مقاومت میشود، درست در شرایطی که ادامه‌ی مقاومت در برابر ده‌ها هزار جنگجویان و تروریستان بین‌المللی در نبود هسته‌ی رهبری مقاومت یعنی احمدشاه مسعود زیر سوال رفته و در هاله‌ی ابهام قرار گرفته بود.

اهمیت دیگر این کتاب درین است که نویسنده اراده‌ی تحقیق پیرامون ترور شهید مسعود را داشته که چه کسانی از درون با تروریستان همکاری داشته‌اند و بعداً چرا این پرونده در افغانستان مورد تحقیق و بررسی قرار نگرفت درحالی‌که در کشورهای اروپایی بیشتر از افغانستان روی پرونده‌ی ترور احمدشاه مسعود کارهای صورت گرفت و حتی افراد مظنون بی‌پای میز محاکمه کشانده شدند اما در خود افغانستان که میتوان آنرا بعنوان محل ارتکاب جرم (ترور احمدشاه مسعود) بنامیم، اصلاً کسی ورق این پرونده را بالا نکرد.

اما یگانه ضعف این کتاب تک منبعی بودن آنست که نویسنده زیادتر براساس برداشت‌های شخصی خودش بیشتر استاد عبدالرب رسول سیاف را در ترور شهید احمدشاه مسعود مظنون میدانند و برای اثبات این موضوع باربار همسنگربودن عرب‌ها را با او در سالهای جهاد برضد روس‌ها بعنوان آرایه‌ی شهود و بینه تذکر میدهد

پنج

. حالانکه دران زمان عرب ها نه تنها که در جبهه‌ی اتحاد اسلامی به رهبری استاد سیاف بلکه در تمام جبهات احزاب جهادی حتی در درون خود حزب جمعیت اسلامی نیز حضور فعال داشتند. نویسنده باوصف اینکه خودش یکی از نویسندگان مشهور امریکایی مربوط یکی از رسانه های شناخته شده‌ی بین المللی است، متأسفانه که این زحمت را بخود نداده تا صحت و سقم بعضی گزارشهای تاییده نشده اش را که اکثرا از افغانها گرفته، از منابع دیگر هم جستجو کند درحالیکه باندازه‌ی کافی امکان دسترسی به منابع خارجی و بین المللی را داشت. مثلا او بهتر از هرکس دیگر میتواند با قضات محاکم انگلستان زمانیکه چند نفر را به اتهام دست داشتن در ترور احمدشاه مسعود دستگیر کرده بودند، تماس برقرار کند و یا در جریان محکمه حضور یافته بعدا جزئیات تحقیق و محاکمه‌ی ایشان را نیز درین کتاب ثبت نماید. با وصف اینکه نویسنده در تحقیقات میدانی اش از طریق مصاحبه در رابطه به دست داشتن استاد سیاف در قضیه‌ی ترور مسعود از هر شخص مورد نظرش پاسخ های منفی دریافت میکند ولی بازهم براساس برداشت های شخصی روی استنتاجات سطحی خودش پافشاری مینماید و استاد سیاف را درین قضیه بعنوان شخص کلیدی در ترور احمدشاه مسعود قلمداد میکند. بازهم قضاوت را میگذاریم به عهده‌ی خود خوانندگان چون بنده درینجا در صدد نوشتن نقد این کتاب و یا هم دفاع از کسی نیستم والله اعلم....

در اخیر کتاب نقدگونه‌ی تحت عنوان «نگاهی به کتاب آرامگاه شیر» به قلم جناب «کاوه آهنگر» نوشته شده که جناب ایشان بالاثرتقاضای بنده پس از تکمیل ترجمه این کتاب را مرور نموده و نظریات خویش را ارقام نموده اند.

روپهمرفته نویسنده یکی از معدود خبرنگارانی است که از چشم‌دیدهای عینی خودش کتاب حاضر را به رشته‌ی تحریر درآورده و برای این مقصد هفته ها و ماه ها را درافغانستان بسربرده و به ولایات مختلف کشور سفر نموده است. پس از شهادت مسعود و آغاز حملات هوایی آمریکا در افغانستان خبرنگاران زیادی مربوط رسانه های بیرون مرزی وارد کشور شده بودند ولی متأسفانه که اکثر ایشان بحکم وظایف رسمی خویش وقایع تاریخی آن دوره را صرفا بمثابه‌ی مکلفیت

نش

و فعالیتهای روزمره گی گزارش های یومیه را به رسانه های مربوطه ی شان میفرستادند و از طریق اخبار زودگذر روزانه گزارش هایشان را پخش میکردند. فلهدذا از میان آنها فقط چند تن انگشت شمار همانند نویسنده ی این کتاب رویدادها و تحولات آن دوره را بمثابه ی واقعات مهم و قابل عطف تاریخ افغانستان نگریسته رویدادها را عمیقاً دنبال و به هدف نوشتن یک اثر ماندگار طی یک کتاب کمر همت بسته اند که آرامگاه شیر یکی از همین کتاب های انگشت شمار است.

در بخش ترجمه نهایت امانتداری را رعایت نموده و در قسمت اخیر کتاب که نویسنده بخشی را زیر عنوان «معرفی نام ها و اشخاص درین کتاب» اختصاص داده است، موصوف نام هارا به اساس ترتیب حروف الفبای انگلیسی ترتیب نموده که بنده صرف آنها را ترجمه نموده و جاهای آنها را تغییر نداده ام که ازین بابت شاید در نگاه خواننده پرسش برانگیز بنماید ولی با خواندن این مقدمه مشکل حل میشود. با ابراز تشکر از دوست گرامی ام داوود نعیمی خبرنگار دوران مقاومت به رهبری احمدشاه مسعودرح که بابت ترجمه ی این کتاب بنده را لایق و شایسته ی این ماموریت دانستند.

مترجم

هفت

نامه ها

مورخ: ۲۰۰۱ / ۱۱ / ۹

جناب شارون! حدس میزنم که معضل مرا در اداره تا حال مطرح نکرده باشید. امیدوارم همه همکاران «نیویارکر» آرام و سرحال باشند. میخوامم بگویم که کشور سریلانکا هم زیاد دور است و هم کوچک و ازان گذشته اخبارش هم غیرمرتبط. اگر شما موافق باشید میخوامم به افغانستان بروم که درین روزها در محراق توجه رسانه ها قرار دارد. آیا مدیریت مجله میخواد رویداد های آن کشور را تحت پوشش خاص قرار دهد؟ میخوامم بدانم آیا میتوانم من درین زمینه همکاری کنم؟

از طرف جان لی، مورخ ۹/۱۲/۲۰۰۱

من با یکی از دوستانم آقای «پیتر» که فعلا در اسلام آباد بسر میبرد، تماس گرفتم. او میگوید که خطوط هوایی از انگلستان به پاکستان تعطیل شده است اما هواپیماهای امارات متحده ی عربی هنوز هم پروازهایش به آنکشور ادامه دارد. در ارتباط صدور ویزه به افغانستان از سفارت طالبان باید از طریق سفارت خود ما با آنها در تماس شویم. آقای پیتر میگوید که خبرنگاران، خاصتا کارمندان تلویزیون ها از دیربست که به آنجا سرازیر شده اند اما طالبان پاسخ روشنی در ارتباط صدور ویزه به ایشان ندارد بلکه هرروز آنها را معطل ساخته میگویند عرایض و درخواست هایتان را بدهید و پس از پانزده روز مراجعه کنید. آقای پیتر در درون سفارت ایشان شخصی را سراغ دارد که به واسطه ی رشوه میتواند مشکل رفتن به افغانستان را حل سازد.

اگر اینطور کارهای سیاه هم مارا کمک کند، البته که درانصورت هیچ ویزه یی ضرورت نخواهد بود. اگر کسی بخواد افغانستان برود، راه قاچاقی همیشه برویش باز است چنانچه یکبار در گذشته ها من در دوران داکتر نجیب با استفاده از همین شیوه آنجا رفته بودم.

هشتم

حالا دو گزینه وجود دارد: اول اینکه از رفتن به کابل کاملا صرف نظر نموده از طریق تاجکستان به قلمرو ایتلاف شمال وارد شوم. (احمدولی برادر احمدشاه مسعود که فعلا شایعات در باره‌ی زخمی بودن و یا کشته شدن برادرش وجود دارد) همین حالا بحیث شارژدافیر در لندن ایفای وظیفه میکند. او میتواند درین قسمت ما را همکاری کند. دوم اینکه یکبار بخت خود را از طریق سفارت با طالبان بیازمایم و اگر این گزینه نتیجه‌ی مثبت نداد آنگاه بناچار بنحوی مسیر سمت شمال را در پیش بگیرم. می‌خواهم هردو گزینه هارا باز نگاه کنم و این هم بهتر خواهد بود که اگر یک جلد پاسپورت دومی در لندن دریافت کنم. چون طالبان اگر ویزه‌ی ایتلاف شمال را در پاسپورت کسی ببینند، ناراحت میشوند.

از طرف جان لی، مورخ: ۱۲/ سپتامبر/ ۲۰۰۱

من با احمدولی درین باره صحبت کردم و ایشان گفتند که هیچ مشکلی نیست تنها یکمقدار مشکل از ناحیه‌ی تاجکستان در قسمت صدور ویزه‌ی آنکشور است. حدس می‌زنم که من باید کمی دیگر هم باید صبر کنم تا اینکه او همه چیز را واضح با من صحبت کند. قبلا او برایم گفته بود که برادرش نمرده بلکه زخمی شده است.

از طرف جان لی: مورخ: ۱۵/ سپتامبر/ ۲۰۰۱

من فعلا در لندن هستم. همه میگویند که احمدشاه مسعود دیروز چشم از جهان فروبست.

از طرف جان لی: مورخ ۱۵/ سپتامبر/ ۲۰۰۱

نسبت نا مطمئن بودن از وضعیت شمال در افغانستان، رویهمرفته میتوانیم در مورد گزینه‌ی سفر از راه پاکستان فکر کنیم. هرچند از ازدحام و شلوغ خیلی بدم می‌آید اما امیدوارم بنحوی راه حلی را پیدا کنم و بعد از ساحه برایتان گزارش های خبری را بفرستم. چیزهای هم در باره‌ی طالبان شنیدم که آنها پاکستان را تهدید به یک جنگ کرده اند و همه‌ی خارجی هارا هشدار داده اند که افغانستان را ترک کنند. این به معنای آنست که ازیشان دیگر نباید صدور ویزه را توقع داشته باشیم.

نُه

از طرف جان لی، مورخ: ۱۶/ سپتامبر/ ۲۰۰۱
راجع به اتصالات و مکالمات تیلیفونی یگانه راه حل همان تیلیفون های ماهواره ایست.
من در لندن جای فروش آن را پیدا کردم. درانجا اشیای دستی کوچک دیگر هم
برای فروش وجود دارند. به مبلغ ۱۴۰۰ پوند یک پایه تیلیفون ماهواره یی با مالیات
اش بفروش میرسد. آیا قیمت اش مناسب است؟

از جان لی، مورخ: ۱۸/ سپتامبر/ ۲۰۰۱
«نوشین» خانمی است که در سفارت مربوط ایتلاف شمال کار میکند و معلوم
میشود که از ایرانی های فراری و تبعید شده ی آخندها و آیت الله های ایرانی است.
درانجا زنگ های مکرر تیلیفون ها که در هر چند ثانیه به صدا درمیایند، آدم را دیوانه
میسازد. فعلا هرکسی با هر مشکلی که در افغانستان دارد و میخواهد به آنجا سفر
کند، این امر خلیلیها برایش مشکل است، چون خود میدانید. نوشین میگوید
همینکه روزهای سوگواری بمناسبت درگذشت احمدشاه مسعود سپری شود، مثلا
روز دوشنبه ی آینده درانصورت او مطمین است که مردم تاجکستان کارهای رسمی
شانرا شروع خواهند کرد و او برای من ویزای تاجکستان را خواهد گرفت. ازینرو من
به پیشنهاد آن خانم به سفارت روسیه هم رفتم ولی تا جاییکه دیده شد آنها مرا
پشت نخود سیاه روان میکردند. من یک راه دیگری را از طریق شخصی که در یک
سازمان خیریه ی فرانسوی ها در دوشنبه کار میکند، نیز سراغ دارم. این شخص در
گذشته با بعضی خبرنگاران همکاری نموده است.

من برایش یک نامه‌ی برقی فرستاده و خواهان همکاری بمنظور فرستادن یک دعوتنامه از طریق وزارت خارجه‌ی تاجکستان شدم که اگر این گزینه عملی شود، بدینوسیله سفارت روسیه برایم ویزه صادر خواهند کرد.

در رابطه به تیلیفون ماهواره‌ی بی فردا آنرا بدست خواهم آورد. صحبت ذریعه‌ی این تیلیفون در هر دقیقه دو دالر هزینه دارد. حالا حدس بزنید که آنرا از کی خریده‌ام؟ از عرب‌ها.

از جان لی، مورخ: ۹/سپتامبر/۲۰۰۱

کارمند تلویزیون سی ان ان دیروز مجبور شد تا از قندهار بیرون شود. بنا رسانه‌های سی ان ان، سی بی اس و کارمند کانادایی آن و دیلی تیلیگراف بناچار همه‌ی شان به سمت شمال افغانستان خواهند رفت.

از طرف جان لی، مورخ: ۲۱/سپتامبر/۲۰۰۱

قنسول تاجکستان که در برلین بسر میبرد، برایم گفت که من میتوانم صبح روز دوشنبه ویزه‌ی آن کشور را بدست بیاورم. برای بدست آوردن ویزه من همین امروز به یک مکتوب از طرف شما نیاز دارم که در آن تذکر بدهید که دارنده‌ی این نامه میخواهد جهت پوشش قرار دادن رویدادها و گزارشهای خبری به افغانستان برود. ساعت چهار پس ازچاشت هم باید نزد کارمند راهنمای تیلیفون باشم تا او طرز استفاده ازین وسیله را بخاطر فرستادن پیام‌ها و دیگر مطالب برایم مختصراً آموزش بدهد.

از طرف جان لی، مورخ: ۲۳، ۹، ۲۰۰۱

«توماس دوارزک» یکی از تصویربرداران و عکاسان جرمنی است که ازطرف مجله‌ی نیویارک برای تصویربرداری به افغانستان توظیف شده است و یکی از همکاران او بنام لیزا فکتور، فعلاً در مسکو بسر میبرد و با ما در ارتباط است. او بسیار خوب انگلیسی صحبت میکند. توماس در دوشنبه هتل اویستا یک اتاق را برای اقامت من پیش از پیش ثبت و آماده نموده است.

یازده

که یک بخش ایشان در کابل بوسیله‌ی طالبان مورد محاکمه قرار گرفته و فعالیت های ایشان به تعویق درآمده است. فردا برنامه‌ی کاری ام اینست که از خطوط اول جنگ دیدن کنم و نیز همان قریه و مکانی را که احمدشاه مسعود درانجا کشته شده است، از نزدیک ببینم. اما درانجا با وصف موجودیت فرماندهان مجاهدین، براساس گزارش ها بالاتر از دوصد تن خبرنگار برای تهیه‌ی گزارش جمع آمده اند. این موضوع را برای لیزا فکتور هم نوشتم تا این مطلب را برای آقای توماس دوارزک هم بفهماند و بدینوسیله او خواهد دانست که من فعلا کجا هستم. فکر میکنم که او فعلا در پنجشیر بسر میبرد اما امیدوارم که بتواند اینجا بیاید.

از جان لی، مورخ: ۰۲/اکتوبر/۲۰۰۱

آنجا که بسر میبرم، زیاد از خط مقدم نبرد فاصله ندارد. اقامتگاه فعلی من در مقر دفتر «شلتراو» است که در «دشت قلعه» شهری که تقریباً پنجاه هزار نفر دران سکونت دارند و خانه های آنها از خشت خام بدون نقشه‌ی منظم ساخته شده و اطراف آن با کوه ها احاطه شده است. دو تن خبرنگاران دیگر نیز با من هستند. عمارتی که ما دران زنده گی میکنیم، دارای دیوارهای کاه گلی است که زمین و فرش آن نیز با کاهگل مسطح گردیده است. تعمیر متذکره دارای اتاق های زیادی است و همه‌ی کلکین های آن بوسیله‌ی پلاستیک پوشانده شده است. فرش زیر پای ما هم در اکثر اتاق ها پلاستیک و ندرتا در بعضی ها اتاق ها قالی های ارزان هموار شده است. ما روی دوشک های میخوابیم که دورادور اتاق در کنار دیوارها چیده شده اند. حویلی تعمیر حیاط بسیار کلان ولی بسیار کثیف است که در یک کنج آن دو سوراخ بعنوان تشناب بدرفت و بیت الخلاء وجود دارد و در یک کنج آن یک سگ دو رگه‌ی زیرک ایستاده است. دیروز هم در تشناب حمام اینجا گژدمی دیده شد. حمام اینجا یک اتاق با یک ظرف آب، یک ظرف کوچک و یک سوراخ برای بیرون رفت آب در فرش زمین قرار دارد. در داخل تعمیر یک عدد جنراتور نیز وجود دارد

که توسط آن ما میتوانیم تا چند ساعت در یک شبانه روز برق داشته باشیم. درین کشور کم از کم همین داشتن جنراتور را میتوان یک امتیاز و خوشبختی خواند.

دوازده

از جان لی، مورخ: ۲۳/سپتامبر/۲۰۰۱

فعلا من در برلین هستم و خیلیها آماده و امیدوار که فردا صبح بتوانم ویزه تاجکستان را بدست بیارم. من از لیزا فکتور شنیدم که توماس دوارزک امروز از دوشنبه به سمت شمال افغانستان توسط چرخبال نرفته است. دلیل این مشکل هم ازدحام بیش از حد خبرنگاران درانجا گفته شده که دیریت کارمندان رسانه های تصویری درانجا هجوم آورده اند.

از طرف جان لی، مورخ: ۲۴/سپتامبر/۲۰۰۱

پس از تلاشها و دستپاچگی های زیاد بالاخره ویزای تاجکستان را بدست آوردم که برای دوبار رفت و برگشت کار میدهد و یکماه هم وقت دارد. کارمندان آنها خیلیها دوستانه رفتار کردند.

از طرف جان لی، مورخ: ۲۴/سپتامبر/۲۰۰۱

در حال حاضر در مونیخ هستم. با لیزا فکتور صحبت کردم او میگوید که توماس دوارزک حتی برای بار سوم هم تلاشهای اش بی نتیجه بوده و نتوانسته توسط چرخبال به افغانستان برود. من بعدا کوشش میکنم که با وی ارتباط برقرار کنم. تا حال نتوانسته ام با دوشنبه تماس بگیرم.

از جان لی، مورخ: ۲۹/سپتامبر/۲۰۰۱

سلام، فعلا من در منطقه یی بنام روستاق، که در شمال غرب فیض آباد موقعیت دارد، رسیده ام، آنهم پس از هفت ساعت سفر نهایت خسته کن توسط موتر جیپ روسی. تا اینجا با یک شخص آمریکایی که در یک موسسه ی بین المللی بنام «شلتر نو» کار میکند، آمده ام. موسسه ی ایشان برای بیجاشده گان پناهگاه و خانه اعمار میکند و نیز بعضی برنامه های کار در برابر غذا را برای مردمان ملکی بیجاشده ی جنگ راه اندازی میکنند. او یگانه شخص آمریکایی است که در افغانستان باقی مانده است. همه ی کارمندان موسسات خارجی پس از یازده سپتامبر افغانستان را بسوی دوشنبه ی تاجکستان ترک کردند که او هم در میان ایشان بود ولی او بزودی برگشت. او از نگاه دینی یک مرد عیسوی است اما کتاب مقدس را نمیخواند. از نگاه اداری و تشکیلاتی موسسه ی ایشان مربوط یک سازمان عیسوی جرمن ها است.

سبزه

چون در تمام منطقه‌ی دشت قلعه فقط پنج عدد جنراتور وجود دارد. بیجاشده گان و مهاجرین که بوسیله‌ی همین دفتر شلترناو برایشان عرضه‌ی خدمات صورت می‌گیرد، در کلبه‌های بسیار محقر زنده‌گی میکنند که خط آغاز آن از عقب دیوار اقامتگاه ما شروع شده و به ساحه‌ی وسیعی امتداد می‌یابد. ده‌ها هزار تن مردمان بیجا شده تازه به اینجا یعنی دشت قلعه رسیده‌اند. این بیجا شده گان تازه وارد توسط کارمندان این دفتر در کنار گورستان جابجا شده و درانجا زندگی میکنند که قبرهای آن کمی از سطح زمین بالا شده و بعضی از آنها با بیرق‌های رنگارنگ تزیین شده‌اند. همه جا خاک آلود و سرک‌های پرپیچ و خم آن بیشتر بوسیله‌ی حیوانات چون خر، شتر، و گله‌های گوسفند و بز مورد استفاده قرار می‌گیرد تا موتر. این سرک‌ها شدیداً پر از گرد و خاک و کثافات بوده و هنگامیکه کدام واسطه‌ی نقلیه می‌گذرد، موجی از خاک و گرد را در عقب خود به هوا برمی‌انگیزد. موترهای مجاهدین در مجموع همه جیب‌های روسی بوده که روبروی شیشه‌ی سمت جلو موتر با تصاویر مسعود و گل‌های پلاستیکی تزیین شده‌اند. کارکردن درینجا آسان نیست. مردمان زیادی در اتاق‌های ما سروصدا میکنند، برق‌ها بگونه‌ی مقطعی رفت و آمد نموده، مکالمات مخابراتی و سروصدای مخابره‌ها از طرف دیگر انسان را شدیداً می‌آزارد.

از طرف جان لی، مورخ: ۰۴/اکتوبر/۲۰۰۱

توماس به اینجا رسیده است. من با «مامور حسن» یکتن از فرماندهان محلی بازهم ملاقات داشتم. او هرگاه فرصت برایش یاری میکند با من مفصل مینشیند و صحبت میکند. بار گذشته بسیار خسته بنظر میرسید چون شب را نخوابیده بود. آمریکایی‌ها به مقامات ایتلاف شمال گفته‌اند که بمجرد اختتام سفر «رامسفیلد» آنها حملات هوایی شان را بگونه‌ی گسترده برضد طالبان شروع میکنند. براساس گفته‌های مامور حسن، ایتلاف شمال هم بزودی حملات بزرگ شانرا برضد طالبان آغاز خواهند کرد. آنها وعده سپرده‌اند که جنگ شان برضد طالبان انتقامجویانه نخواهد بود و در بین خودشان هم نخواهند جنگید. او گفت که قوت‌های زمینی آمریکایی‌ها در قسمت تصرف میدان‌های هوایی و نیز دستگیری «اسامه بن لادن»

چهارده

نقش خواهند داشت. او با گفتن این خبرها بسیار خوشحال بنظر میرسید. دیروز در منطقه بی خارج از دشت قلعه در مسیر راه یک موتر جیب مربوط مجاهدین از کنار ما گذشت که در چوکی عقبی آن مرد عینکی باموهای زرد کوتاه نشسته بود که ظاهرا یک مرد اروپایی یا آمریکایی معلوم میشد. آن مرد لباس نظامی هم‌رنگ اراضی بتن داشت. درین باره از مامور حسن پرسیدم که آیا او کدام مشاور نظامی غربی بود، اما او برایم گفت نخیر شما اشتباه کرده اید، دران موتر فقط افغانها نشسته بودند.

در اتاق مخابره‌ی مامور حسن یکتعداد پسر بچه‌ها بالای یک کاغذ طبع شده که هر هفته یکبار از طریق کمپیوتر و ماشین کوچک چاپ بعضی خبرها را به زبان فارسی طبع میکنند، جمع شده بودند. بچه‌ها آنچه دران کاغذ چاپ شده خوانده بودند، فشرده‌ی مطالب آن نشریه را برایم ترجمه نموده گفتند که ایشان خبرهای را درباره‌ی خطوط اول جنگ بدست آورده اند. دریک قسمت آن نشریه شعری به نشر رسیده بود و در قسمت دیگر آن معلومات در باره‌ی قیمت اسعار افغانی در برابر دالر بچاپ رسیده بود. یکی ازیشان برایم گفت که نرخ دالر در برابر پول افغانی دیروز افت سنگینی داشته است. این افت دالر شاید هم بخاطر سرازیر شدن زیاد خبرنگاران خارجی است که در کیسه‌ی افغانها پول دالر را میریزند و یا شاید هم به دلیل اینکه شکست طالبان حتمی شده است. خوب حالا برای من ناوقت شده و برق هم رفت.

از طرف جان لی ۱۰/۰۷/۲۰۰۱

توماس شب گذشته تا ناوقت ها بیدار بود برای اینکه میخواست تصاویر را از طریق تیلیفون ستلایت من به شما ارسال کند. این یک مشکل کلان است. چون برای فرستادن هر تصویر مدت چهل دقیقه وقت را در بر میگیرد در حالیکه سیستم این تیلیفون نمیتواند به مدت چهل دقیقه زنگال مخابراتی را نگه دارد. یک گزینه‌ی دیگر از طریق استفاده از سیستم مخابراتی رسانه‌های دیگر وجود دارد اما این گزینه مارا به دیگران نیازمند و محتاج به کمک دیگران قرار میدهد.

پانزده

من بعضی اسنادهای را از طریق مامور حسن در باره اسامه بن لادن بدست آورده ام. او همه استادان مدارس دینی پاکستان و عرب هارا گروهی از بچه بازان و همجنس بازان میخواند. راستی من برای یک هفته یک راس اسپ را به کرایه گرفته ام.

از طرف جان لی، ۱۰/۰۷/۲۰۰۱

چنان بنظر میرسد که بعضی فعالیت ها واقعا آغاز شده است. بعضی منابع برایما گفتند که رییس جمهور بوش با ملت آمریکا در باره آغاز حملات هوایی صحبت نموده که این حملات بالای کابل، قندهار و قندز بوده اند. اینجا هم من بعضی صداها را از فاصله های کمی دورتر میشنوم اما دقیق نمیدانم که این صداها ناشی از انفجار بم است یا راکت. مخابره ها به سختی شنیده میشوند. تعداد زیادی از دستگاه های مخابراتی و تلفون های ماهواره ای امواج شان باهم جمع شده مخلوط میشوند. مامور حسن درین باره برایم گفت: « زمانیکه بمباردمان شروع میشود، مراسلات مخابراتی بهم میخورد و تنها تلفون های ستلایت نظامی کار میکنند».

از طرف جان لی ۱۰/۱۰،۲۰۰۱

یک روز تندباد دیگر و خاک آلود که حتی اشیا و انسانهارا به سختی میتوان دید و تلفون ها هم قطع شده اند. از چندساعت متوالی باینطرف برای باز کردن دو پیام برقی انتظار میکشتم. حدس میزنم که یکی ازان ها از جانب شما باشد. بازهم میکوشم که بتوانم آنها را باز کنم. صبح امروز بار دیگر همان فرمانده (مامورحسن) را از نزدیک دیدم که بسیار سرحال معلوم میشد ولی زیاد عجله داشت. تعداد زیادی از مجاهدین آنجا بودند. درباره جنگ مزار وضعیت همانند دیروز است و نسبت به گرد و غبار ناشی از بادهای موسمی حملات هوایی به تعویق افتاده است.

شانزده

از طرف جان لی ۱۰/۱۲/۲۰۰۱

از منطقه‌ی آی خانم برایتان این نامه‌ی برقی را میفرستم. روز قشنگی است. برای چندساعت میان طرفین تبادله‌ی آتش راکتی و آتش تانک صورت گرفت و بعد به خاموشی گرایید. بعضی اسنادهای جدید برایتان دارم که خواهم فرستاد.

از طرف جان لی ۱۰/۱۵/۲۰۰۱

سلام، حالا من و توماس باهم در فیض آباد بسر میبریم که اینجا بیشتر شباهت به اردوگاه قرون وسطی دارد و درختان سرو کوهی این منطقه را احاطه کرده است. ما در مهمانخانه‌ی شماره یک جابجا گردیده ایم که در کنار یک دریای خروشان و پایین کوه های زرد موقعیت دارد. ماه رمضان در پیش است. اینجا شب ها بسیار سرد اما روزهایش آفتابی وبدون ابر است. روز گذشته در مسیرراه نزدیک یک دره‌ی تنگ پیش ازینکه از یک پل آهنی که از توته های تانک روسی ساخته اند، بگذریم در منطقه‌ی سرحدی میان تخار و بدخشان با سه تن از افراد مجاهدین سرخوردیم که ایشان مصروف آزمایش سلاح های تانک زرهی بودند. یکی از آنها از من پرسید که از کدام کشور هستیم. او زمانیکه دانست من آمریکایی هستم نوک سلاح خودرا بسوی من گردانده گفت: «و من از افغانستان هستیم. دیدی که ما در نیویارک چه کردیم؟» «من به ترجمان خود گفتم که برایش بگویند: اگر تو هم واقعا درین حمله شریک باشی پس به یقین بدان که کشته خواهی شد. او به ترجمان رو نموده با لحن تهدیدآمیز گفت: «به این آمریکایی بگو وقتی شما میخواهید مرا بکشید پس خوبست که اول من ترا بکشم!» اما درهمین اثنا دوست همراه اش مصرانه ازو خواهش نمود که سلاح خودرا بگذارد ولی او هنوز هم دست بردار نبود و سروصدای زیادی براه انداخته بود. او با قهراز من پرسید: ازین بمباردمان هوایی دولت آمریکا چه بدست آورده؟ من در پاسخ اش گفتم: «و شما مجاهدین تا حالا چه بدست آورده اید؟ شما اینجا با تانک های تان بازی میکنید، ولی طالبان آنجا در کابل حکومت میکنند». ترجمان برایم گفت: «نخیر من نمیخواهم این جمله را برایش

هفده

ترجمه کنم. «درین اثنا توماس در میان ما وساطت نمود. این یکی از چندین موارد بگو مگوهای ما با افغانها و واکنش ایشان در برابر حملات هوایی آمریکا بخاک افغانستان بود که برایتان قصه کردم. نگرانی و خشم ایشان درباره‌ی حملات هوایی آمریکا یکطرف و کمبود وسایل و آذوقه و نرسیدن مساعدت به جبهه‌ی ایتلاف شمال از طرف دیگر، ایشان را به ستوه آورده است.

شب گذشته در منطقه‌ی روستاق در دفتر «شلترنو» خبر شدم که ملای منطقه به نمازگذاران بهنگام وعظ دینی برضد حملات هوایی آمریکا تبلیغ کرده است. آوازه‌های هم در بین مردم وجود دارد که طیارات نظامی آمریکا دو روز پیش یک مدرسه را در تالقان مورد هدف قرار داده است. پیش ازینکه دشت قلعه را ترک کنیم، با یکی از فرماندهان مجاهدین مصاحبه‌ی داشتیم که او گفت: «ما میدانیم که حملات و بمباردمان آمریکایی‌ها در خاک افغانستان بمنظور مبارزه با تروریسم و دهشت افگنان است و ما نیز در برابر ایشان قرار داریم. اما هرگاه این هدف مشترک در بین ما و آمریکا وجود نمیداشت و آمریکا برضد تروریسم نمیجنگید، درانصورت واضحا که ما بر علیه این حملات آمریکایی‌ها قیام میکردیم».

از طرف جان لی، مورخ: ۱۱/۱۲/۲۲۰۱

به شارون: شب گذشته سه تن خبرنگاران خارجی کشته شدند. یکی ازیشان بنام «وولکر» خبرنگار بسیار فعال و پرتلاشی بود که با توماس کار میکرد. در باره‌ی خود توماس دوارزک جویای احوال اش شدم او کاملا خوب است و به دشت قلعه برگشته است. زیاد درباره‌ی دیگر جزییات نمیدانم. لیزا یک بلیط پرواز را از مسکو به دوشنبه برای من آماده کرده است که روز چهارشنبه از طرف صبح خواهم رفت.

هجده

ازطرف لیزا فکتور، مورخ ۱۱/۱۲/۲۰۰۱

به جان لی

توماس به ساعت دو پس از ظهر برای من زنگ زده تماس گرفت. او تمام روز را مصروف حمل و نقل تابوت های خبرنگاران مقتول بوده است. مامورین تاجکستان با رفت و آمد خبرنگاران تازه مقررات سختگیرانه‌ی حالا وضع کرده اند البته در ارتباط اجساد و مرده ها. من یک مکتوب ذریعه‌ی فکس به خبرنگاران چند رسانه‌ی تاجکستان فرستادم و ازشان خواستم تا روز پنجشنبه با شما همکاری نموده در قطار اول مسافرین به شما جا دهند. چند فروند هلیکوپتر حالا در رفت و آمد هستند.

مرگ شیر

تقریباً ده سال پیش بود که من «احمدولی مسعود» را در خانه‌ی یکی از دوستانم واقع در شهر «ویمبلیدان» برای بار نخست دیده بودم. او در آن زمان بیست سال داشت، برخوردش بسیار دوستانه، موهایش سیاه و بالای لبانش بروت داشت. احمدولی کوچکترین پسر یک افسر نظامی بود. او پس‌انها به انگلستان آمد و در آنجا در رشته‌ی روابط بین الملل درس میخواند. برادر بزرگترش «احمدشاه مسعود» فرمانده پراوازه‌ی بی بود که در سالهای ۱۹۸۰ با رهبری نمودن گروهی از مجاهدین هفت حمله‌ی بسیار شدید روس‌ها را در دره‌ی پنجشیر به شکست مواجه ساخته و بعد بنام شیر دره‌ی پنجشیر لقب یافته بود. در سال ۱۹۹۲ در ست سه سال پس از خروج ارتش سرخ از افغانستان، نیروهای احمدشاه مسعود که از نگاه حزبی مربوط جمعیت اسلامی، یکی از تنظیم‌های میانه رو جهادی غالباً متشکل از ملیت تاجک میشد، رژیم مستبدی را که روس‌ها پس از خود در افغانستان بجا گذاشته بودند، سرنگون ساختند. احمدشاه مسعود درین حکومت جدید بحیث وزیر دفاع و بعد به صفت معاون رییس جمهور دولت اسلامی افغانستان تعیین گردید.

در سال ۱۹۹۶ ملیشه‌های طالبان، کابل پایتخت افغانستان و نیز بیشترین بخش‌های آن کشور را تصرف نمودند و احمدشاه مسعود و رییس جمهور آنوقت برهان الدین ربانی از کابل عقب نشینی نموده دوباره به کوه‌ها و کوهستان‌های شمال برگشتند. آنها با امکانات محدودی که از طرف بعضی کشورها چون ایران، روسیه و هندوستان برایشان کمک میشد، در برابر طالبان سخت ایستاده گی نموده توانستند تقریباً پانزده تا بیست فیصد خاک کشور شان را در اداره‌ی خود داشته باشند. درین مرحله احمدشاه مسعود ایتلاف بزرگی را که متشکل از اقوام مختلف افغانستان بوده و پسانتر بنام ایتلاف شمال یاد میشد، با استفاده از روشهای جنگ‌های چریکی برضد طالبان رهبری میکرد. اما خود اعضای این ایتلاف اسمی را که رسماً برای تشکیلات خود بکار میبردند، بنام جبهه‌ی متحد اسلامی برای نجات افغانستان بود.

احمدولی مسعود در لندن زنده گی میکرد. او متاهل بود و از ثمره‌ی ازدواج اش دو دختر داشت. او پس از اتمام یک دوره‌ی ماستری در رشته‌ی دیپلوماسی سند خود را هم بدست آورده بود و حالا بحیث شارژدافیر در سفارت افغانستان ایفای وظیفه میکرد. ایتلاف شمال هنوز هم کرسی نماینده گی افغانستان را در ملل متحد در اختیار داشت. ضمناً تمام سفارت‌های ایشان در چهل کشور جهان بجز پاکستان که درانجا گروه طالبان نمایندگی میکردند، فعال بود. حکومت طالبان تنها بوسیله‌ی پاکستان، امارات متحده‌ی عربی و عربستان سعودی که در اصل زادگاه اسامه بن لادن نیز بود، به رسمیت شناخته شده بود.

سفارت افغانستان مقیم لندن ساختمانی به رنگ کرمی همانند تعمیرهای قدیمی دوران سلطنت «ملکه ویکتوریا» بنظر میرسید که در امتداد سرک «هیدپارک» در پل نایتس (پل قهرمانها) قرار داشت. من احمدولی را درانجا به ساعت یازده قبل از چاشت روز جمعه ملاقات نمودم. آن روز مصادف بود به چهاردهم سپتامبر که مردم لندن بخاطر سوگواری به ارتباط قربانیان حادثه‌ی تروریستی یازده سپتامبر برای سه دقیقه سکوت کرده بودند. احمدولی درست مانند ده سال پیش که او را دیده بودم، همانطور مرد لاغر، باریک اندام و خوش برخورد معلوم میشد. او آنروز یک جوهر دریشی به رنگ خاکی راه دار با کرتی چهاردکمه بی پوشیده بود و لحظه به لحظه تلفون دستی همراه اش صدا میکشید و زنگ میامد و او هربار که میخواست تماس‌های تلفونی اش را پاسخ بدهد، قبل از آن از من معذرت میخواست.

روز یکشنبه‌ی گذشته برادرش احمدشاه مسعود در مقر فرماندهی اش مورد حمله‌ی انتحاری بوسیله‌ی دو تن عرب‌های تروریست قرار گرفته بود که آن دو هراس افگن انتحاری با خود گذرنامه‌ی (پاسپورت) بلجیمی داشتند. آنها درحالیکه مواد منفجره را با خود حمل میکردند، در انظار مردم نقش خبرنگاران یک رسانه‌ی تصویری را تمثیل مینمودند تا اینکه خود را به هدف اصلی شان رسانده یکی ازیشان خود را منفجر ساخت. در نتیجه‌ی این انفجار مداهش یکی ازیشان کشته شد که یکتن از افراد مسعود (عاصم) را نیز با خود از بین برد و مسعود را با چندتن دیگر

شدیدا زخمی ساخت. تروریست دومی که پس ازین انفجار هنوز هم زنده باقی مانده بود، اقدام به فرار نمود، ولی زود کشته شد.

این دو تن انتحاری های تروریست از مناطق که طالبان دران تسلط داشتند، آمده سپس وارد جغرافیای مربوط ایتلاف شمال شده بودند که گذشتن ایشان از خطوط مقدم جنگ با یکنوع نقض آشکار مقررات امنیتی همراه بود و حتی تا هنوز هم راز اصلی این قضیه سوال برانگیز درست واضح نشده است. یکی از مقامات ایتلاف شمال در رابطه به این حمله‌ی انتحاری بجان مسعود زمانیکه در لندن بودم، برایم گفت: «آنها قبلا این برنامه را با استفاده از شخص جاسوس و نامعلومی که در درون مرکز فرماندهی مجاهدین ایتلاف شمال با او تماس داشتند، تنظیم نموده بودند و ما درباره‌ی این پرونده تحقیق خواهیم کرد.» او همچنان افزود که گمان می‌رود آن دو تن انتحاری ها از مراکش و یا هم از الجزایر بوده باشند و پیش ازاینکه به افغانستان بروند، نخست از لندن به پاکستان رفته بودند. همچنان گمانه زنی های وجود دارد که آنها با یک گروه تندرو اسلامی بنام «مرکز دیده بان اسلامی» که در لندن موقعیت دارد، ارتباط داشته اند.

در ابتدا گزارشهای رسانه ها در باره‌ی حمله‌ی انتحاری بجان احمدشاه مسعود چنان بود که میگفتند احمدشاه مسعود در دقایق نخست پس ازین حادثه چشم از جهان بسته است اما برادرش احمدولی مسعود این گزارش را رد نموده میگفت که نخیر، برادرش زخمی است و بزودی بهبود مییابد. آن روز که به دیدن احمدولی رفتم، او برای رفتن به افغانستان آماده گی میگرفت و چنانچه خودش برایم گفت، میخواست که پس ازین در کنار مسعود باشد. او در باره‌ی ثبات و ایستاده گی ایتلاف شمال پس از برادرش زیاد تشویب داشت. احمدشاه مسعود یک شخص نظامی و استراتژیست خارق العاده یی بود که در بین مردم افغانستان از احترام و محبوبیتی خاصی برخوردار بود. احمدولی گفت: مخالفین طالبان یعنی ایتلاف شمال شاید بنحوی به مبارزه‌ی شان ادامه دهند اما نه مانند گذشته. در همین حال یکبار دیگر تلفون اش به صدا آمد ولی اینبار او همینطور که به حرف های آنسوی خط گوش فرا میداد، یکبار در کرسی که نشسته بود، خودرا پیش کشید و زانو هایش را بهم فشرد.

کلمات فارسی را که به لفظ بلی بلی میگفت، بتدریج آهسته و آهسته تر شده میرفت، تا اینکه اشک هایش فوران نمود و به گریه افتاد. شام همانروز تلویزیون بی بی سی مرگ احمدشاه مسعود را تصدیق نمود. پس از حمله‌ی انتحاری بجان احمدشاه مسعود، همراهان اش او را توسط یک چرخبال به یکی از شفاخانه‌های تاجکستان بردند. سپس بروز شنبه پانزدهم سپتامبر جسد او را دوباره به زادگاهش پنجشیر قریه‌ی بازارک آوردند که بعدا طی مراسم ویژه‌ی بی درانجا دفن شد. پسر سیزده ساله اش احمد اظهار نمود که من می‌خواهم ادامه دهنده‌ی راه پدرم باشم. و اما در حالیکه خویشاوندان و هزاران تن پیروان احمدشاه مسعود به مناسبت از دست دادن رهبرشان مصروف سوگواری بودند، درچنین وضعیتی طالبان یکرشته حملات گسترده‌ی نظامی را برضد ایتلاف شمال راه اندازی نمودند.

قابل یادآوری است که وقوع این حادثه و حمله‌ی انتحاری بجان احمدشاه مسعود، از نگاه زمان که دو روز قبل از حادثه‌ی یازدهم سپتامبر صورت گرفت، بهیچوجه یک اتفاق تصادفی نبود. چون هرکسیکه اسامه بن لادن و طالبان را در پس حمله‌ی آمریکا میدید، میتوانست بدرستی این نکته را هم درک کند که برآیند اینگونه حملات بالای آمریکا و واکنش آمریکایی‌ها برضد طالبان و القاعده، در صورت زنده بودن مسعود، حتما منتج به برگزیدن احمدشاه مسعود بعنوان یک چریک کهنه کار و همکار مهم با آمریکا در امر مبارزه برضد تروریست‌ها میشد. چنانچه یکی از کارمندان استخبارات افغانستان برایم گفت: بدون اطلاعات و استخبارات درست، آمریکا در داخل خاک افغانستان هیچ کاری را پیش برده نمیتواند چون اسامه بن لادن هزاران پناهگاه و مغاره‌های جنگی در افغانستان دارد و این تنها احمدشاه مسعود بود که بیش از بیست سال جنگ را درکشورش تجربه کرده و تمام اراضی کشورش را بخوبی میشناخت.

چند روزی با یک مرد جنگسالار

درست چند روز پیش از حملات نیروهای هوایی آمریکا و بریتانیا بالای مواضع طالبان در خاک افغانستان، من مردی را دیدم که در داخل یک گودال عمیق مثل چاه اورا زندانی کرده بودند. چقری که این اسیر دران نگاهداری میشد، در منطقه‌ی بنام «دشت قلعه» واقع در یکی از مناطق سمت شمال که فقط چند کیلومتر از سرحد تاجکستان فاصله دارد، حفر شده بود. دشت قلعه از تپه‌ی مقابل که پس از تلاشها و جنگ های زیاد بدست طالبان افتاده بود، چندان فاصله یی نداشت. درین منطقه طالبان و نیروهای جبهه ایتلاف شمال در فاصله‌ی تقریبا دو نیم کیلومتر در برابر هم قرار گرفته بودند. از بالای لبه ها و برآمده گی های کوه ها که دراین کره‌ی مدور خاکی اشکال هندسی ترسناکی را شکل داده اند، سنگرها و گودالهای بخاطر جنگیدن میان دو طرف وجود داشت که گروه های درگیر هرازگاهی از انجاها بسوی همدیگر با سلاح های سبک و سنگین آتش گشوده و همدیگر را مورد رگبار مسلسل و نیز آتشپاره های تانک های زرهی قرار میدادند.

شخص زندانی که خود را بنام «بشیر» معرفی میکرد، یکتن از اسرای جنگی مربوط طالبان بود که پس از یک درگیری شبانه به چنگ مجاهدین سمت شمال افتاده بود و ازان پس که یک ماه میگذشت، در یکی از گودال های عمیق نگهداری میشد. گودالی که ازان بحیث زندان برای آن اسیرجنگی استفاده میشد، ده فیت عمق و صد فیت هم عرض داشت. مجاهدین قسمت بالای آن گودال را اکثرا بوسیله‌ی یک پارچه‌ی سنگین آهن که از تانک های زرهی مخروبه‌ی زمان روسها بجا مانده بود، میپوشاندند. در داخل گودال راهی به حفره‌ی دیگری که شش در شش فیت طول و عرض داشت، کشیده شده بود. هرگاه محافظین میخواستند بشیر را ازان چاه بیرون بکشند، نردبان چوبی درازی را داخل آن غار قرار میدادند و او از پله های آن بالا میامد. اما بالا شدن توسط زینه برای بشیر بسیار دشوار بود زیرا او در گذشته ها یکی از پاهایش را بالاتر از زانو از دست داده و جراحان از روی ناگزیری آنرا بریده بودند و بجای آن برایش یک پای مصنوعی از آهن ساخته بودند. یک روز آن بیچاره را درچنان حالتی رقتبار دیدم که از شدت درد کاملا بیهوش شده بود.

زیرا آهن پاره‌ی داخل پایش در اثر بالا و پایین شدن زیاد از جایش بیجا شده و منحرف شده بود. اما محافظین با آنهم او را با زور وادار به راه رفتن می‌کردند درحالیکه او توانمندی راه رفتن را در اثر آن درد طاققت فرسا کاملاً از دست داده بود. بالاخره متوجه شدم که از شدت درد زیاد خود را به یک دیوار گلی تکیه داد و بعد به زانو نشست. او دارای ریش دراز، موهای به رنگ سیاه ولی کوتاه و اندام بسیار لاغر بود. پیراهن سبزرنگ زنانه به تن داشت و پوست بدن اش بسیار چرکین مینمود. بازوهایش با رنگ سبز خالکوبی شده بودند و گردنبندی که در وسط آن سامانک کوچکی به شکل کتاب قرار داشت، با نوشتن چند آیه‌ی قرآن بحیث تعویذ آنرا در گردن اش آویخته بود. پاهایش برهنه بود و در قسمت راست ترقوه اش لکه‌های از اثر اصابت مرمی دیده میشد. مرد محافظی که او را نگهداری میکرد گفت:

«برعلاوه‌ی این لکه‌ها در بازویش هم آثاری از سوزن و عملیات دیده میشود»

گروهی از مجاهدین و اطفال کنجکاو برای دیدن بشیر گرد آمده بودند. با اینکه ملاعمر رهبر طالبان برای تبادله‌ی بشیر آماده گی خود را ابراز کرده بود، اما او خودش درین مورد و موضوعات دیگر هیچ چیزی نمیگفت و زیاد حرف نمیزد بجز اینکه نام و جای سکونت اصلی خود را که از قندهار یعنی مرکز فرماندهی طالبان و محل اقامت رهبرشان ملاعمر بود، به زبان می‌آورد، دیگر هیچ نمیگفت. اما مجاهدین میخواستند او را در برابر یک نفر نه بلکه در برابر پنج تن هم‌زمان خود که در چنگ طالبان افتاده اسیر شده بودند، تبادل نمایند. از قضا که شخص نگهدارنده‌ی همین اسیرجنگی نیز ملا عمر نام داشت. افغانها اکثراً نام‌های مشابه دارند که این امر معمولاً برای غریبه‌ها مغشوش کننده است. این مرد بنام ملاعمر که خود را مالک الرقاب این زندانی جنگی میدانست، برایم گفت: «همه‌ی قندهاری‌ها زمانیکه اسیر میشوند مانند همین شخص هیچ حرف نمی‌زنند و باید بسیار با دقت نگهداری شوند. اصلاً اینها هیچ قابل اعتماد نیستند. از همین لحاظ، ما او را در داخل این غار نگهداری میکنیم.» ملاعمر که این شخص را اسیر گرفته بود، یک شخص تاجک بود که در سنین سی و پنج سالگی قرار داشت. او همچنان افزود که چندی پیش طالبان از طریق مخابره با او در تماس شده و بخاطر بشیر حاضر گردیده بودند تا

سه نفر از همزمان او را آزاد کنند ولی او این پیشنهاد طالبان را تا حالا نپذیرفته و درین مورد با ایشان چانه زنی کرده است. من ازو پرسیدم: این اسیر چرا همیشه موادی را به رنگ سبز از دهانش بیرون تف میکنند؟ ملا عمر گفت: «بخاطریکه او به چرس دسترسی ندارد و ازان دست کشیده است.» من پرسیدم آیا آنچه تف میکند، خون است؟ آیا شما او را مورد لت و کوب قرار میدهید؟ ملا عمر گفت: «نه، نه ما او را هیچگاه نمیزنیم، برعکس نان و نوشیدنی هایش را بشمول شیر و نان و هرچه که بخواهد، طور منظم برایش آماده میکنیم اما تنها چرس و یا مواد مخدری که او به آن معتاد است، قطعاً نمیدهیم. هرچند او هر روز التماس میکند تا برایش چرس بدهیم.»

پس از دقایقی بشیر را دوباره به همان غار بردند و ملا عمر مرا به خانه اش دعوت نمود تا با پسران اش معرفی شوم. او در خانه اش دو گروه فرزندان را با هم جمع کرده بود که همه‌ی آنها پاهایشان برهنه بود و هیچکدام شان کفش نداشتند. یک گروه از اولادهايش از طفلک یکماه الی دوازده ساله که در بین ایشان چند جفت دوگانه‌ی نیز بچشم میخورد، وجود داشتند. گروه دیگر شامل پنج پسر بازمانده‌ی های برادر مقتول اش بودند که چند ماه پیش بوسیله‌ی طالبان کشته شده بود. به گفته‌ی ملا عمر، برادرش «قاری کبیرعلم» نام داشت که نامبرده یکتن از فرماندهان نسبتاً مشهور در بین مجاهدین بود و چند ماه پیش کشته شده بود. پس از کشته شدن قاری کبیر برادرش یعنی همین ملا عمر به تعداد شش تن افرادی را که در ارتباط قضیه‌ی قتل برادرش آنها را به اتهام خیانت دستگیر کرده بود، همه شانرا به دار آویخته و کشته بود. سپس ملا عمر بجای برادرش تعیین شده فرماندهی نیروهای تحت اداره‌ی برادر مقتول اش را در خطوط مقدم جبهه به میراث گرفته بود. او ادعا میکرد که در حال حاضر به تعداد دو هزار تن افراد نظامی مربوط مجاهدین تحت فرمان اش قرار دارند. اما من یقین داشتم که او درین باره مبالغه میکرد. او گفت که در سال ۱۹۷۹ حتی زمانیکه تازه دوازده سال داشت، به جنگ در برابر نیروهای روسی رو آورده است.

در ارتباط لقب اش بنام ملا چنین توضیح داد: «چون من قرآن و دیگر کتابهای دینی را نخست در قریه‌ی ما مربوط «خواجه غار» که در حال حاضر طالبان آنرا اشغال کرده، آموختم و بعد دروس خود را در مدارس پاکستان تعقیب نمودم ازینرو مرا ملا میگویند.» حوالی شام همینکه هوا رو به تاریک شدن میرفت، من با او خداحافظی نموده از او جدا شدم و او هم با افرادش برای ادای نماز شام ایستاده شدند.

یک روز حوالی عصر پس از آغاز حملات هوایی آمریکا بالای طالبان بار دیگر به موضع ملا عمر شتافتم. در مسیر راه و دشت‌های پهن‌آور «دشت قلعه» یکبار دیگر همان حفره‌ی چاه گونه‌ی عمیق که بشیر دران نگهداری میشد، توجه ام را بخود جلب کرد. محافظین او را بخاطر استفاده از هوا و تنفس آزاد بیرون آورده بودند و او در داخل یک چقری دیگر ایستاده بود. آن روز برای من تنها نیم بدن اش، از کمر بالا قابل دید بود. چنان بنظر میرسید که گویا نیمه‌ی پایینی بدن اش در زمین ریشه دوانیده و یا هم بوسیله‌ی زمین بلعیده شده باشد.

دشت قلعه در ولایت تخار قرار دارد. مرکز این ولایت بنام تالقان تا سال گذشته یکی از پایگاه‌های اساسی نظامی برای احمدشاه مسعود و نیروهای جبهه ایتلاف شمال بکار میرفت. اما تالقان طی یک نبرد بسیار سنگین بدست طالبان افتاد و مسعود نیروهای خود را از آنجا بسوی قریه‌های نزدیک سرحد تاجکستان عقب کشید. سرحد تاجکستان در فاصله‌ی بیست و پنج مایل دورتر، در سمت شمال شرق دشت قلعه قرار دارد. مسعود بتاريخ نهم سپتامبر در همانجا بود که دو مرد عرب تبار در حالیکه خود را بنام خبرنگار جا زده بودند، عملیه‌ی انتحاری را در اثنای مصاحبه با مسعود انجام دادند. از آن پس تپه‌های بالایی دشت قلعه بعنوان آخرین موانع در برابر طالبان همانند سرحد فاصل میان دو طرف جنگ قرار گرفته بود که تپه‌های تحت اداره‌ی مجاهدین برای نیروهای ایتلاف شمال برای ایشان مجال دسترسی با دنیای خارج و دیگر امکانات را میداد.

دشت قلعه نزدیک نهر بزرگی است که درانجا دو دریای جداگانه هر یک دریای آمو - که سرحد فاصل میان افغانستان و تاجکستان است- و دریای کوچک بهم یکجا میشوند. سازمانها و تاسیسات محلی درین منطقه بنام اتحادیه کوچک نامیده میشود که این اتحادیه بوسیلهی چهار فرمانده مجاهدین به رهبری «برهان الدین ربانی» فعالیت داشتند. برهان الدین ربانی یکی از رهبران جهادی بود که پس از سقوط دولت تحت الحمایه شوروی در سال ۱۹۹۲ در افغانستان بقدرت رسید.

فرماندهان محلی ایتلاف شمال هرچند برای هزینهی جنگ برضد طالبان از دولت ربانی برای افراد نظامی شان خواستار کمک میشدند، ولی آنها در مناطق تحت سیطرهی شان از استقلالیت مطلق برخوردار بودند. هرگاه یک موسسهی غیردولتی (ان جی او) میخواست مدرسه، مکتب و یا ذخایر آبی و یا هم سرکی را در منطقهی شان اعمار نماید، ناگزیر بود تا نخست توافق این فرماندهان را بدست آورده با ایشان رو در رو چانه زنی کند. چون حاکمیت منطقه ای ایشان ناشی ازین واقعیت اجتماعی بود که آنها هر یک در منطقهی تحت ادارهی شان افراد مسلح شخصی داشتند. این فرماندهان محلی نیروهایشان را در مواضع جنگی به ضد طالبان تمویل و تجهیز نموده استقامت های کاری شان را براساس هدایات وزیر دفاع آنوقت «احمدشاه مسعود» و بعد «ژنرال محمدقسیم فهیم» که پس از ترور مسعود سمت رهبری عمومی جنگ را بعهده داشت، تعیین مینمودند.

درین منطقه فرماندهان هر ولسوالی بگونهی دورانی، رهبری جنگ منطقهی خود را بعهده میگرفتند. در زمستان گذشته فرمانده دشت قلعه بنام «مامور حسن» رهبری اتحادیهی کوچک را به مدت چهار ماه به دست داشت که پس از سپری شدن این مدت این مسولیت به فرمانده دیگری منتقل گردید. مامور حسن یکی از زمینداران بزرگ منطقه بحساب میامد که افرادش برخلاف گروه های دیگر با او متفاوت و همانندیک فیودال و ارباب عمل میکردند. او میگفت که از مدت بیست و چهار سال دایما در جبهات جنگ اشتراک داشته است. مامور حسن از نگاه نژاد از یک بود و در یکی از مکاتب که بوسیلهی آمریکاییان در هلمند اعمار شده بود، درس های خود را بپایان رسانده وبعد تحصیلات خود را در دانشکدهی زراعت دانشگاه کابل

ادامه داده بود. پس از فراغت به ولایت آبایی اش برگشته تصمیم گرفته بود تا در قسمت برنامه های آبیاری زمین های زراعتی مصدر خدمت شود. اما درهمین هنگام روس ها به افغانستان یورش آوردند و او هم در صف مجاهدین قرار گرفته بود. هنگامیکه ازو پرسیدم پس از ختم جنگ او به چه کاری مشغول خواهد شد، خندیده گفت: «من سه صد جریب زمین دارم و همین برایم کافی است که بالای آنها کار کنم و به زراعت مشغول باشم.»

درحال حاضر او تراکتور های خود را به برادر زاده هایش میداد تا بالای زمین های زراعتی جهت کشت و زرع و جمع آوری محصولات کار نموده گندم، جواری، خربوزه و دیگر محصولات را با او مناصف کنند.

«مامور حسن» دارای قد نسبتا کوتاه ولی تنومند بود. ریش های متوسط به رنگ ماش و برنج و موهایش نیز سیاه و سفید بود. معمولا بطلون بند دار که معمولا مردهای پاکستانی و افغانستانی بر تن میکنند، میپوشید و بالای آن هم واسکت چند کیسه بی را بتن میکرد. بینی اش کلان و چشم هایش به رنگ نضواری همانند بینی اش کلان بود. سخنان جانب مقابل را همواره به دقت میشنید و بسیار با گرمی و صدای دلپذیر به زبان های ازبکی و فارسی تکلم مینمود. موصوف در حدود سنین پنجاه بنظر میرسید. او هم مانند بسیاری افغانستانیها تاریخ درست عمر خود را نمیدانست و زمانیکه برای بارنخست درین مورد ازو پرسیدم گفت: «پدرم که در سن یکصد و هفت سالگی دو سال پیش فوت کرد، باری برایم گفته بود که او بهنگام تولد من سی ساله بوده است.» «من گفتم اگر چنین گفته است، پس سن خودت حالا تقریبا هفتاد ساله است. نخست کمی تردید کرد و با انگشتان اش به شمردن پرداخت. سپس گفت که او مطابق تقویم هجری اسلامی در سال ۱۳۲۲ تولد شده که آن سال مصادف است به ۱۹۴۳ تقویم عیسوی. چون حالا سال ۱۳۸۰ است پس امکان دارد که پنجاه و هفت و یا پنجاه و هشت ساله شده باشد. حسن با دو خانم و پنج اولادش در یک منزل کانکریتی که از چهارطرف بوسیلهی باغ احاطه شده بود، زندگی میکرد. خانهی او در انتهای یک سرک که برای وسایط نقلیه چون موتر و خودروهای مختلف النوع صعب العبور بود و از بین جنگل های پر از درخت

میگذشت، قرار داشت. آن سرک صعب العبور از دشت قلعه به دریای کوچک منتهی میشد. شهر کوچکی که درین منطقه‌ی دشت قلعه اعمار شده بود، متشکل از یکتعداد خانه‌های بی نقشه و پراکنده بی بود که در اطرف یک چهارراه بگونه‌ی نامنظم اعمار شده بودند. دریک جهت آن دوکان‌های کوچک با دریچه‌ها و دروازه‌های چوبی که از صندوق‌های مرمی ساخته شده بودند، قرار داشت. در جهت دیگر دریا و در جهت دیگر آن هم خط مقدم جنگ با طالبان بود. خانه‌ی حسن هرچند کوچک بنظر میرسید ولی نسبت به سایر منازل این منطقه با معیارهای نسبتاً جدید ساخته شده بود. باغ او به سبب آبیاری‌های منظم همیشه مرطوب و پر از سبزه بود. درختان اش هم در خطوط راست و منظم نهالشان شده بودند. در یک قسمت باغ، صفا ای کانکریتی برای ادای نمازهای جماعت یک گروه کوچک چندنفری و یا خوابیدن از طرف شب در فضای باز خصوصاً در موسم تابستان اختصاص داده شده بود. گل‌های پتونی و چند نوع دیگر به رنگ‌های سرخ، گلابی و سفید در نزدیکی یکی از تعمیرهای کوچک حویلی اش روییده بودند. ازین تعمیر کوچک برای بودوباش افراد مامور حسن و نیز بحیث مهمانخانه اش کار گرفته میشد. یکی از اتاق‌های این تعمیر را با قالین فرش کرده بودند که از آن بهنگام غذاخوری، جلسات و ادای نماز کار می‌گرفتند. در اطاق دیگر یک پایه دستگاه مخابره نصب شده بود و دو اطاق دیگر یکی برای آشپزخانه و دیگری برای خواب استفاده میشد. داخل حویلی دو طاووس با صداهای مخصوص شان گاه و ناگاه دفعتاً با کمپوزهای مختلف صدا میکشیدند و ناگهان متوقف میشدند.

در گوشه‌ی یکی از اطاق‌ها باطری‌های سلاح دافع هوا و ضد طیاره‌های جنگی گذاشته شده بود. نخستین باری که حسن را ملاقات کردم در همین محوطه‌ی چمنزار باغ اش بود که او بالای یک کرسی به فاصله‌ی دوازده گام دورتر از من نشسته بود. وی در اثنای گفتگو با من یک دست خود را بسوی یکی از محافظین اش که در بیست قدمی پشت سرش ایستاده بود، دراز کرده ازو خواست تا تسبیح اش را بیاورد. یکی از دستیاران اش دویده دویده تسبیح اش را آورد و حسن آنرا با دست چپ گرفته وظیفه‌ی اذکار خود را شروع کرد.

من متوجه شدم که او در اثنای انداختن دانه های تسیح دستان اش کمی میلرزد. سپس بار بار از جیب خود قطی نصور را کشیده مقداری را با کف دست در خالیگاه های میان لب پایینی و دندان هایش جابجا میکرد. نصور ماده ایست که از تنباکو و بعضی گیاهان دیگر ترکیب میشود و بسیاری از افغانها به آن اعتیاد دارند. دو تن از محافظین اش در چهاراطراف من و مامورحسن در رفت و آمد بودند. همینکه من خواستم چانه ام را غرض بیرون کشیدن کتابچه ی یادداشت ام باز کنم، آن دو تن با وارخطایی درحالت خاص آماده باش قرار گرفتند. بعدها زمانیکه با ایشان وقت های زیادی را گذرانیده و باهم خودمانی و آشنا شدیم آنها درین باره میخندیدند و میگفتند که دران لحظه آنها بالای من بدگمان بوده و فکر میکردند که من هم دلیل سراسیمگی و حساسیت این موضوع را باید درک میکردم چون تازه چند روز پیش دو تن تروریست عرب تبار زیر نام خبرنگار به بهانه ی مصاحبه در برابر احمدشاه مسعود قرار گرفته و او را به شهادت رسانده بودند. پسانها زمانیکه دیگر شک و تردید این محافظین در برابر من کاملا برطرف شده بود، برایم چای و ظرف های بادام و شیرینی را آورده تعارف مینمودند و در جریان گفتگو کلمات جملات انگلیسی که کم یاد داشتند، آنها را بالای من میازمودند. حسن از من دعوت بعمل آورد تا زمانیکه حملات هوایی آمریکایی ها شروع میشود، من میتوانم در مهمانخانه ی او اقامت بگزینم.

اصلا در افغانستان چنان فرهنگ نیست که از یک مرد بیگانه دعوت کنند و یا اجازه دهند که در منزل رهایشی خودشان بود و باش کند. زیرا افغانها اجازه نمیدهند که زن هایشان بوسیله ی بیگانه ها دیده شوند. من هم هیچگاه زن های حسن را ندیدم. از افراد مربوط خانواده اش فقط یکی طفلک نو پای سه ساله یی بود بنام «بابرشاه» که گاه گاه بهنگام مصاحبه میان من و حسن در اطراف ما به بازی کردن میپرداخت. حسن بعضا بالایش عربده میکرد و بعضا هم بنرمی او را نکوهش مینمود، ولی رویهمرفته او را خیلی ها دوست داشت و با محبت بطرفش مینگریست. برادر بزرگتر بابرشاه بنام عطاء الله که بیست سال اش بود اکثرا برای مراقبت برادر کوچکترش نیز حضور میداشت. او بتازگی یک بورسیه ی تحصیلی را از کشور چین رسته ی خبرنگاری بدست آورده بود.

حسن دو پسر دیگر نیز داشت که درانموقع در تهران درس میخواندند و یکی از خانم هایش با آن دو فرزندش درانجا زندگی میکرد. بنا به گفته‌ی خودش او نمیخواست که فرزندان اش ازو جدا زندگی کنند اما احمدشاه مسعود اینچنین برایش توصیه کرده بوده که باید فرزندان اش را غرض فراگرفتن دروس عالی به بیرون بفرستد تا در شرایط جنگی که او به نبرد میپردازد، نگرانی زیاد از ناحیه‌ی تعلیم و تربیت فرزندان اش نداشته باشد. سپس او هم ایشان را به ایران فرستاد چون ازین بیشتر برایش مقدور نبود تا آنها را به اروپا بفرستد.

در رشته‌ی خبرنگاری بدست آورده بود. حسن دو پسر دیگر نیز داشت که درانموقع در تهران درس میخواندند و یکی از خانم هایش با آن دو فرزندش درانجا زندگی میکرد. بنا به گفته‌ی خودش او نمیخواست که فرزندان اش ازو جدا زندگی کنند اما احمدشاه مسعود اینچنین برایش توصیه کرده بوده که باید فرزندان اش را غرض فراگرفتن دروس عالی به بیرون بفرستد تا در شرایط جنگی که او به نبرد میپردازد، نگرانی زیاد از ناحیه‌ی تعلیم و تربیت فرزندان اش نداشته باشد. سپس او هم ایشان را به ایران فرستاد چون ازین بیشتر برایش مقدور نبود تا آنها را به اروپا بفرستد. مامور حسن میگفت او یکی از دو نفری است که از میان سی تن کسانی که در سال ۱۹۷۹ در دشت قلعه برضد روسها سلاح برداشته بودند، تا اکنون زنده مانده و بقیه‌ی آنها یعنی بیست و هشت تن همه کشته شده اند. آنها بدون وابستگی به هیچکسی و هیچ جریانی خودشان رضاکارانه بپا خاسته و بعدها که رهبران جهادی امکانات و مساعدت های پاکستان، عربها و آمریکاییها را بدست آوردند، آنها به حزب اسلامی به رهبری «گلبدین حکمتیار» پیوسته بودند. گلبدین حکمتیار یکی از رهبران تندرو مربوط قوم پشتون بود که در رقابت و مخالفت با احمدشاه مسعود قرار داشت. حسن این نکته را یاد آوری کرد که او در آغاز جهاد زمانیکه عضویت حزب اسلامی را داشت، از یکطرف برضد روسها میجنگید و در سوی دیگر هم برضد خود افغانها و همسنگران خود که آنها نیز مجاهد بودند. او گفت: «ما انسانهای زیادی را در جنگ های داخلی میان خود ما کشتیم و خرابی های زیادی را بوجود آوردیم و حالا برای آن کارهای غلط خلیلیها تاسف میکنم. حالا من به فرزندان خود میگویم که هیچگاه با هیچ گروه و حزب سیاسی سروکار نداشته باشند.»

بالاخره به گفته‌ی خودش پسانها او رابطه‌ی خود را با حکمتیار بریده و به احمدشاه مسعود میپیوندد و مسعود هم زمانیکه دولت مجاهدین رویکار میاید، برای مامور حسن جایگاه مهمی را پیشنهاد میکند ولی او ترجیح میدهد که واپس به همینجا یعنی به دشت قلعه برگردد. اکنون او به حیث عضو جبهه‌ی ایتلاف این جبهه را کمک میکرد و استقلال خود را هم حفظ مینمود. میگفت: «من اراضی وسیعی را با تعداد زیادی افراد نظامی و ملکی تحت اداره‌ی خود دارم.» من پرسیدم بنظر خودت این افراد زیادتر به شما تعهد دارند و یا به جبهه‌ی ایتلاف؟ در پاسخ گفت: بمن.

ظاهرا به تعداد پنجهزار سرباز شامل اتحادیه‌ی کوچکه بود که یکهزار دیگر هم در دشت قلعه وجود داشت. حسن میگفت: «اینها همه تحت فرمان من هستند و هر لحظه‌ی که من بخواهم آنها آماده‌ی نبرد هستند.» جبهه‌ی ایتلاف به اینها به تعداد دوصد میل سلاح کلاشینکوف داده بود و او برای ششصد تن افراد خود از جبهه‌ی ایتلاف منظما مواد خوراکی بدست میاورد اما سایر کمبودات ایشان چون البسه و یا ادویه را به گفته‌ی خودش از مخارج شخصی اش تامین میکرد. او با خنده اظهار نمود: «خانواده‌ی من بسیار ثروتمند بودند ولی ما همه را در راه جهاد برضد روسها در سالهای ۱۹۸۰ و پس ازان برضد دولت کمونیستی بمصرف رساندیم.» من از حسن پرسیدم که او کدام نوع دولت اسلامی را میپسندد و کدام نمونه‌ی از حکومت‌های اسلامی را برای کشورش مناسب میبیند؟ حسن بیاسخ این پرسش ام چنین اظهار نمود: «اسلام یک دین متمدن است که تحت حاکمیت آن هم مسلمانان و هم و مسیحیان میتوانند در کنار هم در صلح و صفا بدون هیچ مشکلی با هم زندگی کنند. ما این نوع دولت اسلامی را میخواهیم.» سپس دو کشور مصر و سعودی عربستان را بعنوان نمونه ذکر کرد که به زعم مامور حسن آنها توازن خوبی را میان آزادی‌های اساسی و شریعت اسلامی حفظ کرده اند و نیز آنها توانسته اند ممالک شان را نوسازی و مدرنیزه کنند. من از او پرسیدم بنظر خودت با خدا نا باوران و کافران چه برخوردی باید صورت گیرد؟ او پاسخ داد: «بنظر من هیچ. من با موجودیت ایشان در قلمرو اسلام هیچ کدام مشکلی نمیبینم.»

اما من فکر کردم که حسن همچو حرف‌های ظاهری را صرف بخاطری میگفت که

فکر میکرد من طرفدار همچو نظریات هستم و همینگونه پاسخ ها را میخواهم ازو بشنوم. اما پسان متوجه شدم که او واقعا در محله‌ی خود بعنوان یک شخص اعتدال گرا مشهور بوده است. «شاه رحمت» یکتن از دهقانان محل که او را از سالهای درازی میشناخت در باره‌ی حسن گفت که او از جهادی های دوآتشه و تندرو نیست بلکه یک شخص دموکرات است. همینطور شخصی بنام «انجنیر مسعود عزیز» که در دشت قلعه زندگی میکرد در باره‌ی او همین نظر را داشت که حسن در میان روشنفکران به دیده‌ی قدر نگریسته میشود. بنظر انجنیرعزیز او در روز های اول که به صف مجاهدین پیوست، اینگونه نبود، بلکه به مرور زمان ذهنیت و نظریات اش تغییر نموده به دموکراسی و مردمسالاری باورمند شده بود.

یکی از روز ها صبح وقت مامور حسن مرا غرض بازدید و نظارت از مواضع و سنگرهای مربوط خودش در خط مقدم نبرد با خود برد. خودش در کنار راننده نشست و من در کرسی عقب راننده میان دو تن از محافظین اش قرار گرفتم. دو تن محافظین دیگر هم در عقب ما خودرا بهم فشرده نشسته بودند. واسطه‌ی نقلیه‌ی که مارا به آنجا انتقال میداد، یک موتر جیب روسی بود. موتر ما از تپه های بلند و از کنار سنگر ها و خندق های متعددی که بگونه‌ی مارپیچ حفر شده و سلاح های ثقیل و راکت اندازهای زیادی در داخل آنها جابجا شده بود، عبور نمود. در مسیر راه چند تانک روسی «تی ۵۵» که با کاه و گل پوشانده شده و میله های شان بسوی مواضع طالبان نصب شده بود، توجه ام را بخود جلب نمود. آنسو مواضع طالبان نسبت گرد و غبار زیاد به سختی قابل دید بود. از میان سنگرها بسرعت گذشتیم تا اینکه حسن از موترش بیرون شده به داخل هر سنگری سر زده ازیشان در باره‌ی ضروریات شان میپرسید و پیشنهادات شانرا در کتابچه یادداشت اش مینوشت. من هم با او وارد یکی از سنگر های زیر زمینی شدم که در داخل آن بغیر از مهمات و سلاح های کلاشینکوف که هرطرف آویزان بودند، هیچ فرشی برای نشستن وجود نداشت. حسن این را هم یادداشت گرفت که درانجا برای ده تن مجاهدین فقط دو کمپل (لحاف) وجود داشت و بس. پس از یادداشت این پیشنهاد با صدای آهسته گفت: «اینها درین سنگر واقعا در وضعیت بدی هستند.»

تپه‌ی که افراد حسن درانجا سنگر کنده بودند، ازانجا دریای آمو و نیز موضعی که دریای کوچک با آن یکجا میشود، بخوبی دیده میشد. دشتی که میان این تپه و دریای آمو قرار داشت، مملو از سوراخ‌ها و حفره‌های فراوانی بود که بخاطر استخراج وسایل قدیمی و باستانی، از آن درست همانند خانه‌ی زنبور جور شده بود. این سوراخها و حفره‌های خورد و کوچک درینجا صرف بمنظور بدست آوردن آثار باستانی «آی خانم» صورت میگیرد. جاییکه شهر هلینیستی در قرن‌های فی مابین چهارم الی دوم قبل از میلاد در حالت رشد و ارتقا بود. این شهر دران زمان با دیوارها و حصارهای بلندی از خشت‌های خیلپها محکم محصور شده بود که از آن شهر بزرگ تنها یک دروازه‌ی بسیار بزرگ و برج‌های مربع مانند تا سالهای زیادی بجا مانده بود. قصر با قلعه‌ی نظامی بسیار مستحکم، سنگرها و توپخانه‌ی کلان احاطه شده بود. تاراج آثار تاریخی در افغانستان از سالهای درازی بگونه‌ی وسیعی ادامه داشته که متاسفانه استخراج اینگونه آثار گرانبهای باستانی معمولاً بگونه‌ی غیرفنی توسط مواد منفجره و یا حتی تخریب کلی آنها توسط تندروهای دینی صورت گرفته است. بسیاری از آثار «آی خانم» در موزه‌ی کابل به نمایش گذاشته شده بود که بعدها پس از جنگ‌های داخلی از همانجا هم چور و چپاول شدند. بسیاری از آثار باستانی که از موزیم کابل به سرقت برده شدند، در بازارهای غیرقانونی در معرض فروش گذاشته شدند. این دشت پر از حفره و سوراخ حتی آثاری از تخریب و کندنکاری بوسیله‌ی ماشین بولدوزر را نیز بخاطر همین مقصد یعنی بدست آوردن آثار گرانبه‌ی تاریخی و فروش آن درخود نمایان داشت. این ساحه بعنوان یکی از گذرگاه‌های مهم فی مابین تاجکستان و افغانستان برای انتقال وسایل و تجهیزات بشمار میرفت. ما از همین نقطه افرادی را که بعضی محموله‌ها را از آن طرف دریا به اینطرف یعنی داخل افغانستان انتقال میدادند، میدیدیم. یکی از مواضع سرحدی روسیه که تا هنوز مسوولیت سرحدی تاجکستان را بعهده داشت، درانسوی دریا در یک نقطه‌ی بلندی بالای یک پرتگاه قرار داشت. در حدود ساعت چهار عصر همان روز زمانیکه خورشید در پس کوه‌ها مینشست، مامور حسن با بعضی فرماندهان

همسنگرش، نماز عصر را اداء نمود. زمانیکه از نماز فارغ شد، او مرا نزدیک خود فراخوانده با صدای آهسته گفت: «قرار بود نیروهای آمریکایی امشب بمباران شان را به ساعت دو نیم شب آغاز کنند اما بنا به ریگ باد های شدید موسمی و مغشوش شدن هوا و ساحات دید، آنها ازین برنامه منصرف شدند. شاید آنها قبلا مناطق دیگر را چون قندهار و کابل مورد هدف قرار داده باشند یا شاید هم که امشب شروع کنند.»

طبق گفته‌ی حسن آنشب برای افراد مسلح خط مقدم جبهه‌ی ایتلاف هدایت داده شده بود تا از شلیک خمپاره های سنگین بسوی طالبان خودداری کنند تا مبادا مواضع ایشان بهنگام بمباران توسط آمریکاییها بجای طالبان مورد اشتباه قرار گرفته و هدف قرار گیرند. همینکه از منزل مامور حسن به مقر اقامت خود برگشتم، لحظاتی نگذشته بود که صدای انفجار مهیبی از فاصله های دور بگوشم رسید. این صدا قطعا یک انفجار غیر معمولی بود و هیچ شباهتی به راکت های سرشانه‌یی و گونه های دیگر سلاح های ثقیل اینجا نبود. با توجه به این مطلب بسرعت از جا برخاسته و با عجله بسوی منزل مامور حسن روان شدم تا شب را تا صبح با او سپری کنم.

مامور حسن جایگاه اجتماعی خود را در دشت قلعه از پدرکلان های خود به ارث برده بود. پدرکلانش مرد مالدار و زمینداری بوده و به گفته‌ی حسن کانال آبرسانی بزرگی که درین منطقه مردم از آب آن برای آبیاری زمین هایشان استفاده میکردند، یادگار زحمات پدرش بوده است که برای نخستین بار آب را به این منطقه راه کشی کرده بود. حسن درین باره گفت: «زمین های این منطقه در اصل یک دشت خشک و بی آب بودند حتی همین حالا مانند یک صحرای خشک معلوم میشود اما پس ازینکه پدرم کانال ها و ذخایر آب را درینجا اعمار کرد، زمین های اینجا حاصلخیز شدند.» مردم پدر کلان او را بنام ارباب میشناختند که بعدا این لقب به پسرش یعنی پدر حسن انتقال یافت. حسن میگفت: «حالا دیگر این لقب برای من کاربرد ندارد بلکه با شروع جنگ ها چون همینکه به صف مجاهدین پیوستم،

زمانیکه حسن طفل بود به گفته‌ی خودش به قصه‌های تجاوزات روس‌ها در قرن ۱۹ که در آسیای میانه اتفاق افتاده بود، مشتاقانه گوش فرا میداده است. دران روزگار تاجک‌های مقیم آسیای میانه برضد روس‌ها شورش بپا نمودند ولی روس‌ها ایشان را مجبور به ترک خانه‌ها و وطن‌شان نموده تا اینکه از مناطق آبایی‌شان آواره و به افغانستان پناهنده شدند. درین آوان پدر حسن هم به گروه‌های چریکی ایشان پیوسته و با جنگجویان ایشان در بعضی عملیات اشتراک میکند. حسن اضافه نمود: «من که قصه‌های پدرم را میشنیدم آرزو میکردم که روزی من هم یک جنگجو باشم ولی حالا پس از سالهای زیاد از جنگ سخت خسته شده‌ام.» او بیاد می‌آورد که در آوان نوجوانی اش دشت قلعه کاملاً یک مکان متفاوت از امروز بود. بگونه‌ی مثال حسن درین باره گفت: «با اینکه قریه‌ی ما کوچک بود ولی ما درینجا همه چیز داشتیم، آرامش، صلح، مدرسه، مکتب و چندین شرکت‌های تجارته. اما زمانیکه روس‌ها دریای آمو را عبور نموده به اینجا پا گذاشتند، مردم از خانه‌هایشان بسوی کوه‌ها فرار نموده متواری شدند و اکثر ایشان در جریان گریز و فرار از بین رفتند. دران زمان من بعنوان فرمانده فقط ده تن افراد مسلح داشتم. فردای آنروز که مردم فرار کرده بودند، صبح زود بهنگام طلوع خورشید، زمانیکه خود را غرض کمک به مردم رساندم، با اجساد بیشماری از مردها، زن‌ها و اطفال روبرو شدم که از شدت سردی هوای یخبندان در زیر برف‌ها مرده بودند. یکی از خاطرات بسیار تکاندهنده‌ی زندگی من همین است.» در دوران جهاد برضد روس‌ها، حسن و افرادش در بین کوه‌های جنگلزار در قسمت شرق دشت قلعه سنگر گرفته بودند که آن کوه‌ها در مجاورت منطقه‌ی روستاق قرار داشت و حسن با افرادش از همان جاها حملات خود را برضد دشمنان‌شان سازماندهی میکردند. او درین باره گفت: «آنجا مکان بسیار دور و دشوار گذری است که فقط حیوانات و بزهای کوهی درانجاها میچرند و اگر بخواهیم آنجا برویم، از نگاه زمان از دشت قلعه تا آنجا بوسیله‌ی اسب تیزپای دوازده ساعت را در بر میگیرد تا آنجا برسیم. درانجا ما یک سنگر زیر زمینی داشتیم و یکتعداد اسلحه و پنج عراده موتر جیب روسی. چهارده سال را به همینسان درانجا

پس از چندی یکتعداد مجاهدین تحت رهبری من قرار گرفتند که از همان زمان بیعد بنام فرمانده و قوماندان مشهور شدم.»

اما معلوم میشد که او با اینکه لقب ارباب را نداشت اما هنوز هم جایگاه ارباب را در بین مردم خود حفظ کرده بود. خودش میگفت: «در شرایط کنونی دیگر ارباب سالاری وجود ندارد.» حسن میگفت وظیفه‌ی او بحیث فرمانده جهادی تامین امنیت و دفاع از منطقه اش در برابر روسها بوده است اما او در کنار وظیفه‌ی فرماندهی بحیث قاضی هم ایفای وظیفه کرده بود. او درین باره برایم توضیح داد: «اساسا در شرایط عادی برای حل دعاوی و منازعات مردم محکمه، قاضی و دادستان وجود میداشته باشد ولی در شرایط جهاد اگر شخصی فرد دیگری را میکشت، آنگاه این مسولیت من بود که درین مورد رسیدگی کنم. بنا یک فرمانده خوب باید خوب تعلیم یافته باشد و در باره‌ی قوانین و محاکم و حقوق بشر بدرستی آگاهی داشته باشد. اما من زمانیکه این مسولیت را در دشت قلعه بدوش گرفتم، درین موارد زیادتر وابسته به مشوره‌ی دیگران بودم. اما حالا خودم زیاد معلومات کسب کرده ام» معلم او درین رشته مرد عابد و پرهیزگاری بود که بنا به گفته‌ی حسن او در هنگام جنگ با روس ها با یکعهده مجاهدین کشته شد. حسن آن روز هارا بیاد آورده گفت: «دران روزها بخاطر حل بعضی قضایا که بمن ارجاع میگردید، من با اسپ در میان جبهات رفت و آمد کرده و به قضایای مردم رسیدگی مینمودم چون هیچ محکمه‌ی وجود نداشت ولی حالا خوشبختانه که هم قوانین و هم محکمه وجود دارند.»

دراغانستان میان کارهای یک فرمانده و یک ارباب وظایف مشترک و مشابهی وجود دارد که حسن هر دویش را همزمان انجام میداد. او با سه تن فرماندهان دیگر اتحادیه‌ی کوچجه با نمایندگان قریه ها، شوراها و اجتماعات دیگر ملاقات نموده مشکلات منطقوی ایشانرا یکجا باهم میشنیدند، پیشنهادات شانرا یادداشت نموده و درباره‌ی اتخاذ تصمیم و تدابیر عملی با هم رای زنی میکردند. حسن گفت: «هدف ما خدمت و کمک رسانی به مردم است و آنها هم در مواقع لزوم حتی فرزندان شانرا بحیث سرباز در خدمت ما قرار میدهند.»

سپری کردم. روس ها زیاد تلاش کردند تا در موسم تابستان برضد ما حمله نمایند اما هر بار ازینکه بما نزدیک شوند، عاجز میامدند. در یکی از زمستان ها آنها خودرا با لباس ها سفید هم رنگ اراضی که با برف پوشانده شده بود، تجهیز نموده بسوی ما طوری آمدند که ما اصلا متوجه ایشان نشدیم. سپس به مدت سه ماه متوالی مارا مورد محاصره ی خود قرار داده بسیار تلاش کردند تا ما از گرسنگی بمیریم. اما بیخبر ازینکه ما حتی درانجا راه بدست آوردن غذای خودرا بلد بودیم. سرانجام آنها قادر نشدند تا مارا دستگیر کنند.»

پس ازینکه روس ها در سال ۱۹۸۹ ازافغانستان برآمدند، نظام تحت الحمایه ی خودرا به رهبری دوکتور نجیب جا گذاشتند. درین زمان مامور حسن با تعدادی از فرماندهان دیگر دست بکار میشود، تا تالقان را آزاد سازند. درست همین هنگام دو تن فرماندهان مهم داکتر نجیب تصمیم میگیرند تا جهت خودرا تغییر داده به مجاهدین تسلیم شوند. همین بود که با همیاری این دو فرمانده طی یک عملیات نظامی تهاجمی یکتن از فرماندهان عالیرتبه ی دولت آنوقت در تالقان کشته میشود و شهر کاملا به دست مجاهدین میافتد. از همان سال ۱۹۹۲ ببعده هنگامیکه دولت نجیب سقوط کرد، تخار یکی از پایگاه های مهم مجاهدین در افغانستان بود. حسن چهار برادر داشت. دو تن ازیشان با مادرش و پنج تن برادر زاده هایش بوسیله ی روس ها کشته شده بودند. او درین باره گفت که روس ها مادرش را بجرم همکاری با مجاهدین کشتند. قضیه ازین قرار بود که یکی از شب ها حسن با افرادی از کوه ها پایین شده به دیدن مادرش میاید. مادرش برای حسن و افرادی که خلیپها گرسنه میباشند، گوسفندی را ذبح نموده به ایشان غذا میدهد. اما استخبارات منطقه یی روس ها در باره ی وارد شدن مامور حسن و افرادی به قریه اطلاعات محرم را بدست آورده آنا به جستجوی ایشان میایند و مادر حسن را گیر میاورند و بعد ازو میپرسند که حسن و دارو دسته اش کجا مخفی شده اند؟ مادرش اظهار بی اطلاعی میکند ولی آنها اورا میکشند. دو ماه پس ازین حادثه دو برادرش نیز بدست روسها کشته میشوند. شخصی که روسها را کمک نموده بود، کسی بود که

در مورد قریه خوب معلومات کافی داشت و برای روس ها درباره‌ی آمدن حسن به خانه‌ی مادرش دران شب اطلاع بسیار دقیق داده بود. آن مرد هم یکی از خویشاوندان نزدیک مامور حسن بود که در نزدیکی خانه اش زندگی میکرد. بعد ها مجاهدین برای انتقامگیری پدر آن مرد جاسوس را کشتند. حسن درباره‌ی این ماجرا گفت:

«بعد ها ما خود آن جاسوس را دستگیر کردیم و من برایش گفتم: «تو مادر مرا کشتی و من هم پدرت را. حالا حساب ما با هم برابر شد و همینجا بود که ما به دشمنی خود پایان دادیم.» حسن با گفتن این جمله خندید و گفت: «حالا با این کاری که با آن مرد کرده ام، تعجب میکنم. اما برای همین است که این سرزمین برای من کاملا مصون است و هیچکسی با من دیگر کدام دشمنی ندارد که مرا تهدید کند و یا بخواهد مرا بکشد.»

حسن گفت که او در سال ۱۹۹۲ زمانیکه دشت قلعه کاملا به اداره‌ی او درآمد، درانوقت نیز از روش مصالحه کار گرفته بود. چنانچه یک اجلاس کلان را در سطح این منطقه دایر مینماید و این نشست کلان تا دو یا سه روز ادامه پیدا میکند. منطقه‌ی ایشان دران زمان به دو بخش مختلف تقسیم شده بود که یکی ازان بنام منطقه‌ی کمونیستها و دیگری بنام غیر کمونیستها یاد میشد. دران اجلاس کلان که متشکل از مردمان هر دو منطقه بود، او برای همه‌ی آنها پیشنهاد میکند که بیایید همه کینه توزیها و دشمنی های سابق خودرا درهمنجا و درهمین لحظه از بین ببریم و همه‌ی ما تحت یک اداره و یک رهبری واحد درآییم. آنها همه میپذیرند و بعد خودش را بعنوان فرمانده منطقه انتخاب میکنند. بر مبنای همین دستاورد بود که او در میان مردم احساس امنیت بیشتر میکرد و میگفت: «دشت قلعه برای من مکانی کاملا پر از امنیت و صلح است و من مطمئن هستم که هیچکس نمیخواهد مرا به قتل برساند. زن های حسن چادری میپوشیدند. چادری یکنوع پوششی است که از سر تا قسمت های پایین بدن زن را میپوشاند. این نوع حجاب سختگیرانه همان پوششی است که طالبان نیز بشدت خواهان آن هستند و در مناطق ایتلاف شمال در بین زن ها عموما رایج است.

دیدگاه حسن درین باره چنین بود که میگفت: «ما باید رسم و عنعنه خود را در منطقه پیروی کنیم.»

اما خارج از مصلحت گرایی و موضوع هم‌رنگی با جماعت، او خودش شخصا بهیچوجه طرفدار چادری نبود. چنانچه باری گفت: «چطور در مکه‌ی مکرمه که یگانه و مقدس‌ترین مکان در دین اسلام است، زن‌ها بدون روپوش بلکه با روی برهنه به طواف می‌پردازند و مردها هم بدون هیچ کلاهی در سرشان آنجا فریضه‌ی حج را بجا می‌آورند؟ اگر مکه مرکز و قبله‌ی مسلمانان است پس چرا در آنجا آنهم حین اجرای مهم‌ترین مناسک دینی زن‌ها چادری و یا حجاب نمی‌پوشند؟» سپس با طرح این پرسش نتیجه‌گیری نموده با تبسمی تلخی میگفت: «من فکر میکنم که چادری فقط یک عنعنه‌ی کهنه‌ی افغانی است نه اسلامی.»

در طول مدت که در دشت قلعه بسر بردم، فقط یکبار روزی پس از چاشت دو زن را دیدم که یکی ازیشان هیچ چادر و چادری بسر نداشت و دیگری گلوبند زمردین را به گردنش آویخته بود که هردوی آنها در عقب یک موتر جیب نظامی نشسته جایی می‌رفتند. آن منظره یگانه تصادفی بود که پس از دیرها درشتی این سرزمین مرد سالار و خشن را اندکی برایم تخفیف داد. زیرا در جامعه‌ی افغانستان آنچه زیادت‌تر در معرض دید می‌آید، فقط جنس مذکر است که تا میبینی همانند زمین درمقابل ات یکنواخت قرار دارند. هیچ چیز نرم و لطیفی مطابق ذوق یک شخص غربی درینجا پیدا نمیشود. سرزمین پر از گرد و خاک که گلوی انسان از قورت کردن زیاد خاک خشک شده و بند می‌آید و بسر و روی انسان هم مینشیند. مردم این سرزمین که میدانند چگونه در بین این گرد و خاک زندگی کنند، همواره دستمال گردن به شانه‌هایشان بوده و یا هم دستار و لنگی که بوسیله‌ی آنها سر و روی خود را می‌پوشانند. چنانچه مردم بریتانیا که آنها عادت گرفته‌اند چگونه در برابر باران‌های مستمر و دیر هنگام زندگی کنند. بیشترین مناطق سمت شمال افغانستان در چنین شرایطی هنوز هم جوامع غیرصنعتی است که در آن نه برق وجود دارد، نه آب و نه وسایل ارتباطی چون تلیفون. درینجا حتی برای اطفال وسایل بازی نیز وجود ندارد. مردم عموماً آب مورد ضرورت خود را با زور دست و بازو از چاه‌ها میکشند، و حفر کردن چاه هم بوسیله‌ی بیل صورت می‌گیرد. سرک‌های شان بوسیله‌ی قوای انسانی با

شکستن صخره ها و سنگ ها و بعد مسطح کردن آنها هم بوسیله‌ی بیل زدن و کلند زدن و ضربه های چکش های هموار صورت میگیرد. بالای کشتزارهای برنج اطفال و پسران کوچک با پاهای برهنه بچشم میخورند که خوشه ها را با پاهای خود بخاطر جدا کردن دانه های محصولات شان لگدمال میکنند و در زیر روشنایی آفتاب قرار میدهند. در بازارهای پرجنب و جوش، بارکش ها و حمل ها سبدهای پر از مواد مختلف بشمول کلوله های نمک را با خود حمل نموده به فروش میرسانند که بعدا آن کلوله های نمک را میکوبند تا همانند آرد ریزه ریزه شود و بعد ازان استفاده کنند. گوسفندهای ذبح شده در چنگک های قصابان آویزان و در کنار آنها مردهای قوی با چاقو های تیز به چشم میخورند که با خنجرهایشان مصروف پاره کردن و خرد کردن گوشت و چربی و استخوان همان لاش های خون آلود بره ها میباشند. حبوبات و سبزیجات در ترازو ها گذاشته شده و بوسیله‌ی سنگ های زمینی وزن شان سنجیده شده و پیمانه هایشان تعیین میشود. در روزهای مخصوص بازار، مردم از جاهای دور میامدند تا جایکه حتی بعضی ها از قلمرو مربوط طالبان از خط مقدم نبرد گذشته خودرا در روز بازار به محلات تعیین شده میرساندند تا حیوانات مورد نظر شانرا چون گاو، گوسفند، خر، شتر و اسب را به قیمت های مناسب بخرند. اکثرا وسایط نقلیه‌ی که مردم درانجا کار میگرفتند، خر و الاغ بود، بعضی ها هم از اشتر کار میگرفتند و بسیار به ندرت یگان موترسایکل سوار را هم میدیدی که گرد و غبار را از زمین بهوا می افشاند.

تازه یک مدرسه‌ی ابتداییه برای پسران و دختران اعمار شده «نو آباد» در ولسوالی بود که از دشت قلعه دو مایل فاصله داشت. درانجا به تعداد ششصد شاگرد پسر بچه از طرف صبح درس میخواندند و تعداد شاگردان دختر هم به تعداد چهارصد و سی تن میرسید که پس از چاشت درانجا به آموزش میپرداختند. درین مدرسه مضامین چون قرآن و مضامین دینی، تاریخ، جغرافیه و ریاضیات تدریس میشد. شاگردان در صنوف بالاتر یک مضمون انگلیسی هم میخواندند. بیشترین ایشان مربوط خانواده های میشد که در جریان پیشروی طالبان بسوی تالقان و مناطق مشرف به دریای کوچکچه از خانه هایشان گریخته و اینجا آواره شده بودند. به تعداد بیشتر از دوصد خانواده های بیجا شده هنوز هم در شرایط بسیار رقت آوری در داخل کلبه های

محقر خارج از قریه زندگی میکردند در حالیکه به تعداد پنجهزار خانواده به کمک سازمان های خیریه در جاهای مناسبی جایگزین شده بودند. مدرسه‌ی ایشان بوسیله‌ی موسسه‌ی «یونیسیف» و دفتر «شلتز ناو» تمویل میگردد که این مساعدت خارجی ها شامل معاش استادان، اعمار تشناب ها و تهیه‌ی سامان آلات و ادوات صنفی میشد. این مدرسه در ماه می سال گذشته گشایش یافت و بسیاری از صنف ها خالی از شاگردان طبقه‌ی اناث بود. چون آنها اکثرا از قریه ها و شهر هایشان بخاطر نجات از شر طالبان گریخته بودند و طالبان قبلا همه‌ی مدارس را در مناطق تحت اداره‌ی شان بروی مردم بسته بودند. ازینرو آنها از نعمت سواد قبلا محروم گردیده بودند.

من قبل ازینکه ساعات رسمی این مدرسه بپایان برسد، یکساعت پیشتر خودرا به آنجا رسانده از نزدیک با استادان و شاگردان آنجا دیدن نمودم. در مدرسه‌ی مذکور به تعداد دوازده باب صنف های درسی اعمار شده بود و حویلی آن هم گلی و بدون سمنت باقی مانده بود. دختران در حالیکه با چادر سرهایشان را پوشانده بودند، بالای بوریا نشسته درس های خودرا با یکصدا تکرار میکردند. آموزگاران اکثرا از طبقه‌ی اناث بودند که تقریبا در سنین بیست سالگی قرار داشتند. آنها همه در برابر تخته‌ی سیاه ایستاده سرهایشان پوشیده با چادر بود. هر یک ازیشان یک عدد چوب دراز در دست داشتند. همینکه از کنار صنف ها و دروازه ها میگذشتم شاگردان همه ساکت گردیده چادرهایشان را در سرهایشان مرتب میکردند. از مدیر مدرسه بنام آقای محمدی خواهش نمودم که یکتن از آموزگاران را برای مصاحبه با من آماده نماید اما او گفت: «نخیر، این نظر خوبی نیست. البته نه بخاطر اینکه آموزگاران آماده‌ی مصاحبه نیستند بلکه برای اینکه بعدا مردم در قریه در باره‌ی ایشان حرف های بد و ته و بالایی خواهند گفت.» آموزگاران طبقه‌ی اناث زنان زیبایی بودند که چشم های کلان و جلد قشنگ داشتند. لباس های رنگه که نقش گل دران ها مزین شده بود و بطلون های گشاد موج دار به تن کرده بودند.

یکی از خانم‌ها در دست‌هایش چند حلقه دستبندهای طلایی پوشیده بود و بعضی‌ها هم چشم‌هایشان را با سرمه آراسته بودند. زمانیکه ساعات درسی ایشان پایان رسید و شاگردان کاملاً از مدرسه مرخص شدند، معلمین طبقه‌ی انات با آرامی چادری‌هایشان را بسر گذاشته از مدرسه خارج شدند. چنان مینمود که اکنون همه‌ی آنها به اشباحی درآمده که روی پاهایشان تلوتلو خورده راه میرفتند. بعضی‌ها از ایشان بالای خر سوار شده توسط مرکب خود را بمنزل میرساندند و بعضی‌هایشان هم در میان ازدحام شاگردان و دختران پرسرو صدا یکجا شده آنگاه با خوشحالی و روی‌های باز بسوی خانه‌هایشان راهی شدند.

در اولین روز حملات هوایی آمریکایی‌ها بالای خطوط طالبان، مامور حسن در نزدیکی شهر «خواجه بهاء الدین» قرار داشت. خواجه بهاء‌الدین یکی از پایگاه‌های مهم وزارت دفاع ایتلاف شمال بود. حوالی ساعات شام او دوباره به خانه‌اش برگشت. نخست نماز شام را با افرادی در باغ محوطه‌ی حویلی‌اش اداء نمود. سپس همه‌ی افراد و محافظین‌اش مشتاقانه منتظر اخبار روز بودند. حسن با شتاب بسوی اتاق مخابره شتافت. تعدادی از افرادی که تازه از موتر جیب پایین شده و سروصدای بلند راه انداخته بودند، آنها را خاموش نموده از ایشان خواست تا مراقب اوضاع و مواضع خود باشند. در همین اثنا یکی از افراد بازیگوش خود را سخت تهدید نموده گفت که اگر درست آمده‌ی ایفای وظیفه‌اش نباشد، او را خواهد کشت. پس از اینکه آنها رفتند، حسن در زیر یکی از درختان ایستاده و به آسمان نظر انداخت.

سپس به ساعت دستی‌اش نگاه کرده بیصبرانه تاب و پیچ میخورد. افرادی که در داخل اتاق نشسته بودند، همه‌ی شان رادیو تهران و بخش فارسی بی‌بی‌سی را روی موج کوتاه گوش میکردند. تازه هنوز چند کلمه در باره‌ی گزارش حملات هوایی گفته نشده بود که ناگهان صدای دلخراش تبادل‌ی راکت‌ها و خمپاره‌ها میان دو طرف جنگ بالا گرفت. ده‌ها تن مجاهدین چند شب متوالی تا ناوقت‌های شب بخاطر همین حادثه و خبر آن از طریق رادیو تا صبح بیدار مانده بودند و بخاطر شنیدن همین خبر و همین کنجکاو‌ی شان از چند روز و شب بدینسو گفتگوهای مخابرویی طالبان را استراق سمع میکردند که شاید در جاهای دیگر بالای طالبان این حمله

صورت گرفته باشد. دستیار مامور حسن که «عثمان محمد» نام داشت، جوانی بود بیست و چهار ساله که قبلا کارمند صحنی بود ولی این وظیفه اش را در برابر جنگ برضد طالبان تعویض کرده بود. او در کنار مخابره با یکی از فرماندهان فراری جبهه‌ی ایتلاف که به طالبان تسلیم شده بود، گفتگو داشت. او گفت که آن مرد فراری در اثر یک سوء تفاهم با «قاضی کبیر» یکتن از فرماندهان محلی همدوش و همسنگر مامور حسن، یکجا با خانواده اش از ساحه فرار نموده و به طالبان تسلیم شده است. پس از تسلیم شدن به طالبان از مدت دو سال باینطرف در صف طالبان قرار گرفته در خطوط مقدم جنگ نزدیک تالقان برضد دوستان سابق اش جنگیده بود. عثمان در مخابره برای آن مرد میگفت: «بیا و خودرا تسلیم کن ورنه در اثر بمباردمان آمریکایی ها مفت کشته میشوی». اما آن مرد فراری از انسوی خط برایش گفت: «حالا دیگر بسیار دیر شده و دیگر هیچ راه بازگشتی برای من وجود ندارد چون میدانم که اگر بیایم بوسیله‌ی قاضی کبیر کشته میشوم». عثمان برایش گفت: «قاضی کبیر شخصا برای من وعده کرده و ضمانت داده است که اگر تو بیایی ترا نمیکشد». اما مرد فراری هنوز هم قبول نمیکرد و تا آخر سر موضع خود باقی ماند. بعد زمانیکه عثمان از مخابره فارغ شد، برایم گفت: «اگر راست بگویم سر قول و وعده‌ی قاضی کبیر چندان اعتمادی هم وجود ندارد چون او طوری دیگری درباره اش فیصله خواهد کرد.»

عثمان ادامه داده گفت: «اگر او نزد ما بیاید، میان مامور حسن و قاضی کبیر مشکل بزرگی بمیان خواهد آمد. زیرا زمانیکه قاضی کبیر بفهمد که دشمن اش بازگشته و از مامور حسن مصونیت گرفته است، درانصورت قاضی کبیر حتما اعتراض نموده از مامور حسن خواهد پرسید که چرا از دشمن من محافظت میکنی؟» از عثمان پرسیدم آیا میان آن مرد فراری و طالبان قبلا بخاطر تسلیم شدن اش توافق قبلی وجود داشت؟ عثمان گفت: «نه قصه اش بسیار متاثرکننده است و او اصلا گاهی فکر نمیکرد که دست قضا بالاخره او را به چنگ دشمنانش میسپارد.» فردا صبح از حسن پرسیدم که شب چگونه خوابیدی؟ او پوزخندی نموده گفت:

«تا نا وقت های شب بیدار بودم زیرا تا حوالی ساعت یک تلویزیون های بیرون مرزی را از طریق ماهواره تماشا میکردم که در باره ی افغانستان چه میگویند.»
 حسن از محدود کسانی بود که درانجا از امتیاز داشتن تلویزیون و ماهواره برخوردار بود و میتوانست برنامه های تلویزیونی را تماشا کند. حسن گفت: «اگر آمریکایی ها به حملات راکتی و هوایی شان برضد طالبان ادامه دهند، من فکر میکنم که درانصورت طالبان به کوه ها متواری شده و جنگ چریکی را پیش خواهند گرفت.»
 البته که این تنها حدس و گمان حسن نبود بلکه طالبان خود این نقشه ی جنگی شان را با اینچنین برنامه یی قبلا اعلان کرده بودند. او به یک نکته ی مهم دیگر نیز اشاره نموده گفت: «ایتلاف شمال با آمریکاییها به توافق رسیده اند که آنها حملات هوایی شان را با حملات زمینی مجاهدین هماهنگ کنند چون بدون حملات هوایی نیروهای ایتلاف شمال چندان پیشروی نخواهند داشت.» او نخواست به این پرسش که چگونه میتوان طالبان را در جنگ چریکی مغلوب ساخت، پاسخ دهد درحالیکه بحیث یکی از سربازان با تجربه و پیشقدم جنگ های چریکی آنها بمدت چهارده سال در همین کوه ها و دره ها صلاحیت اراییه ی پاسخ به این پرسش را بخوبی داشت.

من ازو پرسیدم: آخر تمام انتظارات و سخن ها درباره ی از بین بردن کامل طالبان در مدت یک هفته همینقدر بود؟ او تبسم ملیحی نموده گفت: «این فقط بمنظور بالا بردن روحیه ی جنگی مجاهدین بود. شما خود میدانید و همه در باره ی این واقعیت میدانند که طالبان حالا باندازه ی کافی توانمند گردیده اند و ما برای پیشروی و شکست دادن ایشان قویا به حملات هوایی نیاز داریم.» او ادعا نمود که همین اکنون طالبان نیروهای نظامی خود را در خط مقدم جبهه ی ولایت تخار بین پانزده تا بیست هزار نفر افزایش داده اند و حالا شما میتوانید حدس بزنید که ما با چه وضعیتی روبرو هستیم. حسن گفت: «اگر آمریکاییها بوسیله ی حملات هوایی ضربات واقعی را به طالبان وارد آورند و ازطرف دیگر روس ها هم تجهیزات نظامی که قبلا برایما وعده کرده اند، درست برایما بدهند، درینصورت طالبان فقط در مدت دو ماه قطعا از بین خواهند رفت. ژنرال فهیم برای من هدایت داده تا تمام افراد نظامی خود را باید بسیج نموده بحالت آماده باش دربیارم.»

اما برای من این کار بسیار مشکل است چون من درنهایت صرف برای ششصد نفر امکانات خواروبار شان را دارم ولی با آنهم در حال حاضر به تعداد یکهزار نفر را اعاشه میکنم. ازینرو شرایط کنونی برای یک حمله‌ی دوامدار درست بنظر نمیرسد. واقعیت همین است که درین شرایط همچو کاری نا ممکن است.»

حسن برایم وعده کرده بود که صدرالدین، همان شخصی را که در دوران جهاد برضد روسها باعث قتل مادرش شده بود، برایم معرفی کند. سرانجام او را دیدم. او چهل و پنج سال داشت اما قیافه اش به مرد شصت ساله میماند. اندام نحیف و چهره‌ی ترشرو داشت. او پس از چند روز حملات هوایی به اینجا رسید. صدرالدین با مامور حسن قرابت بسیار نزدیک هم داشت. موصوف پسر عمویش و از طرف دیگر با دختر برادرش نکاح کرده و دامادش شده بود. من ازو خواستم تا روایت خود را از ماجرای چندسال پیش که باعث دشمنی خونی میان او و حسن گردیده بود، برایم قصه کند. ازو پرسیدم: آیا مامور حسن واقعا پدر ترا کشت؟ او پاسخ داد: «آری، هرچند او خودش به این کار فرمان نداد اما یکتن از فرماندهان مجاهدین که مربوط به گروه مامور حسن میشد، به افرادش امر کرده بود که پدر مرا که شخص زمیندار و ثروتمندی بود، با شش تن دیگر از دشت قلعه دستگیر کنند. آنها ایشان را همراه با خود به یکی از مغاره های رستاق بردند و با تفنگچه همه‌ی شانرا کشتند. البته آنها را نه بخاطر اینکه طرفدار رژیم کمونیستی بودند، بلکه بجرم اینکه افراد با نفوذ منطقه و ثروتمند بودند، از بین بردند. آن فرمانده دراصل از گذشته ها با پدرم و نیز با آن شش تن دیگر حسادت و کشیدگی های دیرینه داشت و از نفوذ ایشان میهراسید. پدر من مرد خوبی بود، اکثر مردم در منطقه‌ی ما از او امرش اطاعت میکردند. زمانیکه او کشته شد، من پسر جوانی بودم و در چنین آوانی تمام بار مسوولیت خانواده بدوش من افتید.»

صدرالدین افزود: «پس از قتل پدرم حس انتقامجویی باندازه‌ی در وجود من شدید بود که حتی با قشون رژیم داکتر نجیب پیوستم و به ضد مجاهدین سلاح گرفتم. پس ازینکه من به دولت نجیب پیوستم به افرادم امر نمودم که مادر مامور حسن را بکشند.» من پرسیدم آیا خودت در اثنای کشتن مادرش در صحنه حاضر بودی؟

او هم صادقانه اعتراف نموده گفت: «آری من بودم اما در فاصله‌ی دورتری خود را قرار داده بودم و دیدم که افرادم او را با سلاح ناریه از بین بردند.»

صدرالدین ادامه داد: «مامور حسن ازینکه فوراً انتقام مادرش را از من بگیرد، ناتوان بود. اما زمانیکه دولت نجیب سقوط کرد و احمدشاه مسعود این دره را تسخیر نمود مامور حسن بحیث فرمانده همین منطقه مقرر گردید و من هم با سی و پنج تن سربازان تحت فرمان ام از منطقه فرار نموده به یک قریه‌ی دیگری که امنیت ما درانجا تامین بود، خود را رسانیدیم. اما مامور حسن این منطقه را به محاصره‌ی خود درآورد. من بمدت چهار روز در محاصره‌ی ایشان قرار داشتم تا اینکه جلسه‌ی قومی ارباب‌های منطقه به رهبری پدر مامور حسن که شخص بسیار محترم در بین اربابها بود، دایر گردید و در میان ما به آشتی و مصالحه تصمیم گرفتند. ازان پس ما دشمنی‌ها و اختلافات خود را کنار گذاشته و تا اکنون که میبینید، باهم دوست شده ایم. پس ازان سربازان من نیز به نیروهای مجاهدین پیوسته تحت فرمان مامور حسن درآمدند. دیری نگذشت که من با برادرزاده اش ازدواج کردم.»

جالب بود که صدرالدین همه‌ی این رویدادها بسیار عادی قصه میکرد و هیچکدام را خلاف قاعده نمیدانست. او درین باره ترجمه‌ی یکی از آیات قرآن را برایم ذکر کرده گفت: «در قرآن آمده است که هرگاه کسی یکی از اعضای خانواده‌ی تانرا میکشد، شما هم میتوانید آن شخص قاتل را بکشید. اما قرآن بخشودن و عفو کردن را هم توصیه میکند.» پس ازینهمه رویدادها صدرالدین دست از جنگ برداشته به دهقانی روی آورده بود. او درین رابطه گفت: «من دیگر از جنگ کاملاً دست کشیده ام.»

در درباره یک مرد ریا کار

یکی از روز ها پس از چاشت در میان ازدحام مردم در بازار فیض آباد، شهری پر از گردوخاک که در شمال شرق افغانستان موقعیت دارد و صدها هزار نفر دران زندگی میکنند، من به یکی از دوکان های کوچک سلاح فروشی سرخوردم که دران انواع مختلف تفنگ های مسلسل (ماشیندار کلاشینکوف) و لوله کوتاه به قیمت سه تا چهارصد دالر آمریکایی بفروش میرسید. تازه داشتم با فروشنده داخل صحبت میشدم که درین اثنا مرد سالخورده ای سررسید و درقسمت ترجمه مرا همکاری نمود. او با یکمقدار تلاش زیاد، جملات را با لهجه ی نزدیک به مردم آیرلند از فارسی به انگلیسی سرهم بندی کرده برگردان مینمود. زمانیکه از دوکان خارج شدیم و در بین دوکان های خورد و کوچک به راه افتادیم او خود را بحیث خبرنگار معرفی کرد که تا آمدن طالبان به این شغل در کابل مصروف بوده و بعد زمانیکه گروه طالبان کابل را اشغال میکنند، آنها همه رسانه هارا متوقف میسازند در نتیجه او هم وظیفه ی خودرا از دست میدهد. یکبار متوجه شدم در اثناییکه با او در بازار قدم میزدیم، من در بین مردم از هرطرف جلب توجه نموده و نگاه های مردم بسوی من بعنوان کافر یعنی منکر خدا یا هم شخص خارجی سفید پوست بگونه ی غیرعادی از هر گوشه و کنار بسویم دوخته شده است. ده ها تن اطفال، پسرپچه ها و مرد ها به اطرافم ازدحام نموده به زبان خودشان از هرطرف هیاهو براه انداخته چیزهای در باره ام میگفتند و بلند حرف میزدند. درهمین لحظه یک مرد مسلح با پیراهن سبزرنگ که بوت های سیاه بپا داشت با ما همگام شده با چوبی که در دست داشت، ازدحام کنندگان و هیاهوکنندگان را که اطراف من را گرفته بودند، بشدت آنها را پراکنده ساخت. سپس رو بمن نموده گفت: «مجاهدین هم هیچ تفاوتی با طالبان ندارند». کلمه ی مجاهد لقبی است که در بین ممالک اسلامی بگونه ی عام به اشخاص مسلمان جنگی اطلاق میشود و اینجا هدف آن مرد کسانی بود که قبلا به ضد روس ها جنگیده و اکنون در برابر طالبان میجنگیدند.

اینجا مجاهدین اشخاصی بودند که یکنوع لباس مخصوص (یونیفورم) دولت اسلامی را بتن میکردند. همان دولتی که در سال ۱۹۹۶ زمانیکه طالبان به کابل حمله نمودند، ایشان از پایتخت فرار نمودند. اعضای دولت متذکره همه‌ی شان خارج از پایتخت در تبعید بسر برده و به مخالفین سرسخت طالبان درآمده و به ضد ایشان می‌جنگیدند. خبرنگار سابقه که در دوکان با من در قسمت ترجمه همکاری نموده بود و حالا با من در بازار روان بود، به آهستگی در گوشم گفت: «در اصل همین دولت (مجاهدین) هم بنیاد گرا است. اختلاف اینها با طالبان فقط بر سر قدرت است که کدامشان قدرت را بدست بگیرد و بس. مشکل اصلی دین اسلام است. میدانی؟ این دین همانند مواد مخدر است». او با این گفته‌ها با من وداع نموده وعده سپرد که روز آینده بازهم ملاقات نماییم چون به گفته‌ی خودش او بسیار ناگفته‌های داشت که میخواست برای من ابراز نماید. سپس در میان ازدحام مردم بسرعت ناپدید شده و رفت.

فیض آباد پایتخت ولایت بدخشان است که با تاجکستان سرحدات کوهی دارد و در سمت شرقی اش هم با پاکستان همجوار است. یک قسمت اراضی باریک این ولایت بسوی شمال شرق در حدود دوصد مایل بسوی کشمیر تحت اداره‌ی پاکستان امتداد دارد و قسمت دیگر این اراضی که باریک و باریکتر میشود، با کشور چین وصل گردیده همسرحد است. اتحاد شوروی وقت در سال ۱۹۷۹ زمانیکه به افغانستان حمله نمود، این ولایت را پیش از ولایات دیگر افغانستان بسرعت اشغال نمود. آنها بسیار بسادگی تانک‌هایشان را از سرحد تاجکستان عبور داده و یک پایگاه میدان هوایی را بسرعت بیرون از شهر فیض آباد اعمار نمودند. احتمالاً به تعداد شش هزار عسکر روسی درینجا جایجا شده بودند. با خروج روسها مجاهدین این پایگاه‌ها را یکی پی دیگری اشغال نمودند ولی بر اساس گفته‌های مردم آنها در هنگام اشغال پایگاه‌های روسها به چور و چپاول شروع کردند و همه را وحشیانه بتاراج بردند. آثار مخروبه‌ی تعمیرهای دولتی هنوز هم درانجا بچشم میخورد.

فیض آباد در طی قرن ها عبورگاه کاروان های تجارتی بوده است. قاچاقچیان هنوز هم برای فروش اجناس شان در بازار این شهر صدا میکشیدند و موترهای دراز در برابر دوکان های البسه برای تخلیه ی کالاهای تجارتی توقف نموده، کفش دوزها در کنار سرک نشسته و خیاط ها در دوکان هایشان مصروف دوختن لباس ها به طریقه ی روزگار قدیم با استفاده از ماشین های خیاطی بودند. در سوی دیگر دوکان های پوست فروشی که مالکین آنها پوست های حیوانات وحشی چون گرگ، روباه، پلنگ و دیگر حیوانات غیر اهلی را در کنار تیشه ها، ساتورها و تبرها آویزان کرده بودند. دوکانداران تبادله ی اسعار دقیقا قیمت دالر، افغانی، پول ایرانی و ریال سعودی را میدانستند. درانجا من با یک جوان هجده ساله که تازه از پاکستان از طریق راه های صعب العبور کوه ها و دره ها آمده بود، ملاقی شدم. او تازه راه رفتن به جرمنی را که قبلا برادرش درانجا اقامت داشت، در پیش گرفته بود. برای این سفر دور و دراز غیرقانونی، یکی از خویشاننداش که با شبکه ی قاچاقبران آسیای میانه و روسیه ارتباطات مخفی داشت، با او وعده ی همکاری نموده بود. قاچاقبران انسان نیز از طریق فیض آباد در رفت و آمد بودند و آنها هم همان راهی را برای رفت و آمدشان بکار میگرفتند که اسلحه و مهمات بگونه ی قاچاقی وارد افغانستان میشد و مواد مخدر چون تریاک و هیرویین خارج میگرددید.

برهان الدین ربانی رییس جمهور دولت اسلامی افغانستان که هنوز هم کرسی مربوط افغانستان را در ملل متحد در اختیار داشت، متولد فیض آباد بدخشان بود. زمانیکه طالبان او را از کابل راندند، او با جنگجویان مجاهدین خود به شمال کشور چون ولایات مزار و تالقان فرار نمود و بعد به وطن اصلی اش یعنی فیض آباد برگشت. فیض آباد مانند دنیای قرون وسطی بنظر میرسید و محل بودوباش آقای ربانی هم شبیه همان شهرهای قرون وسطایی بود که دران فقط یک خان یا یک ارباب بحیث وزیر خداوند سکونت داشت و در میان مردم حکم میراند. سرک های پر از خاک آن مملو از بیجاشده گان جنگی، اطفال رنگ پریده، گداهای ژولیده، مردان سالخورده ی تاجک و ازبک، و زنان چادری پوش بود که در هرطرف این جمعیت نابسامان بچشم میخورند. گاوها، خرها و اسب ها درجهت های مختلف سرگردان میگشتند.

بعضی از تاجران در اطراف قفس های چوبی که داخل آن کبک هارا بخاطر مسابقه یا بازی کبک جنگی نگهداری میکردند، حلقه میزدند. «کبک جنگی» یکی از بازیهای بسیار قدیمی درین کشور است که معمولا در ماه های بهار برگزار میگردد. دراصل هیچ نشانه یی از زیر بناهای دنیای جدید در فیض آباد به چشم نمیخورد. اکثریت وسایط نقلیه‌ی که بنظر میرسید، همه مربوط افراد دولتی، مجاهدین و یاهم نهادهای خارجی بود که در کنار اینها چند موترهای باربری انگشت شمار نیز وجود داشت. یک شبکه‌ی کوچک تلویزیونی ساخت روسها در منطقه به کمک جنراتور فرسوده و تاریخ تیر شده تنها بمدت چندساعت محدود در هرچهار روز فعالیت مینمود. یک دستگاه تیلیفون چرخکی قدیمی با سیستم سوچبور (سیستم بسیار قدیمی که از یک پایه‌ی تیلیفون اصلی با شماره‌ی اصلی دیگر و بعد از آن شماره به شماره های فرعی دیگر تماس گرفته و تقسیم میشود و منبع وصل دهنده‌ی مکالمات و تیلیفون ها همان پایه‌ی اصلی میباشد) عرضه‌ی خدمات مینمود. همینگونه چند مرد روی صفحات کلان چودنی بخاطر چیدن حرف ها و کلمات بمنظور چاپ یگانه جریده‌ی پانزده روزه کار میکردند که جریده‌ی متذکره را در دو صفحه به زبان فارسی آنهم برای پنجصد نفر خواننده چاپ مینمودند. ماشینهای چاپ که ساخت هندوستان، شرق جرمنی و رومانیایی بود، پرزه های آنها اکثرا مانند آثار باستانی آغاز عصر ذوب آهن و فولاد معلوم میشد. تهیه‌ی آب برای مردم در خانه ها از چاه ها بوسیله‌ی دست و پمپ های دستی صورت میگرفت که بعدا مردها و پسربچه ها سطل ها وظرف های آب را در میله های چوبی سر شانه هایشان آویزان نموده با این روش آب مورد ضرورت شان را بخانه هایشان انتقال میدادند. آشغال ها و کثافات هرطرف شهررا پر نموده و مردم خصوصا مردها برای رفع حاجت اکثرا در صحراها و مکان های باز مدفوعات اشکم خودرا تخلیه میکردند. بوی بد و آزار دهنده در نقاط مشخص این شهر خاصتا در نزدیکی خانه های مخروبه و جاهای دورتر از آبادی و نیز در کنار نهرها و رودخانه ها مشام انسان را سخت آزار میداد. خانه‌ی برهان الدین ربانی در مقایسه با خانه های عموم مردم در معیار بسیار بلندی قرار داشته و خیلپها مفشن بود.

این خانه دارای دو طبقه با دیوارهای کانکریتی و بام های آهن پوش شده که از عقب آن یک سرک تنگ نیمه تاریک بسوی تپه و نیز بازار راه کشیده بود، در بین همه‌ی خانه های منطقه متمایز بود. خانه‌ی موصوف به رنگ خیره‌ی آبی مزین شده و بالکن ها و ایوان های بیرونی سر بام و دیگر جاهایش با پنجره های آهنی احاطه شده بودند. محافظین امنیتی برای بودوباش، خارج از محوطه‌ی تعمیر در داخل یک اتاق جابجا شده و زندگی میکردند. من متوجه شدم هنگامیکه استاد ربانی از منزل بیرون میشود، او در یک کاروان درازی پر از افراد امنیتی در میان ایشان قرار گرفته با موترهای که دو تای آنها توپوتا به رنگ سیاه و لندکروزر است، حرکت میکند. یکی از روز ها پس از چاشت در یک تعمیری بنام «هوتل ستاره» که فاصله‌ی چند دقیقه‌ی با خانه اش داشت، با او مصاحبه نمودم. در آن هتل اکثر افراد بلندپایه‌ی ایتلاف شمال بسر میبردند که از آن بحیث اقامتگاه خاص برای مهمانان استاد ربانی استفاده میشد. دیوارهای هتل کاملاً سنگی بوده که چشم انداز آن دریای کوچک بود و با پای پیاده با گام زدن فقط طی چند دقیقه از طریق راه باریک سمت شده تا آنجا فاصله داشت. در نیمه های بعد از چاشت مردها برای ماهیگیری و نوجوانان هم برای بازی های چون والیبال در کنار آن دریا با هم جمع میشدند. در کنار درب ورودی، دو سرباز جوان با دقت زیاد مهمانان و ملاقات کنندگان آقای ربانی را که تازه به حویلی او وارد میشدند، بررسی نموده اشیای دست داشته شان را خوب تلاشی مینمودند. اشیای کوچک چون کبریت سگرت، چاقو و چراغ دستی را مودبانه از شخص تازه وارد میگرفتند و اجازه نمیدادند. ایشان پس از تاریخ ۹ سپتامبر روزی که مسعود را ترور کردند، تدابیر امنیتی شدیدی را رویدست گرفته مهمانان را خلیجها جدی تفتیش و تلاشی میکردند. گفتنی است که تروریستان قبل ازینکه با مسعود در خواجه بهاء الدین ببینند، با آقای ربانی در دره‌ی پنجشیر نیز مصاحبه کرده بودند.

یکی از اتاق های هتل ستاره برای دیدارها و ملاقات های آقای ربانی با افراد مورد نظر اختصاص یافته بود. روی اتاق با قالین های سرخ فرش گردیده و سقف آن هم با تخته‌ی ارزانی مزین با نقش گل آراسته شده بود. کرسی های بازودار مخملی

در چهاراطراف اتاق منظمآ چیده شده و در قسمت بالای اتاق جای مشخصی را برای بیرق دولت اسلامی افغانستان اختصاص داده بودند. در برابر کرسی رییس جمهور، یک میز قرار داشت که بالایش گلدانی از گل های پلاستیکی گذاشته شده بود. از کلکین ها و دریچه ها منظره‌ی زیبای جریان دریای کوچکه بخوبی دیده میشد و صدای امواج و غرش دریا به داخل اطاق نفوذ میکرد.

قرار ما برای مصاحبه با رییس جمهور ساعت سه بجه بعد از چاشت بود ولی استاد ربانی تقریباً یکنیم ساعت ناوقت تر رسید و با دو تن دستیاران اش که آنها روان انگلیسی صحبت میکردند و لباس های بطرز غربی پوشیده بودند، در اتاق که انتظارش را میکشیدم، وارد شد. یکی از دستیاران اش در فاصله‌ی یکنیم ساعت انتظار یعنی پیش از آمدن ربانی در اتاق با من حضور یافته و مکرراً ساعت دستی خودرا نگاه میکرد و برای آمدن رییس جمهور دقیقه شماری مینمود تا اینکه بگونه‌ی تمسخرآمیز گفت: «فکر میکنم که جناب استاد با ملکه مصروف شده اند.» من با شنیدن این حرف نیشدار تعجب نموده ازو پرسیدم مردم در فیض آباد در باره‌ی استاد ربانی چگونه می اندیشند؟ او با اشاره به چند تن از دستیاران استاد ربانی گفت: «بجز چند فرمانده و همین افراد دور و بر، بقیه همگی ازو نفرت دارند.» او این پاسخ را با صدای نرم و آهسته اداء نموده سپس به چهاراطراف خود محتاطانه نگاه کرد تا مبادا کسی از افراد با وفای استاد ربانی درانجا این جمله را شنیده باشد. سپس زمانیکه خوب مطمئن شد، ادامه داد: «مردم ازو سخت بیزار و خسته شده اند. در زمانیکه مسعود حیات داشت، هیچ رابطه‌ی دوستی در بین ایشان باقی نمانده بود و پیروان هر دو تن برسر قدرت میان هم مبارزه میکردند. ژنرال فهیم که حالا تازه جانشین مسعود شده هنوز درست فرماندهی کامل نیروها را نگرفته است. وضعیت بنا به دسیسه های گوناگون که آمریکا هم درین دسایس دخیل است و بر سر یک دولت پسا طالبان کار میکنند، خیلیها تنش آلود شده است. حتی خویشاوندان نزدیک استاد ربانی دیگر نمیخواهند که او بار دیگر رییس جمهور شود. شرایط پس از مرگ مسعود بسیار به سرعت تغییر کرده و هیچکس نمیداند که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد.»

با ختم این جمله او محتاطانه به جهت دیگر اتاق خود را کشید تا در سمت مقابل آنجا دورتر از من بایستد. دقایق بعد استاد ربانی وارد راهرو کلانی شد که به همین اتاق راه میکشید. دو تن دستیاران اش با سرعت دست هایشان را بالای سینه قرار داده بحالت نیمه خمیده در برابرش قرار گرفتند. استاد دران زمان در سن شصت سالگی قرار داشت. رخسارش کمی سفید و رنگ پریده معلوم میشد، ریش هایش بسیار منظم و باندازه‌ی متوسط کوتاه شده بود. بوت های چرمی به رنگ سیاه، پیراهن و تنبان و یک صوب چین که معمولاً افغانها میپوشند، بتن کرده بود. دستاری به رنگ سفید با خط های سیاه به سر داشت. همینکه وارد سالون شد جمله‌ی «چاشت تان بخیر» را به زبان انگلیسی اداء نموده در جایگاه خود قرار گرفت و منتظر طرح پرسشها از جانب من شد. پاسخ های اش شامل آرایه‌ی فهرستی از جنایات طالبان بود که بیشتر به سخنرانی یکنفره شباهت داشت. علاوه بر یادآوری جنایات طالبان اکثر گفته هایش بیشتر روی نیت نیک و برنامه های خودش که بعدها بوسیله‌ی طالبان فرو ریخته بود، تمرکز داشت. او در بخشی ازین مصاحبه اش گفت: «برداشت های غلط و خشونتبار طالبان از اسلام زیر نام تطبیق شریعت دراصل هیچ پیوندی به اسلام نداشته بلکه مقاصد اصلی ایشان تطبیق برنامه های قومی و ملیتی است.» من ازو پرسیدم که خود شما در زمان حاکمیت تان پس ازینکه حکومت تحت الحمایه‌ی روسهارا برانداختید، چگونه اسلامی را تا سال ۱۹۹۶ میخواستید تطبیق نمایید تا اینکه طالبان آمدند؟ در ارتباط این پرسش، پاسخ اش مبهم بود و درحالیکه میخواست پاسخ دفاع کننده و توجیه کننده‌ی داشته باشد، اینچنین جواب داده گفت: «چنانچه شما خود میدانید زمانیکه من رییس جمهور بودم، بنا به جنگ های داخلی نمیتوانستم که قوانین اسلامی را آنطور که باید تطبیق گردد و باعث رشد و ارتقای جامعه‌ی ما شود، به منصه‌ی اجرا بگذارم.» او در باره‌ی یک سلسله برنامه های که در زمان ریاست جمهوری اش تلاش کرده بود، انجام دهد، حرف های به گفتن داشت ازانجمله: امضا نمودن عفو عمومی برای تمام کمونیستان که قبل ازو حکومت را بدست داشتند، اجازه دادن فعالیت های سیاسی احزاب، آزادی رسانه های متعدد و آزادی بیان، اجازه‌ی سرمایه گذاری های

خارجی، بازسازی دانشگاه کابل، تشویق نمودن مشارکت زنان در کارهای بیرونی مانند تدریس در مدارس و مکاتب و ادارات بانک ها و بسیاری برنامه های دیگری که در مرحله ی پلانگذاری و برنامه ریزی قرار داشتند و با تهاجم طالبان از تطبیق بازماندند.

موصوف در اخیر این جمله را علاوه کرد: «متأسفانه که جنگ های داخلی ما را اجازه نداد تا گام های عملی را برای تطبیق اینگونه برنامه های خود برداریم.»

من پرسیدم: اما همین حالا در مناطق تحت تسلط شما زن ها چادری میپوشند، درین ارتباط شما چه گفتنی دارید؟ استاد گفت: «چادری اصلا لباس و فرهنگ اسلامی نیست زمانیکه من بحیث استاد در دانشکده ی شرعیات دانشگاه کابل در سالهای ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰ ایفای وظیفه مینمودم، من یک نوع حجاب زنانه را که دست ها و شانه های خانم هارا میپوشاند ولی روی ایشان قابل دید بود، طرح نموده بودم که از هر لحاظ برای زن ها مناسب بود. متأسفانه که با راه اندازی کودتا بوسیله ی کمونیستها ما نتوانستیم این طرح را عملی نماییم. اما اینجا زنان چادری را صرف بخاطر رعایت رسم و عنعنه میپوشند از طرف دیگر بخاطر نا امنی و شرایط جنگی زنها در حال حاضر ترجیح میدهند که چادری بسر کنند اما پس ازینکه این وضعیت خاتمه یابد، مطمینا که دیگر زن ها درین ارتباط آزاد خواهند بود و خودشان تصمیم خواهند گرفت که چادری بپوشند یا خیر.»

پس از چهل و پنج دقیقه مصاحبه ی من با استاد ربانی بی پایان رسید. روز دیگر همان مردی را که در باره ی اختلافات ذات البینی میان ربانی و مسعود مخفیانه برایم چند نکته ی کوتاه گفته بود، ملاقات کردم. او گفت: «اکنون افراد مسعود، بالای استاد ربانی و استاد سیاف در ارتباط ترور مسعود شک و تردید دارند.»

عبدالرب رسول سیاف یکی از رهبران جهادی در سال های ۱۹۹۸ یکی از چهره های بسیار نزدیک با عرب ها شناخته میشد و هم او بود که زمینه ی عبور تروریستان را از خط طالبان به ساحه ی ایتلاف شمال بخاطر مصاحبه با مسعود مساعد ساخته بود که یکی از آن دو نفر مهاجم انتحاری بمبی را در کمر خود بسته و آنرا در برابر احمدشاه مسعود منفجر ساخت. فیض آباد در ارتباط همه ی حوادث سیاسی پر از تیوری توطیه و نظریات بدبینانه است و شخص اطلاعاتی من نخستین

کسی نبود که با استفاده از تیوری توطیه استاد ربانی را بعنوان شریک جرم در قتل مسعود برایم معرفی میکرد. از جهت دیگر، استاد ربانی درین ارتباط روایت دیگری داشت او برایم گفته بود که تروریستان میخواستند او و استاد سیاف را هم بکشند و در صدد بودند که بتوانند هر سه نفر را به بهانه‌ی تصویر یکجایی در یک مکان مناسب باهم گرد آورند.

ادریس خبرنگار سابقه، همان شخصی که گفته بود اسلام همچون افیون تخدیرکننده است، در مهمانخانه‌ی مربوط دولت جایی که من درانجا موقتاً اقامت مینمودم، روزی برای دیدنم آمد. او پیشنهاد کرد که برای گفتگوی آزاد و بدون درد سر ازین مهمانخانه خارج شده و در کنار دریا به قدم زدن برویم. باین ترتیب او میخواست که از تیررس شنوایی بعضی کارمندان دولت دور شده خود را به نزدیک پل برسایم تا اگر کسی بالایما شک کند، ما پیش از پیش بهانه داشته باشیم و بگوییم که در باره‌ی تاریخچه‌ی همین پل ویران شده حرف میزنیم. سپس درانجا بالای سنگ‌های شکسته شده‌ی معماری نشستیم و ادريس شروع کرد در باره‌ی ناملايمات زندگي و نومیدی هایش به حرف زدن پرداخت. او در تشویش این نبود که هرگاه جاسوسان ما را ببینند، با نشستن با من چه بلایی بر سرش خواهد آمد. او گفت: «راستش من ازین زندگی درین کشور سخت خسته شده‌ام، باور کنید که هرروز مرگ را آرزو میکنم. بدترین چیزی که دشمن آن هستم بنیادگرایی است که با هر شکل و هر نوع آن مخالف هستم. من حتی مخالف اسلام نیز هستم و زمانیکه روس‌ها در افغانستان آمده بودند، آنوقت من ضد کمونیسم هم بودم چون عقیده دارم که کمونیستها هم نوعی بنیادگرا و تندرو به طریقه‌ی خودشان بودند.» من ازو در باره‌ی استاد ربانی پرسیدم. او پاسخ داد: «ربانی هم درست مانند طالبان یک بنیادگرا است.» سپس صدایش را آهسته نموده اضافه نمود: «او بگونه‌ی مخفی میخواست با طالبان وارد معامله شود اما نه با عرب‌های که در افغانستان هستند.» هدف ادريس از عرب‌ها، اسامه و افرادش بودند. من پرسیدم که او این حرف‌ها را از کجا میداند؟

او گفت: «از طریق یکتن از افراد بسیار نزدیک به استاد ربانی این اطلاعات را بدست میآورم و همو برایم در باره‌ی این معامله‌ی پنهانی گفت که حتی بعضی کارهای مقدماتی هم درین راستا صورت گرفته است.» ادیس راجع به اینکه استاد ربانی امیدوار است بحیث رییس بنیادگرایان میانه رو در رأس یک حکومت جدید متشکل از ایتلافی های خودش و چهره های قابل قبول طالبان دوباره به قدرت برگردد، زیاد توضیح داد. اما این گفته های او همان نسخه‌ی تکراری از روایات و شایعاتی بود که من از افرادی حتی با اعتبارتر از او قبلا شنیده بودم و چیزهای که او برایم تعریف کرد، هیچکدام نکته‌ی جالب و نوی برایم نداشت. در گفتگوهای عام زمانیکه بحث بر سر یک ایتلاف نو بمنظور تشکیل یک دولت جدید در صورت براندازی حکومت طالبان میشد، استاد ربانی درباره‌ی بازگشت و نقش ظاهر شاه بسیار محافظه کارانه نظر میداد و با احتیاط پشتیبانی مینمود. در حالیکه آمریکاییها و نیز پاکستانیها طرفدار بازگشت ظاهرشاه بمنظور تدویر یک لویه جرگه و بعد برگزاری انتخابات و انتخاب یک زعیم ملی بودند. اما ولید میگفت این کاملا آشکار است و خود ربانی هم میدانند که او هرگز بوسیله‌ی لویه جرگه انتخاب نخواهد شد بناً او در صدد تشکیل دادن یک ایتلاف جدید برضد بازگشت ظاهر شاه است. ظاهرشاه از نگاه قومی پشتون بود و اکثریت رهبران افغانستان مربوط همین قوم بوده اند. گفتنی است که طالبان و بیشترین مردمی که در سمت جنوب زندگی میکنند نیز پشتون هستند. مجاهدین زمانیکه در سال ۱۹۹۲ حکومت را در کابل بدست گرفتند و بعدها پس از خروج از کابل ایتلاف شمال را بوجود آوردند، اکثرا متشکل از تاجیک ها مانند برهان الدین ربانی، اوزبک ها و هزاره ها بودند.

چند روز پس از مصاحبه‌ی که من با استاد ربانی داشتم، موصوف به دوشنبه پایتخت تاجکستان عزیمت نمود تا با رییس جمهور روسیه آقای «ولادیمیر پوتین» ملاقات نماید. پوتین در آن هنگام از شانگ های چین به مسکو برمیگشت که در آنجا با رییس جمهور بوش هم ملاقات کرده بود. پس ازینکه ملاقات استاد ربانی با پوتین صورت گرفت، ولید در باره‌ی جزییات ملاقات ایشان برایم چنین اطلاع داده گفت: «پوتین استاد ربانی را اطمینان داده است که آقای ربانی خودش بهترین گزینه‌ی قابل قبول

برای ریاست جمهوری افغانستان است و ازو خواسته است که بهیچوجه از بازگشت ظاهرشاه حمایت نکند. البته که خود ربانی برای گفتن این مطلب از جانب شخص دیگر نیاز ندارد چون پیش ازینکه پوتین این مطلب را برایش بگوید، خودش مخالف این برنامه است.»

براساس گفته های ولید، ولادیمیر پوتین درین ماجرا، بازی دوگانه را هم با آمریکاییها و هم با استاد ربانی به پیش میبرد. اما ملاقات استاد ربانی با پوتین یک نکته را کاملاً واضح ساخت و آن اینکه پوتین مخالف سرسخت هرگونه ایتلاف با طالبان و مشارکت ایشان در یک حکومت ایتلافی بود و این امر باعث شد که استاد ربانی از چراغ سبزی که به طالبان نشان داده بود، عقب نشینی کند. روس ها در تجهیز و تسلیح ایتلاف شمال پیشقدم گردیده و بزرگترین محموله های وسایل جنگی را به ایتلاف شمال فرستادند. ولید بازهم گفت: «روسیه به ارزش چهل و پنج میلیون دالر سلاح های مختلف النوع سبک و سنگین بشمول هشت عراده تانک های جدید را به ایشان مساعدت کرده که اخیراً این کمک ها و مهمات نظامی از راه سرحد تاجکستان به افغانستان وارد گردید.»

درین کاروان مهمات نظامی، روس ها اگر چه برای استاد ربانی چند فروند هلیکوپتر را هم وعده کرده بودند، اما آنرا شامل نساخته بودند ولی به دور دوم به ارزش هفتاد و پنج میلیون دالر مهمات نظامی را که درانها تانک، هلیکوپتر و سلاح های دافع هوا و ضد طیاره های جنگی هم شامل میشد، برای ایتلاف شمال وعده کردند. درک روس ها از وضعیت همین بود که استاد ربانی باید حکومت پسا طالبان را بعنوان رییس جمهور بعهده داشته باشد و در تشکیلات دولتی خود یکتعداد تکنوکرات های را که دران وقت در خارج بسر میبردند و آنها مورد نظر آمریکایی ها نیز بودند، نیز شامل سازد و احتمالاً که این برنامه شامل افراد وابسته به ظاهرشاه نیز میشد. ولید گفت: «حالا ربانی با این طرح خیلیها خوشحال و امیدوار است.» اما آنروز در جریان گفتگو در کنار دریا، ادریس در باره ی اینکه چرا نسبت به ربانی بدبین و بی اعتماد است گفت: «زمانیکه او رییس جمهور کشور بود، دران زمان هم ما مجبور بودیم که ریش بگذاریم و پنج وقت نماز اداء کنیم.

اکنون او در موقف ضعیف قرار گرفته ازینرو در برابر مردم و جهانیان از خود روی خوب نشان میدهد و تظاهر به آزاداندیشی میکند، اما هرگاه یکبار دیگر باز بقدرت برسد و قوی گردد به یقین که بازهم همان برنامه های سابق خودرا انجام خواهد داد. زیرا او یک بنیادگرای واقعی است.»

ادریس سی و هشت سال داشت ولی او هم مثل سایر افغانها نسبت به سن اصلی اش کهنسالتر معلوم میشد. او در یکی از نواحی روستایی نسبتاً دور از فیض آباد بزرگ شده و رشته‌ی خبرنگاری را در سال ۱۹۸۰ به اتمام رسانیده بود. پس از فراغت، در زمان نجیب که حکومت اش بوسیله‌ی روس ها حمایت میشد، بمدت سه سال دوره‌ی عسکری را سپری نموده بود تا اینکه حکومت نجیب در سال ۱۹۹۲ بوسیله‌ی مجاهدین سرنگون شد. ادریس به گفته‌ی خودش در دوران عسکری بحیث خبرنگار به جراید وزارت دفاع مینوشت و پس ازان در یکی از جراید بیطرف مشغول به کار شد. با وارد شدن مجاهدین به کابل از ترس کشته شدن خانواده اش را به بدخشان آورده و خودش به پاکستان فرار نموده بود و عاقبت پس ازچندی خودش نیز به افغانستان برگشته که حالا دوسال از عودت اش میگذشت. او دارای چهار فرزند بود که کلانترین شان سیزده و خوردترین شان سه سال داشت. من پرسیدم چطور اینهمه فرزند را در شرایطی که خودت بیرون از کشور یعنی پاکستان بودی، میتوانستی اداره کنی؟ او درین باره خندیده گفت: «من چندین بار مخفیانه از راه قاچاقی چترال به افغانستان آمده و باز همینطور دزدانه میرفتم. شبانگاه به خانه ام داخل میشدم و تا وقتیکه شرایط برای رفتن به پاکستان خوب مناسب نمیبود، از منزل نبرآمده و آنسو نمیرفتم.» اما حالا او برای همیشه آمده بود، چون آخرین باری که او مخفیانه نزد خانواده اش آمده و باز رفته بود، یکتا از فرماندهان محلی مربوط مجاهدین خانم اش را مورد لت و کوب قرار داده ازو درباره‌ی شوهرش استنطاق و تحقیق کرده بود. حالا خانواده اش در قریه‌ی آبایی اش زندگی میکردند و خودش برای اینکه در کنار آنها نمیتوانست بماند، بخاطر پیدا کردن کار و معاش به فیض آباد آمده و تنها زندگی میکرد. به گفته‌ی خودش آنها هشت ماه پیش از فرط گرسنگی کم مانده بود بمیرند.

از همین لحاظ حالا به فیض آباد آمده تا اگر بتواند بحیث ترجمان با خبرنگاران غربی وظیفه پیدا کند.

من ازو پرسیدم آیا در مدت چندسال دوری از خانواده و رفت آمد میان دو کشور برای خانم ات خیلپها سخت نبوده؟ او با اطمینان گفت: «نخیر، خانم ام مانند خودم زن تحصیلکرده است و او با این تصمیم ام خودش توافق کرده بود.» سپس اضافه نمود که او و خانم اش اطفال شانرا برضد اسلام آموزش میدهند تا به این دین ایمان نداشته باشند اگر چه ایشان میدانستند که برای این هدف اطفال شان باید در مدارس و مکاتب مَهر سکوت بر لب بزنند. در باره‌ی نامگذاری یکی از فرزندانش گفت: «من میخواستم به افتخار سلمان رشدی نام او را سلمان بگذارم اما دوستانم مرا قناعت دادند که این تصمیم نظریه‌ی خوبی نیست.» اینکه او در طول مدت اقامت اش در پاکستان چه میکرد، درین ارتباط گفت که درانجا از طریق ترجمه‌ی کتابهای اردو و انگلیسی امرار معاش میکرده است. چند روزی که با او در فیض آباد با هم یکجا بودیم، میدیدم که همیشه با خود یک جلد کتاب کوچک لغتنامه‌ی فارسی به انگلیسی را نگه میداشت و گاه و ناگاه مرا بخاطر تفاوت میان لغات مشابه مانند زنا کردن و مجامعت غیرشرعی مورد پرسش قرار میداد که فرق بین ریپ و فارنیکیت چی هست. در اوقات بیکاری عمداً بحث را بر سر ادیان و مذاهب میکشاند و باری کلمه‌ی گودال و دیگر کلمات مورد نیازش را در لغتنامه‌ی کوچک اش جستجو نمود تا اینکه مقصد اصلی اش را اینطور طی یک جمله بیان نمود: «اسلام مانند یک گودال پر از مکروب و باکتری است.» با شنیدن اینگونه حرف ها از زبان او، من برایش گوشزد کردم که همچو سخنان درهمچو جامعه‌ی بی که تنها خودت اینطور حرف هارا برخلاف عقاید دیگران به زبان میآوری، مناسب نیست و برایت عواقب خطرناکی بدنبال خواهد داشت. اما او گفت: «نخیر در افغانستان همین حالا مردمان زیادی از اسلام نفرت دارند اما آنها نمیتوانند چهره‌ی حقیقی خودرا افشا کنند.» او خودرا باصطلاح انساندوست معرفی میکرد و میگفت که آثار نویسندگان اروپا چون: گویتته، ژان پل سارتر، ویکتورهوگو، ژان ژاک روسو و آلبرت کامو را زیاد مطالعه کرده است.

در باره‌ی نویسندگان آمریکایی میگفت که «فالکنر» و «ستین بیک» کسانی بودند که باعث شدند من چشم‌هایم باز شوند و من آسمان دنیا را ببینم. بعد هم ادعا نمود که او یک کتاب چاپ‌ناشده در باره‌ی دین اسلام، به هدف نقد قرآن و حضرت محمد پیامبر نوشته که به گفته‌ی او شخص محمد یک فرد بیسواد و چوپان بوده است. او گفت: «نام این کتاب را به زبان فارسی اینطور گذاشته‌ام: سگ‌های دیوانه در قرن‌های مشخص.»

ادریس یک شخص تابوشکن بود آنهم در کشوری چون افغانستان که بگونه‌ی غیرمعمولی و بیسابقه از خود تهور و شجاعت بخرچ میداد درحالیکه اینگونه حرف‌هایش ریشه در نادانی و ساده‌لوحی داشت. درین زمینه میتوان گفت که او یک نیمه دیوانه بحساب میامد و شاید هم که یک دیوانه و احمق محض بود. او خوب میدانست که همچو حرف‌ها میتواند زندگی‌اش را به مشکل مواجه بسازد اما با آنهم خودرا ملحد، بی‌خدا و اتیست معرفی میکرد و بدون هیچ امیدواری در یک خانه‌ی فقیرانه که بیشتر به یک گورستان ترسناک شباهت داشت، به عقاید شخصی منحصر بفرد خود چسپیده بود آنهم در شرایطی که خودش در میان صدها افراد مسلح بیسواد، جنگ‌سالاران ظالم و ملاحای خرافاتی بسر میبرد.

در یکی از دیوارهای کنار سرک عمومی بسوی فیض آباد شعار کلانی نوشته شده بود که: «تولید و استعمال تریاک و مواد مخدر شدیداً در اسلام ممنوع است.» همینطور و با همین کلمات یک جمله در دیوار یک تعمیر مخروبه‌ی میدان هوایی این ولایت بچشم میخورد. اصلاً هیچکس شک نداشت که همچو جملات صرفاً شعارهای دیکته شده بخاطر خوش ساختن و راضی کردن نهادهای ملل متحد و موسسات خیریه غربی بود که آنها وقتاً فوقتاً از طریق این میدان هوایی در رفت و آمد بودند. درحالیکه تریاک اساساً یکی از تولیدات مهم زراعتی افغانستان بحساب آمده تا جایکه حتی مجاهدین هم در سالهای جهاد برضد روسها در ۱۹۸۰ در تجارت این مواد کم‌نیاورده و درین معامله سهیم شدند. سال گذشته (یکسال پیش از نوشتن این کتاب) براساس گزارش دفتر استخبارات آمریکا سی‌آی‌ای، افغانستان هفتاد فیصد تریاک جهان را تولید نموده بود که بیشترین مقدار آن

از طریق همین شهر فیض آباد بخارج انتقال یافته بود و آنوقت هم که من درانجا بودم این روند از طریق فیض آباد جریان داشت. پس از چند روزی که من در فیض آباد ماندم، من شخصی را که در یکی از نهادهای خارجی ایفای وظیفه میکرد، ملاقات کردم و او برایم در باره‌ی نحوه‌ی کشت و تجارت این مواد توضیحات مفصلی داد. او گفت: «اکثر مقدار تریاک در همین ولایت بدخشان کشت و زرع شده و تبادل و معامله‌ی آن در میان دو طرف خط جنگ یعنی طالبان و ایتلاف شمال بخوبی جریان دارد. تریاک بیشتر به شکل مواد خام از افغانستان به تاجکستان بیرون برده میشود سپس از آنجا از طریق مسکو به غرب انتقال داده میشود. سال گذشته زمانیکه ما به بیجاشده گان و مهاجرین در نزدیک دریای کوچک نزدیک سرحد تاجکستان گندم توزیع میکردیم، من با چشم های خودم دیدم که محموله های تریاک بالای خر و الاغ میان طالبان و ایتلاف شمال در رفت و آمد بودند. بعضی ازیشان با اینکه در دوطرف خط قرار داشته باهم میجنگیدند، اما درین زمینه با هم روابط بسیار دوستانه دارند. چرخبال ها از تاجکستان به سوی مناطق مشخصی آمده محموله های تریاک را در نزدیکی های دریای آمو بارگیری نموده میروند.» این کارمند امداد رسانی تبسم نموده افزود: «در ارتباط مبارزه با این روند، اصلا هیچ گام عملی برداشته نشده بجز یکبار فقط برای نُه روز ممانعت نمودند که آنهم بخاطر تبلیغات، جلب اذهان عامه و روابط با جهان بیرونی بود و بس.»

من در باره‌ی کشت و زرع تریاک با مشاور روابط خارجی رییس جمهور استاد ربانی که «محمدنذیر شفیع» نام داشت و نیز با یکتن از اعضای کمیسیون مبارزه با مواد مخدر صحبت نمودم. نذیر یکتن از دستیاران استاد ربانی بود که بیست و هفت سال داشت.

همان شخصی که او را قبلا بهنگام وارد شدن استاد ربانی در هتل ستاره دیده بودم که دستان خود را بر سینه اش برسم احترام گذاشته بود،

درین باره چنین توضیحات داد: «حکومت استاد ربانی بمنظور مبارزه برضد مواد مخدر مقدار زیادی را ضبط و تعدادی زیادی از تاجران و دهاقین آنرا هم بازداشت نموده و نیز مزارع زیادی تریاک را از بین برده است.» اما او همچنان افزود: «دولت اسلامی افغانستان مجبور بود که در برابر مصایب فراوان دیگر چون خشکسالی، سرازیرشدن موجی عظیمی از بیجاشده گان و جنگ های پیاپی و حملات طالبان نیز عمل نماید. ملل متحد و دیگر نهادهای بین المللی ایشان را در قسمت کشت بدیل هیچ کمک نکرده و نیز دهاقین متضرر را هیچ مدنظر نگرفته اند.» نذیر کشت تریاک و تجارت هیرویین را در مناطق پشتون نشین بباد انتقاد گرفته گفت:

«کشت و زرع تریاک و مواد مخدر در اصل همه در مناطق ایشان صورت میگیرد و بعد غرض تجارت به اینجا وارد میشود.» او خاصاً برضد پاکستان انتقاداتی داشت. چنانچه گفت: «در فیض آباد در دوازده ماه گذشته فقط یک واقعه‌ی جرمی بعنوان سرقت یک دوکان وجود داشته است. مردم اینجا با جرایم بین المللی قطعاً اصلاً آشنا نیستند و جرایم مرتبط با قاچاق اکثراً از جانب پاکستان باینطرف میاید. پاکستانیها چنانچه خود میدانید حتی مادر شان را بخاطر یکهزار روپیه‌ی پاکستانی میفروشند.» نذیر همچنان در باره‌ی دیپلمات های خارجی ملل متحد که به مناطق شمال شرقی افغانستان میامدند و بعد پس از مشاهده‌ی وضعیت اجتماعی در باره‌ی چادری زن ها انتقاد میکردند شکایت نموده گفت: «اصلاً زن هارا اینجا کسی مجبور به پوشیدن چادری نکرده و آنها مجبور نیستند. آنها درینجا از اراده‌ی آزاد برخوردار بوده و اختیار عام و تام دارند که بیوشند یا خیر.» او پوشیدن چادری را به فشارهای اجتماعی نسبت داده ادعاهای را که برضد شخص استاد ربانی در باره‌ی تحمیل چادری بالای زنان در دوران حکومت اش وجود داشت، کاملاً رد نمود. درین باره گفت: «در آغاز تشکیل دولت اسلامی ما ضعیف بودیم و ناچار بودیم که با بخشی از شرایط آقای گلبدین حکمتیار یکتن از رهبران تندرو مجاهدین کنار آمده موافقت کنیم و بپذیریم. دران زمان پاکستان ازو قویاً پشتیبانی مینمود و او با داشتن اینچنین یک حامی بزرگ چندسال متواتر کابل را زیر باران راکت قرار داد. واقعیت امر اینست که این سیاست دولت اسلامی در قبال زن ها نبود که جبراً چادری بپوشند.»

غربی‌ها فکر میکنند که ما تندرو و بنیادگرا هستیم چون ما انقلاب اسلامی را به پیروزی رساندیم ما را خطرناک میدانند حالانکه ما مسلمانهای میانه رو و معتدل بوده و هستیم. «نذیر طرفدار بازگشت ظاهرشاه نبود. او درین باره برایم گفت: «چگونه میتوانیم شخصی را که مدت بیست و هشت سال تمام در حالیکه کشورش در بدترین شرایط بسر میبرد، او خودش در راحتی و آسودگی در روم بسر برده بپذیریم؟ آیا او گاهی حد اقل برای دیدن مهاجرین افغان به یکی از ازدوگاه‌ها و کمپ‌های پاکستان آمد که حداقل با ایشان غم‌شریکی نموده یا حداقل یک سلام بگوید؟ نه هرگز نیامد. پیش از آن هم او بمدت چهار سال شاه بلامنازع کشور بود. درطول اینمدت او فقط به عیاشی، شرابنوشی، شکار و زنکه بازی پرداخته بود و بس. آیا کدام سرک و جاده‌ی ازو بجا مانده و کدام زیربنایی ساخته است؟» سپس قلم دست داشته اش را بالا نموده گفت: «آیا کم از کم کدام دستگاه تولیدی از خود برجا گذاشت که حد اقل قلم بسازد؟ نخیر او از خود هیچ چیز بجا نگذاشت. بناً اگر قرار باشد شخص مناسبی زعامت این کشور را پس از طالبان بگیرد، آن شخص فقط استاد ربانی است.» او سپس اظهار امیدواری نمود که انشاء الله هرگاه استاد ربانی بار دیگر موفق ریاست جمهوری را احراز کند، او خودش موقف بلندی را در حکومت آینده‌ی رهبرش خواهد داشت. نذیر موقف فعلی خودرا در کنار استاد ربانی بعنوان دستیار مرهون شخصیت پدرش میدانست که او یک دانشمند علوم دینی و رییس امور عدلیه حزب جمعیت اسلامی و دوست قدیمی استاد ربانی بود. پدرش همچنان مشاور حقوقی استاد در زمان ریاست جمهوری بود. نذیر مربوط یک خانواده‌ی مرفه و ثروتمند افغانستان بود. او گفت: «ما همین اکنون بیست و چهارهزار هکتار زمین داریم که در اسنادهای ملکیت ما تمام شاهان دولت‌های گذشته امضا و مهر کرده اند. درنظام تحت‌الحمایه‌ی روسها زمین‌های ما بوسیله‌ی کمونیست‌ها زیر نام اصلاحات و مساوات ضبط و به توت‌های مختلف تقسیم گردید سپس آنها را به دهقانان مورد نظرشان توزیع کردند. پس ازین توزیع دولتی، به تعداد چهارهزار تن بعنوان مستفیدشوندگان و شرکای زمین‌های تقسیم شده در آنجا جای گرفته و زنده گی مینمودند.

نذیر در باره‌ی جایگاه خودش در بین مردم آن قریه خاطر نشان نمود که مردم آنجا هنوز هم او را (نذیر) بحیث خان می‌شناسند اما او این کلمه را دوست نداشته و برایشان گفته است که این لقب دوران فیودالی را هیچگاه در مورد من بکار نبرید چون من بحیث یک فرد متجدد مربوط عصر جدید راه و روش خود را دارم. نذیر آرزو داشت که اگر نظام دموکراسی در کشورشان برقرار گردد او خود را برای مجلس نمایندگان (پارلمان) نامزد کند. بادر نظر داشت نفوذ خانوادگی که در میان قوم و مردم اش داشت، او برای این موقف خلیفه امیدوار بود و میگفت: «ما نه تنها که خانواده‌ی متمول منطقه‌ی خود بوده ایم بلکه از سالها باینطرف بحیث خانواده‌ی روحانی و دینی نیز مورد احترام بوده ایم.» با اینگونه افتخارات نذیر آرزوهای بلندی در سر داشت که نخستین آن پارلمان افغانستان بود و بعدش را خودش هم نمیدانست.

«زرمینه» زنی بود که تقریباً سی سال داشت و در یکی از حومه‌های شهر فیض آباد بنام شهر جدید در یکی از موسسات خارجی ایفای وظیفه میکرد حالانکه درین موسسه هیچ شخص خارجی وجود نداشت. چون آنها پس از ترور مسعود و حمله بالای مرکز تجاری آمریکا همه از افغانستان فرار کرده بودند. زرمینه زمانیکه در انظار عام مردم ظاهر میشد، همیشه چادری بسر میکرد اما در داخل دفترش سر خود را با یک چادر کلان میپوشاند. او در طول دوران حاکمیت کمونیستان در کابل زندگی کرده بود و در سال ۱۹۹۲ زمانیکه دولت نجیب سقوط کرد، از آنجا مهاجر شده بود. او گفت: «تحول نظام حکومتی از داکتر نجیب به استاد ربانی چندان مقبولیتی نداشت چون پس از حکومت نجیب جنگ‌های خونین در میان مجاهدین براه افتاد و هر قسمت کابل به تصرف گروه‌های مختلف مجاهدین درآمد و رفت و آمد میان دو منطقه‌ی همجوار بینهایت دشوار بود. من در ساحه‌ی که افراد استاد ربانی و مسعود قیادت داشتند، زندگی میکردم. هنگامیکه طالبان آمدند، من مجبور بودم تا یک حجاب کلان که تنها چشم‌هایم معلوم میشد، بپوشم. بعداً خبر شدم که طالبان زن‌های را که این نوع حجاب اسلامی را میپوشند در شهر و بازار مورد ت و کوب قرار میدهند که چرا حجاب پوشیده و چادری نپوشیده اند. چادری پوششی بسیار سختی است خصوصاً که یک زن به مدت سه الی چهار ساعت

آنها در سر داشته باشد. از داخل بسیار گرم و برای راه رفتن هم شدیداً مشکل ایجاد میکند و برای اکثریت زنها باعث یکنوع سردردی شدید میشود چون در قسمت بالایی آن کلاهی بسیار تنگ برای کله‌ی زن‌ها دوخته شده است که جریان خون را در سر بطی و کند میسازد. زرمینه محصل دانشکده‌ی طب بود تا اینکه طالبان مکاتب و دانشگاه‌ها را کاملاً بروی دخترها بستند. زرمینه درین مورد با خنده گفت: «در زمان طالبان دیگر هیچ مضمونی برای من وجود نداشت پس من هم از روی ناچاری ازدواج کردم چون دیگر هیچ کاری برای من باقی نمانده بود. پس از یکسال حاکمیت طالبان و زندگی در کابل من به اینجا آمدم. اما زمانیکه اینجا آمدم، درینجا هم کم و بیش همان قانون طالبان در ارتباط زنان تطبیق میشد که باید چادری بپوشند. زن‌ها میتوانند داکتر یا معلم باشند اما اجازه ندارند که در یک موسسه‌ی خارجی کار کنند چون مردم زنانی را که با مردها در یک دفتر کار کنند، به نظر خوب نمیینند.»

اما بنظر میرسید که زرمینه نخستین زنی بود که بالای همچو موانع فایق آمده بود. او در ارتباط چادری به این باور بود که چادری بگونه‌ی رسمی در ساحات ایتلاف شمال بالای زن‌ها تطبیق میگردد و ازیشان خواسته میشود تا با چادری روی خود را بپوشانند و این پوشش درین ساحات نیز مانند ساحات طالبان جنبه‌ی رسمی و قانونی دارد. من در باره‌ی گفته‌های استاد ربانی به زرمینه گفتم که آقای ربانی در مصاحبه‌ی بمن گفت که زن‌ها آزاد هستند و اختیار دارند که چادری بپوشند یا خیر. زرمینه تبسمی نموده ابروهای خود را بالا انداخته گفت: «من آرزو دارم که بینم همچو جمله‌ی بی را در برابر جمع زنان بگویم.»

زرمینه در منطقه‌ی که زندگی میکرد، برای یکتعداد دختران زبان انگلیسی را تدریس میکرد که ازین بابت با هیچ مشکلی برنخورده بود. اما این نکته را زرمینه اینگونه خاطر نشان نمود: «اگر من در اجتماع زیادتر فعالیت کنم مثلاً در جلسات اشتراک نموده و یا درجایی صدای خود را بلند کنم، اینجاست که ملاهای منطقه در خطبه‌های نماز جمعه در منبر بالا شده در باره‌ی من سخنرانی خواهند نمود. دولت هم از همین ملاها پشتیبانی میکند و حرف ایشان را میشنود.»

با در نظر داشت اینگونه روابط نزدیک میان ملاها و دولت میتوان گفت که دولت با استفاده از ملاها و این روش بگونه‌ی غیرمستقیم اجتماع را اینگونه تحت اداری خود میداشته باشد. از همینرو زن‌ها چادری را از سر خود بیرون نمیکنند. «من پرسیدم آیا حد اقل برای یکبار او میتواند بدون چادری بیرون برود. در پاسخ گفت: «کاری است بسیار سخت که درین جامعه خلیپها شهامت میخواهد.»

صلاح الدین ربانی بزرگترین پسر استاد ربانی جوانی است که به گفته‌ی خودش خانم او هیچگاه چادری بسر نمیکنند. من این جمله را اینجا مینویسم اگر چه او از من خواست تا این نکته را تذکر ندهم. خانم او با دو طفل اش در لندن زندگی میکرد. او خودش هم تا ۱۵ سپتامبر (سه روز پس از ۱۱ سپتامبر، حمله‌ی القاعده بالای آمریکا) در آنجا بسر میبرد و آنگاه که من در افغانستان بودم، او نیز به کشورش برگشته بود تا در کنار پدرش باشد. صلاح الدین سی سال داشت و از بین ده اولاد خانواده، سومین فرزند ایشان بود. او دارای قد متوسط، رنگ گندمی و موهای ضعیف به رنگ سیاه داشت. عینک‌های بدون چوکات را در چشم گذاشته رفتار بسیار مؤدبانه و محتاطانه‌ی بی داشت. او در دانشگاه «ملک فهد» بخش معدن و پترولیوم بین سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۵ تحصیل نموده و از آنجا سند فراغت خود را در بخش بازاریابی بدست آورده بود. سپس به پاکستان آمده با یک دختری از خانواده‌ی پشتون ازدواج نموده بود و پس از عروسی با خانم اش به دوبی رفته و به فعالیتهای تجارتی مشغول بکارشده بود در حالیکه به گفته‌ی خودش از مشغله‌ی خود زیاد هم لذت نمیبورده است. بعدا با خانواده اش به لندن کوچ نموده بود. درانجا در بخش مدیریت تجارتی مشغول آموزش شده به تحصیلات خود ادامه میدهد ولی پس ازینکه به افغانستان برگشته بود، تصمیم جدی داشت که پس ازین باید در افغانستان بماند. او درین باره گفت: «من آینده‌ی خود را در همین جا میبینم و بحیث افغان میخواهم به کشورم خدمت کنم.» سپس با پوزخندی علاوه نمود: «اما اکنون نیاز دارم تا خانم ام را قناعت دهم.» او دلیل اصلی بازگشت خود را به کشور اینطور بیان نمود که مرگ احمدشاه مسعود بار بسیار بزرگی را بدوش پدرش گذاشته از همینرو او به کشور برگشته چون میخواهد با پدرش همکار باشد.

صلاح الدین هم این نکته را که مسعود در همان دقایق نخست پس از انفجار جان را بحق سپرده بود، تصدیق نموده گفت: «سران جبهه‌ی ایتلاف شمال این واقعیت را تا چند روزی متوالی بخاطری مخفی نگاه کردند تا جلو اثرات منفی این خبرتکانه‌نده را بگیرند و نگذارند که مجاهدین بی روحیه شوند. اما پس ازین حادثه طالبان بسرعت حملات وسیع شانرا بالای مجاهدین آغاز کردند. آنها چنان نقشه‌ی داشتند که پس از تسخیر مواضع مجاهدین بسوی سمرقند و بخارا (ازبکستان) و بعد بسوی تاجکستان پیشروی کنند و شما میدانید که اگر عساکر روسی در سرحدات این کشورها نباشند، کشورهای نامبرده واقعا یکی‌یکی پی دیگری سقوط میکنند.» صلاح الدین پدرش را یک سیاستمدار میانه رو میدانست. او در باره‌ی پدرش چنین یادآوری نمود: «در سالهای ۱۹۸۰ زمانیکه جهاد در برابر روسها ادامه داشت، پدرم بنا به دعوت رییس جمهور آمریکا رونالد ریگن به واشنگتن سفر نمود. او در اوج احساسات مسلمانها به ضد آمریکا به آنجا رفت و این سفرش موجب گردید که یکتعداد عرب های حامی مجاهدین ازو بشدت ناراض گردیده و به مخالفین سرسخت اش مبدل گردند. پدرم حتی به گورستان سربازان گمنام آمریکا رفته و درانجا اکلیل گل گذاشت و همین بود که عرب ها پس ازین سفر کمک های خودرا به او متوقف ساخته و او را بنام جاسوس آمریکا لقب دادند.»

من به صلاح الدین گفتم اما آنچه برای من به وضاحت معلوم گردیده اینکه آقای برهان الدین ربانی مخالف بازگشت ظاهرشاه است. صلاح الدین این نکته را تایید نموده گفت: «آری چون دولت موجوده به رهبری پدرم ازنگاه قانون از هرلحاظ کاملا مشروعیت دارد و این دولت متشکل از مردمانی است که ایشان سالهای متمادی بخاطر تمامیت ارضی کشورشان در برابر دو تجاوز جنگیده اند. اما اگر ظاهرشاه برگردد، کدام گروه و یا نهادی ازو استقبال نموده بازگشت اورا مساعد میسازد؟ ملل متحد؟»

او این ادعا را که ایتلاف شمال متشکل از اقلیت های قومی به رهبری تاجک هاست، بشدت رد نموده گفت: «راستش در افغانستان اصلا اکثریتی وجود ندارد. این نظریه که میگوید در افغانستان باید رییس جمهورش پشتون باشد، دراصل از نظریه پردازی های پاکستانی ها است.»

صلاح الدین وضعیت خود پاکستان را چنان تشریح نمود که آن کشور بنا به مداخلات بیجا در امور افغانستان حالا خودش سخت در معضلات منطوقی گیر مانده است. او گفت: «پاکستانیاها همه ی تخم های خود را داخل یک سبد مربوط طالبان و اسامه بن لادن گذاشتند درحالیکه اینها فعلا در معرض سرنگونی قرار دارند و حالا پاکستانیاها در جستجوی کسی دیگری بعنوان بدیل طالبان هستند تا منافع ایشان را تامین کند» سپس خندیده افزود: «تلاش های بی نتیجه ی پاکستان بعنوان یگانه کشوری که میخواست طالبان از طرف مجامع بین المللی بعنوان دولت مشروع برسمیت شناخته شوند، از یک زاویه به این میماند که آنها یک کرسی را در سازمان ملل متحد برای القاعده به رهبری اسامه بن لادن میخواستند. اینها نخستین کشوری بودند که بگونه ی غیرمعمول و بیسابقه در ملل متحد برای تروریستان بین المللی نمایندگی و فعالیت میکردند.»

صلاح الدین هم مانند نذیر دستیار پدرش، روی این نکته اصرار میورزید که پدرش بهیچوجه مسبب پوشیدن چادری و دیگر محدودیت های اجتماعی اسلامی در قلمرو ایتلاف شمال نیست. او بگونه ی مثال گفت: «خانم خودم دندان پزشک است ولی در حال حاضر خانم خانه و یا بعبارت دیگر مهندس خانوادگی است که مشغول پرورش اطفال ماست. اما اگر او خودش بخواهد که در بیرون ایفای وظیفه کند، من خودم هیچ ایرادی ندارم. پدرم هم در قسمت پوشیدن چادری در برابر او هیچ ایرادی نداشته که بپوشد یا خیر. چادری اساساً یک عنعنه ی افغانی است.» او برای زن اش از روی زنده دلی و شوخ طبعی کلمه ی مهندس خانوادگی را بکار برد باین معنا که فعلا خانم خانه است.

صلاح الدین زیاد نخواست بحث برسر این کشانده شود که اگر خانم اش به اینجا بیاید، آیا میتواند این گونه نظریات آزاد منشانه‌ی او را در بیرون بدون چادری تمثیل کند یا خیر. سپس زمانیکه موقع خدا حافظی فرا رسید، او درمیان محافظین امنیتی و خدمتگاران اش تبسمی نموده گفت: «امیدوارم دیدار آینده‌ی ما در کابل باشد و آنجا شما شاهد خواهید بود که درحکومت ما زن ها فقط چادر بسر خواهند داشت نه چادری.»

در فیض آباد با مردی سر خوردم بنام «داکتر رستم» که خود را عضو گروه روشنفکران و جامعه‌ی مدنی آنجا معرفی کرد. او نسبت به صلاح الدین بزرگتر مینمود و از دوران حکومت استاد ربانی نسبت به صلاح الدین تجارب و حکایاتی زیادی داشت. چون آقای صلاح الدین دران سالها نه در افغانستان بلکه در خارج بسر میبرد. اما او با گفته‌های صلاح الدین هیچ موافق نبود. او زمانیکه طالبان کابل را تصرف کردند، به بدخشان آمده و سال گذشته هم بنا به پیشروی های اخیر طالبان به فیض آباد مهاجر شده بود. بنا به اظهارات خودش در طول شش سال گذشته در اثر جنگ ها و پیشروی های طالبان او پنج بار با خانواده اش خانه بدوش گردیده بود. او یکی از روزها پس از چاشت برای دیدن من به مهمانخانه‌ی که درانجا سکونت داشتیم، آمد. با او در زیر یک درخت چارمغز که در باغ محوطه قرار داشت و منظره‌ی زیبای دریای کوچکه بخوبی معلوم میشد، نشستیم. از سخنان تمهیدی اش دریافتیم که او قبلا در دانشکده‌ی طب درس خوانده و در دوران حاکمیت کمونیستها در اواسط سالهای ۱۹۸۰ فارغ شده است.

او گفت: «در دوران تحصیل قبل از آمدن مجاهدین من هم مانند سایر مردم که همانند غربی ها لباس میپوشیدند و ریش های خود را میتراشیدند، سلیقه ام را بخرچ میدادم. اما همینکه مجاهدین آمدند، ایشان فرمان رسمی صادر کردند که هر مرد باید ریش بگذارد و پنج وقت نماز را اداء کند و زن ها در موترهای کلان شهری جایگاه شان از مرد ها جدا گردد. من خودم یک مسلمانم اما چه حاجت است که کسی دیگری بالایم فشار بیاورد و مرا به نماز گذاردن مجبور سازد. من هرگاه خواسته باشم با رضایت خود به مسجد میروم، اما چرا باید با زور و فشار دیگران این فریضه را پنج بار انجام دهم؟ تحولات منفی و نابسامانیها زمانی شروع شد که مجاهدین قدرت را در کابل بدست آوردند و من با چشمان خود عمل جاهلانهای یکتن از فرماندهان مجاهدین را دیدم که بخاطر انتقام گرفتن از کمونیستها به افرادی امر میکرد که جنراتورهای برقی دولت را از بین برده پارچه پارچه کنند. من خودم شاهد بودم که آن فرمانده با صدای بلند رو به اطرافیان اش نموده گفت: «کمونیستها میگفتند که تاریخ به عقب بر نمیگردد حالا من آنرا به عقب برمیگردانم و مردم را همانند قدیم بی برق ساخته و در تاریکی قرار میدهم.» او زمانیکه این حکایت را در باره ی آن فرمانده جهادی بیان مینمود، دستان خود را مثل یک مشت باهم گره زد تا این معنا را بیان کند که مجاهدین هم مانند طالبان تاریک اندیش درین کشور عمل نموده اند. او اضافه نمود: «در سالهای ۱۹۷۰ زندگی برای من عبارت بود از رفتن به مدرسه، پوشیدن لباس های قشنگ، فکر کردن در باره ی برنامه های آینده. در آن دوران داکتران به دیده ی قدر نگریسته میشدند و در شفاخانه های دولتی با امنیت و مصونیت شغلی بکار گماشته میشدند. من هر صبح ریش های خود را تراشیده دریشی میپوشیدم و با موتر شخصی خودم و بعضا در موتر دولتی به محل وظیفه ام میرفتم. دران زمان دولت به معنای واقعی آن وجود داشت که معاش کارمندان خود را طور منظم میپرداخت و یک کارمند دولت مجبور نبود که بخاطر مشکل اقتصادی شغل اصلی اش را ترک کرده بکارهای دیگری چون دوکانداری، نانوایی و دیگر کارها بپردازد.

اما متأسفانه که آنها برخلاف همه‌ی امیدهای ما از آب بدرآمدند. و بعد زمانیکه طالبان آمدند، وضعیت بسیار بدتر از زمان مجاهدین شد. «رشته‌ی افکار و خاطرات رستم به دوره‌های پیشتر از حکومت مجاهدین راه کشیده گفت: «در دوران حکومت‌های پیشین چون داوود و ظاهرشاه سالهای ۱۹۶۰ زمانیکه ما در سنین نوجوانی قرار داشتیم، در اکثر ولایات افغانستان چون کابل، قندهار، هرات، مزارشریف و جلال‌آباد سینما و تیاتر فعال بودند و بالای زن‌ها هیچ فشاری بخاطر پوشیدن چادری وجود نداشت. در آن روزها شاید از یک تا دو فیصد زن‌ها چادری بسر میکردند که آنها هم مربوط خانواده‌های مذهبی و محافظه‌کار میشدند. در آن زمان حتی چادری هم نبود بلکه یک نوع لباس مخصوصی بنام چادرنماز در بین زن‌ها رایج بود که از کشور ایران وارد میشد و چادرنماز آنوقت شبیه به حجاب اسلامی امروزی است. پدر من یک تاجر کوچک بود که همواره به کابل و دیگر ولایات رفت و آمد میکرد. روزی من و برادرانم از او خواهش کردیم که برای ما رادیو بخرد و بیاورد. همینکه پدرم خواسته‌ی ما را پذیرفت و یکپایه رادیو آورد، خوب بیاد دارم که خانه‌ی ما بمدت سه ماه فضایی پر جنب و جوش چون محفل عروسی را بخود گرفته بود. همسایه‌های ما بخاطر شنیدن موسیقی و دیگر برنامه‌های رادیویی به خانه‌ی ما جمع میشدند درحالیکه رادیو در آن روزگار برای چند ساعت محدود فعالیت میکرد. مثلاً از ساعت شش تا هشت صبح و بعد از ساعت شش عصر الی نه شب نشرات داشت. همینکه داود خان بقدرت رسید، بالای تعلیم و تربیه خلیها در کشور ما توجه صورت گرفت. میتوانم بگویم که اصلاً در عرصه‌ی تعلیم و تربیه آن زمان یک دوره‌ی طلایی محسوب میشود. این داود خان بود که در اواخر دوره‌ی حکومت اش برای نخستین بار تلویزیون را به کشور آورد. تلویزیون پدیده‌ی بیسابقه‌ی بی بود که مردم در آن روزگار با تعجب میدیدند که در صفحه‌ی آن انسانها ظاهر شده خبرها را میخواندند، آهنگ مینواختند و نیز از آن طریق فلم‌ها را تماشا میکردند. حتی پس از خروج نیروهای شوروی، شماری از شهرهای که دولت درانجا حاکمیت داشت، کارها همانند سابق منظمأ به پیش میرفت. سیستم تعلیم و تربیه از طرف دولت قویاً حمایه میشد، کتاب‌ها چاپ میگرددید و بعضاً هم کتابهای فارسی در کشورهای

مربوط آسیای میانه بچاپ میرسید. اما وضعیت که افغانستان فعلا دران قرار دارد چنان است که گویا ازنگاه زمان به قرن ها عقب رفته است.»

از داکتر رستم پرسیدم آیا او ازین وضعیت خلیلیها دلگرفته و مایوس است؟ او در پاسخ گفت: «راستش آری، من خلیلیها دلگرفته و نومید هستم. آخر من هم میخواهم زنده گی کنم یک زنده گی آرام و بی درد سر، اما این چیست؟ من میخواهم برق داشته باشیم، حفظ الصحه داشته باشیم و وقت کافی برای رسیدن به بعضی سرگرمی ها، تفریحات وغیره. بگونهی مثال حالا من مجبورم تنها برای پیدا کردن آذوقه ی خانواده ام وقت طولانی را سپری کنم. اصلا ما مردم هیچ وقتی برای تفریح و سرگرمی و یاهم ورزش و سیاحت نداریم. خلیلیها لذت بخش است که در خانه ات تلویزیون ماهواره بی داشته باشی و یک زندگی جدید و آرام وفق آرزوهایت را تجربه کنی. دلیل دیگری که من خلیلیها پریشان هستم اینست که برای اطفال درین کشور هیچ آینده ی روشنی وجود ندارد. خانم ام درحال حاضر اطفال ام را آموزش میدهد ولی آنها برای اخذ سند دولتی مجبورند که به مکتب هم بروند درحالیکه مکاتب اینجا وضعیت نهایت رقتباری دارند. بگونهی مثال پسرم که در صنف هشت درس میخواند، از یازده مضامین درسی، هشت مضمون آنها همه اش کتاب های دینی آمیخته با زبان عربی اند. این نصاب خلیلیها برای یک پسر دوازده ساله مشکل است. این مشکلات از زمانی شروع شد که مجاهدین حکومت را بدست گرفتند. آنچه من در باره ی آینده افغانستان آرزو میکنم اینست که دولت با ثبات، دارای شبکه ی تولیدبرق، سرک های قیرریزی شده و دارای روابط خوب با همسایگان باشد. من امیدوارم که پالیسی سازان بین المللی افراد تحصیلکرده ی این کشور را چون داکتران، معلمین و مهندسین را فراموش نکرده باشند. من اینرا بخاطری میگویم که اگر ظاهرشاه و طرفداران او از اروپا باینجا بیایند و یکعده افراد اشرافی را بعنوان تکنوکرات ازانجا باخود آورده دست به تشکیل یک حکومت جدید بزنند، طبعاً که ما ازیشان استقبال میکنیم،

اما آنها نباید مردمان تحصیلکرده‌ی خود ما را که در دوره های دشوار چون مجاهدین و طالبان درینجا مانده ولی بهیچیک وابستگی نداشته اند، فراموش کنند. ما هم حق داریم در آینده‌ی کشور صدای خود را بکشیم و در حکومت سهم داشته باشیم.»

فرمانده تسلیمی

عبدالله گارد شخصی بود که در یکی از تعمیرهای کهنه‌ی کانگریتی شهر تالقان زندگی میکرد. تقریباً به تعداد دوصدهزار نفر دران شهر و نیز در قریه‌های حاصلخیز همجوارش که در شمال-شرق افغانستان واقع شده است، زندگی میکردند. تالقان الی ماه سپتامبر ۲۰۰۰ یکی از مراکز عمده‌ی احمدشاه مسعود بحساب میامد تا اینکه طالبان آنرا تصرف نمودند. عبدالله گارد در دفاع از تالقان برضد طالبان در کنار نیروهای ایتلاف شمال قرار داشت و همینکه احمدشاه مسعود عقب نشینی کرد، او به فرمان مسعود عقب نشست. اما او درست همین امسال یعنی چند ماه پیش از ترور مسعود، با تمام افرادش ناگهان به طالبان تسلیم شد که همگان را متعجب ساخته بود. اما حالا پس از شهادت مسعود زمانیکه طالبان مناطق اشغال شده‌ی ایشان را بشمول تالقان یکی پس از دیگری از دست داده عقب نشینی کردند، او بتاريخ نهم نوامبر (یکماه پس از ۹ سپتامبر شهادت مسعود) دوباره تغییر جهت داده به جبهه‌ی ایتلاف شمال و همسنگران سابق اش تسلیم میشود. من او را یکی از روزهای که سخت باد میوزید، پس از چاشت ملاقات کردم. درست یک هفته از تازه ترین دور تسلیم شدن اش به ایتلاف شمال گذشته بود که با هم دیدیم. در حویلی خانه اش یکتعداد دختران با جاروب های وطنی زمین های زیر درخت را از برگ های ریخته شده‌ی خزانی میروفتند و با جاروب پاکسازی مردند. دروازه های دخولی و فرعی خانه اش هرکدام توسط ده ها تن افراد مسلح که سرهایشان با دستار و لنگی پوشیده شده بود، محافظت میشد. در سوی دیگر پسرچه ها با دستان خود از چاه حویلی آب میکشیدند. همینکه وارد حویلی شدم، چندتن افراد مسلح مرا تا طبقه‌ی دوم همراهی نمودند که منزل دوم با قالین ها و بالشت های سرخ مزین شده بود. روزی که با او دیدم سوم ماه رمضان بود که من یکساعت پیش از افطار آنجا رسیدم. در کنج اتاق ظرف چای را بالای یک بخاری کوچک گذاشته بودند تا هنگام افطار از آن بنوشند.

از دریچه‌ی این اتاق بمب افکن‌های آمریکایی «بی ۵۲» درست معلوم میشد که بر فراز آسمان تالقان در حال گشت زنی بودند. چنان معلوم میشد که بعضی از آنها بمب‌های خود را قبلاً بالای مواضع طالبان در ولایت قندز ریخته و حالا در راه بازگشت بودند. سنگرهای طالبان در ولایت قندز پر از جنگجویان مربوط کشورهای مختلف چون چیچینی، پاکستانی، ازبکستانی و عربها بود که آنها هنوز هم از مواضع خود بشدت دفاع میکردند.

عبدالله گارد مرد سی ساله، دارای جسامت قوی و دارای ریش‌های دراز بود. سه تن از افرادی در داخل اتاق لمیده و بسوی من خیره خیره نگاه میکردند. یکتن از ایشان که بیشتر از دیگران بسوی من کنجکاوانه نگاه میکرد فقط یک چشم سالم داشت. او مرد لاغراندازی بود که یک حلقه تسبیح پلاستیکی هم بدست داشت عبدالله گارد نخست به پرسش‌های من در باره‌ی اینکه چرا او دوبار پی در پی گاهی باینطرف و گاهی به آنطرف یعنی طالبان تسلیم شده بود، با دقت گوش فرا داد. زیرا تسلیم شدن به دو جهت متخاصم گاهی به طالبان و بعد به ایتلاف شمال حتی به یک شخص خارجی غربی مثل من کاملاً غیر عادی و عجیب بنظر میرسید تا چه رسد به افغانها که برای آنها هم اینگونه جهت عوض کردن کاملاً یک معما بود. عبدالله گارد درین مورد گفت: «راستش این یک قضیه‌ی خاص است و اکنون برای اولین بار درین باره به کسی چون شما معلومات میدهم. من به فرمان و هدایت آمرصاحب مسعود بگونه‌ی تاکتیکی به طالبان تسلیم شده بودم که این راز تنها میان من و ایشان بود و با این روش من جاسوس دو طرفه بودم. وظیفه‌ی من این بود که کشف کنم به چه تعداد جنگجویان خارجی در کنار طالبان وجود دارند، از کدام مملکت آمده‌اند، هویت ایشان را تشخیص دهم، از کی و کیها فرمان میگیرند و برنامه‌های اصلی ایشان چیست. وظیفه‌ی دوم من هم این بود زمانیکه آمرصاحب مسعود به شهر تالقان حمله میکند، من از درون طالبان باید به نفع مسعود کار کنم. آمرصاحب مسعود یگانه کسی بود که این راز را میدانست.

پس از ترور مسعود، چند شخص مهم دیگر مربوط جبهه‌ی ایتلاف شمال نیز به نقشه‌ی مخفی میان من و مسعود آگاه شدند. «پس از شنیدن این ماجرا از زبان عبدالله گارد متوجه شدم که اکثریت مردم درباره‌ی این قضیه آگاهی نداشته اند چون هیچکس چیزی در باره‌ی این معامله‌ی پنهانی برایم نگفته بود. عبدالله گارد افزود: «جنگجویان خارجی در بین طالبان چند گروه مشخص هستند: پنجابی‌های پاکستان، ازبک‌های تندرو کشور ازبکستان به رهبری جمعه نمگانی، عربهای کثیرالملیت از کشورهای مختلف و چیچینی‌ها. آنها هرکدام در باره‌ی برنامه‌ی کلان و استراتژی‌ی طالبان با همدیگر اختلاف نظر دارند هرچند یکی از اهداف عمده و کوتاه مدت شان را آزاد سازی و تصفیه‌ی کامل افغانستان میخوانند. اما پس از تکمیل برنامه‌ی کوتاه مدت شان در افغانستان، پاکستانیها اصرار دارند که پس از افغانستان باید پاکستان را اولویت بخشیده و آن کشور به زعم خودشان آزاد شود. از طرف دیگر ازبکها اصرار میورزند که پس از افغانستان همه‌ی تندروها باید سیل آسا به ازبکستان حمله نموده آن کشور را تصرف نمایند. درین اواخر شایعاتی پخش شده بود که اسامه بن لادن به سمت شمال آمده اما این موضوع تا جاییکه من در بین طالبان بودم، او را در مناطق سمت شمال هیچگاه ندیدم.»

عبدالله گارد در باره‌ی دیدگاه طالبان در مورد خودش گفت که پس از تسلیم شدن به آنها، همه‌ی طالبان نظر واحدی در باره اش نداشتند بلکه اکثر ایشان بالای او بی اعتماد بوده شدیداً ویرا زیر نظر و مراقبت گرفته بودند. پس از تسلیم شدن به آنها همینکه او و افرادش خلع سلاح گردیدند، طالبان برایش هدایت داده بودند که تا مدتی فقط در خانه اش بماند. در طول اینمدت او برای مطمئن ساختن طالبان، از هر نوع تماس با مسعود خودداری نموده بود. او گفت: «پس از یکماه آنها دوباره برایم آزادی و صلاحیت فرماندهی افرادم را برایم بازگرداندند. اما پیش از سقوط تالقان بار دیگر آنها بالایم شک کردند. بعداً آنها از من و افرادم بیشتر بحیث جنگجویان سیار و اضافگی کار میگرفتند که گاهی مارا به تالقان، گاهی به قندز، گاهی به مزارشریف، کابل و یا بامیان میفرستادند.»

از عبدالله گارد پرسیدم چطور توانستی که درین نقشه‌ی مخفیانه ات که تنها

احمدشاه مسعود و خودت از آن آگاهی داشتید، افراد خود را برای اینطور یک کار پرمخاطره و تسلیم شدن به طالبان با خود هم‌نوا بسازی؟ او تبسم نموده با ملاطفت گفت: «این موضوع یک راز بسیار محرم است.» اما من با شنیدن این پاسخ هنوز هم از سر او دست بردار نشده باز هم اصرار کردم تا این پاسخ را از او بشنوم. بناً پرسش را بنحو دیگری مطرح نموده پرسیدم: حتماً زمانیکه بوسیله‌ی طالبان خودت با افرادت به خط جنگ فرستاده میشدید، آنها را از پیشروی در خط اول ممانعت میکردی زیرا در چنین حالتی بسیار ممکن بود که آنها دوستان خود را بکشند؟ عبدالله گارد گفت: «نه کاملاً برخلاف، من آنها را بحالت معمولی و طبیعی گذاشته و حتی در بعضی جنگ‌های خونین هم میفرستادم. حتی یکبار به تعداد پانزده تن ایشان اسیر شدند، یکبار هم یکی از ایشان زندانی گردید، چهارتن ایشان هم خلع سلاح گردیده دوباره به جبهه‌ی ایتلاف شمال پیوستند.» او با تبسم شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: «در هر صورت نباید به آنها حقیقت را میگفتم.» عبدالله گارد گفت: «ازین پس نمیخواهم که به حیث یک نظامی بقیه زندگی خود را پیش ببرم. هرگاه کشور ما آرام شود، هیچگاه ترجیح نمیدهم که یک فرمانده نظامی باشم. اما آیا تا آنزمان من زنده خواهم بود یا نه، خدا خودش میداند و او خودش ما را کمک کند تا ازین بلاها جان به سلامت بریم.» در باره‌ی زنده‌گی شخصی اش پرسیدم. او گفت: «سه خانم دارم که از آنها دو دختر و دو پسر دارم.» سپس با خنده گفت: «شاید اگر زنده باشم اطفال بیشتری خدا نصیب من کند.» با این جمله همه‌ی افرادش خندیدند و بعد او و اطرافیانش مجلس را برای ادای نماز ترک نمودند.

پس ازینکه طالبان در تالقان شکست خورده عقب نشینی نمودند، در نخستین روز آزادی شهر بگونه بیسابقه‌ی بی‌پروا از دحام گروه‌های مختلف چون بیجاشده گان، عودت‌کننده گان و نظامیان ایتلاف شمال شده بود. بوق‌های خودروهای نظامی هرطرف بلند و در برابر مواشی چون الاغ، گاو و گوسفند خود را بیکطرف جاده میکشیدند، تا آنها از کنارشان بگذرند. کراچی‌های دستی، کارگران بارکش و حمال سرک‌ها را بند انداخته بودند. اسپ‌ها نیز با جرینگانه‌ها و زنگوله‌های که در اطراف گردن و سرشان آویخته بودند، بحیث موت‌های تا کسی فعالیت مینمودند.

گاه و ناگاه غرش ناهنجار طیارات بمب افکن امریکایی هم به اینهمه صداها و غالمغالها می افزود. گروهی از جوانان در اطراف غرفه های که تازه گشایش یافته آهنگ های با ساز و سرود را با آواز بلند پخش میکردند، ایستاده بودند. قبلاً زمانیکه طالبان درینجا حاکمیت داشتند، شنیدن موسیقی را قطعاً حرام اعلان نموده ممنوع ساخته بودند. تالقان در چنان موقعیتی قرار دارد که درختان بسیار زیادی در کنار نهر فاضلاب وجود دارد. بسیاری خانه ها از کانکریت اعمار گردیده اند. دریای تالقان از یک کنار شهر میگذرد و زمین های دور و بر آن بسیار سرسبز و مساعد برای زراعت است. دوکان ها حاصلات زراعتی منطقه را چون گلی، سبزیجات، پیاز، انواع میوه ها چون سیب های زرد و سرخ، انار و غیره را بفروش میرسانند. گوسفندهای ذبح شده در دوکان های قصابی در حالی بنظر میرسند که از چنگک آویزان اند. نان خشک بسیار به وفرت در ناوایی ها پخته شده و بفروش میرسد. در داخل شهر رستوران ها و مطعم های کوچکی بنام چایخانه، کباب وچای را به مشتریان عرضه نموده که مسافرین راه های دور میتوانند در آنجا بحیث مسافرخانه شب را سپری نموده بخوابند. خوابگاه این چایخانه ها فقط دارای فرش چوبی بوده که در آن ده ها مرد آشنا و نا آشنا، خواه نا خواه از ناچاری در کنار همدیگر میخوابند.

در قسمت آخر شهر، یکی از جاده ها راه خودرا بسوی ولایت قندز باز میکند که از تالقان در حدود چهل مایل فاصله دارد. در امتداد این جاده الی آخر مزارع گندم و زمین های کوچک خانواده ها معلوم میشوند. کوه ها در هرطرف بسوی آسمان سرکشیده و تپه های بدون درخت از دور با خطوط چین دار به رنگ زرد، نسواری و سرخ چنان معلوم میشوند که گویا کلاه های برفی بسر گذاشته اند. حالا پس از عقب نشینی طالبان از تالقان خطوط مقدم جنگ که تازه میان دوطرف متخاصم بوجود آمده در نزدیک قریه ی بنگی بود که بیست مایل از تالقان فاصله داشت و فقط یک پل در میان دو طرف حایل واقع شده بود. در اواسط ماه نوامبر زمین ها همه درو و خشک شده بودند. زمانیکه موترهای کلان نظامی و تانک ها رفت و آمد میکردند، اطفال بر سر خرمن های خشک گندم که در زمین های زراعتی انبار شده بودند، بالا شده و از آنجا عبور و مرور وسایط جنگی را نگاه میکردند.

یک روز صبح با فرمانده داوود فرمانده نظامی مشهور ایتلاف شمال که برای دیدن مناطق تصفیه شده از عناصر طالبان آمده بود، ملاقات نمودم. در یکی از سنگرهای طالبان که حالا بدست نیروهای ایتلاف افتاده بود، طالبان موتری را کاملاً با کاه و گل آلوده ساخته باصطلاح کاهگل کرده بودند. افراد داوود برایم گفتند که این موتر مربوط طالبان بوده که به تعداد شش تن طالبان برای رفت و آمد میان خطوط جنگی تا شهر ازان کار می‌گرفتند و حالا زمانیکه سه صد تن جنگجویان طالبان به ما تسلیم شدند، این موتر هم بدست ما افتاده است. من دو تن طالب را از نزدیک دیدم که چهره هایشان سیاه و تاریک بنظر میرسید. لباس های بسیار ژولیده، چرکین و گشاد به تن و لنگی های سیاه به سر داشتند. آنها در بین مجاهدین مانند نقطه‌ی نیرنگی قرار گرفته و همه‌ی شان به چهره‌ی این دو تن با تعجب مینگریستند. از یکتن ایشان که نام اش محمداسراییل بود پرسیدم چرا تصمیم گرفتید که تسلیم شوید؟ او پاسخ داد: «بخاطر جلوگیری از خونریزی بیشتر.» من برایش گفتم اما شاید برای درک این واقعیت که حالا قندز شدیداً مورد بمباردمان هوایی آمریکایی ها قرار گرفته و از راه زمین هم بوسیله‌ی مجاهدین سمت شمال در محاصره قرار گرفته بودید و برای زنده ماندن تسلیم شدید؟ همینطور نیست؟ اما او گفت: «نخیر، عبور از خط اول طالبان و تسلیم شدن به جناح مخالف خودش یک مرگ حتمی بود که خطرات زیادی داشت و ما اینکار را کردیم.»

او چنان بنظر میرسید که از دیگران توقع داشت بیاس این شجاعت اش که تسلیم شده همه او را تحسین کنند و وقتیکه من ازو کمی دور شدم متوجه گردیدم که او با دیگر طالبان یکعده مجاهدین را با حکایت جزییات ماجرای تسلیم شدن شان سرگرم ساخته است. فرمانده داوود دستیار سابق احمدشاه مسعود، آنوقت سی سال داشت که با قد بلند، دایماً کمرش بسته بود. او گفت: «حالا که قیادت کامل تالقان را بدست گرفته ایم، تازه به تعداد سی تن فرماندهان محلی طالبان تغییر جهت داده به ما تسلیم شده اند و با خود به تعداد سه هزار تن افراد خود را هم آورده اند.

او درین مورد امیدوار بود که این روند ادامه داشته و تعداد بیشتر طالبان به ایشان تسلیم شوند. داوود گفت: «راستش من طرفدار خونریزی در قندز نیستم و آرزو دارم که آنها تسلیم شوند اما زیاد امیدوارهم نیستم چون این یک پیش بینی ضعیف است. زیرا جنگجویان کثیرالملیت خارجی که در صف طالبان قرار دارند، حاضر اند تا آخرین نفس با دشمن بجنگند. اگر آنها تسلیم شدن را قبول نکنند پس ما هم هیچ چاره یی بجز جنگ و کشتن آنها نداریم.» داوود برایم گفت که فرمانده سابق طالبان بنام «ملا شبیراحمد» همین حالا در یک مکان امن و مطمینی قرار دارد. ترجمان من بنام «یما» جوان بیست و چهار ساله پسر یکی از مسولین ارشد ایتلاف شمال، در باره این مکان امن کنجکاو شده و آدرس دقیق آنرا پرسید. سپس این نکته را پیدا کرد که آن مکان امن و مطمین خانه‌ی خود فرمانده داوود بود. برای دیدن ملاشبیراحمد ما هم راهی خانه‌ی فرمانده داوود شدیم. آنجا یما از محافظین امنیتی خواهش نمود تا ما را به داخل اجازه دهند. ملاشبیر دارای رنگ پریده، لاغر، سن و سال اش هم در میانه های سی و چند سال بنظر میرسید. ریش هایش را به رنگ حنا بسته بود. زمانیکه ما ازو خواهان ملاقات شدیم، ما را در یک اطاق کوچک طبقه‌ی دوم بحضور پذیرفت. او نزدیک کلکین اتاق نشسته و یک میل کلاشینکوف را هم در پشت سرش متصل به یک ستون پایه‌ی اتاق قرار داده بود. وی با صدای آمیخته با خستگی ماجرایش را اینطور برایم بازگو نمود: «زمانیکه تحریک طالبان پا به عرصه‌ی وجود گذاشته و خیزش را براه انداختند، من که خلیها پر از احساسات خالص اسلامی بودم، با علاقمندی به این حرکت پیوستم. در آغاز همه چیز خوب بود. بتدریج ما بالای بعضی فرماندهان طالبان، ارتباطات شان با خارجی ها و افراد خارجی که در صف طالبان (اشاره به اسامه و جنگجویان عربی) قرار داشتند، بدگمان شدیم. بعدا پس از شهادت احمدشاه مسعود بوضوح درک کردیم که دست های خارجی ها و دهشت افکنان بیرونی در تحریک طالبان قویا دخیل است. بناً بخاطر مصلحت کشور، ما هم تصمیم گرفتیم تا به مجاهدین ایتلاف شمال تسلیم شویم.» درهنگام گفتگو دو تن فرندهان دیگر تسلیمی نیز درانجا حضور داشتند که گاه و ناگاه ملاشبیر در جریان صحبت هایش بسوی آنها اشاره میکرد و آنها هم

هم سرخودرا به علامت تأیید تکان میدادند و تصدیق میکردند که چند صد نفر طالبان دیگر هم به فرمانده داوود تسلیم شده اند. ملاشیر همچنان گفت:

«یکتعداد دیگر طالبان بسوی قندز عقب نشینی کردند و من بعوض عقب نشینی نخست خودرا در باره‌ی وضعیت امنیتی شهر بوسیله‌ی افراد خودم مطمئن ساخته بعدا با فرمانده داوود در تماس شدم و برایش اطلاع دادم که تالقان کاملاً در دست من و برای تسلیم شدن به شما کلاً آماده و راه داخل شدن به شهر کاملاً مصوّن است. اینطوری بود که تالقان بوسیله‌ی مجاهدین ایتلاف شمال دوباره فتح شد.»

شبییراحمد تا هنوز هم باورهای افتخارآمیز گذشته اش را در باره‌ی طالب بودن از خود دور نکرده بود. چنانچه خودش درین باره گفت: «من هنوز هم به نام طالب افتخار میکنم و در باره‌ی حوادث اخیر چون حمله بالا مرکز تجارتی جهانی و پنتاگون و غیره نظر من اینست که طالبان درین حملات قطعاً دخیل نبوده بلکه اینها همه اعمال تروریستان خارجی است. این بسیار دردآور است که امروز نام طالبان بسیار با نفرت مورد دشنام و اهانت قرار میگیرد. ازان بدتر کسانی هم وجود دارند که از نام طالبان بخاطر مقاصد خودشان سوء استفاده میکنند. من اصلاً با تمام فرامین و فتواهای طالبان موافق نبودم و نیستم مانند ممنوع ساختن بازیهای اطفال چون گدی پزان بازی، تحریم کردن شنیدن موسیقی و غیره. اما در شریعت اسلام احکامی که واقعا وجود دارند مانند تطبیق مجازات حد برای زناکاران، بچه بازی، قماربازی، شرابنوشی و غیره ازینها بهیچوجه نمیتوان انکار کرد، و با این رفتار طالبان درقسمت تطبیق احکام و حدود شرعی موافق ام. همچنان با اعمال سختگیرانه‌ی طالبان در برابر ریش تراشیدن موافق نبودم. زیرا پیامبر درصدد این نبود که همه مسلمانها حتما ریش بگذارند. همینگونه پیامبر اگر زنده میبود با تخریب کردن بت بودا قطعاً مخالف میبود، چون آن بت سنگی اصلاً هیچ خطری را نمیتوانست به اسلام متوجه سازد و آن بت صرفاً یک بخشی از تاریخ افغانستان محسوب میشد.»

ملاشیر با ابراز این نظریات چنان یکنواخت و فهرست وار درین باره حرف میزد که گویی همه‌ی اینهارا قبلاً زیاد مشق و تمرین کرده بود.

در اثنای صحبت هایش به سمت جلو و عقب زیاد حرکت میکرد. چشمم به دستانش افتاد متوجه شدم که ناخن هایش را با حنا رنگ کرده بود.

بتاریخ ۲۲ نوامبر نیروهای ایتلاف شمال به مقصد پیشروی و تصرف ولایت قندز بسیج شدند. آنروز مصادف بود با روز عید شکرگزاری مسیحیان در آمریکا که در هاله بی از شایعات و آوازه های ضد و نقیض درباره ی تسلیم شدن اسامه به آمریکاییها تجلیل میشد. صدها تن مجاهدین مسلح با راکت های سرشانه یی، پیکا، کلاشینکوف و غیره بوسیله ی موترهای باربری دراز در خط مقدم جنگ، منطقه یی بنام «بنگی» سر رسیدند. با ملاحظه ی این بسیج بزرگ مجاهدین، گروه های خورد و کوچک تاجک تبار که در صف طالبان وجود داشتند، تسلیمی خودرا فوراً اعلان نموده قرار گذاشتند تا نماینده های ایشان با نمایندگان ایتلاف شمال در یکی از قریه های کمی دورتر از بنگی با هم بنشینند. آن روز آسمان کاملاً صاف آبی و بدون ابر بود. یکی از طیارات بی ۵۲ بگونه ی ملال آوری در بلندای آسمانها گشت زنی نموده بالای مواضع طالبان بمب میریخت. این طیارات بگونه ی اغفال کننده ی بمب های خودرا ریخته و حمله ور میشدند. چنانچه در آغاز با آمدن شان چنان خاموشانه و آرام میامدند و میگذشتند که هیچ ترسی ایجاد نمیکرد. آنها پس از اینکه خوب اهداف خودرا بمبارد نموده گودال های عمیقی را حفر میکردند، آنگاه انسان صدای انفجار گوشخراش آنها را میشنید، چنانچه در فاصله ی میان میان بوجود آمدن گودال ها و انفجار مهیب بمب ها تأخیر عجیبی را میتوانستید متوجه شوید. در آن لحظه طیاره یی که در آسمان دیده میشد، در دوره ی سوم یا چهارم حمله اش، بمب بسیار بزرگ و وحشتناکی را تقریباً از ارتفاع یکهزار فیت بالای یکی از تپه ها ریخت که چندلحظه بعد موج عظیمی از دود و خاک همانند برف کوچ از نقاط بالایی تپه بسوی پایین سرازیر شد. دقایق بعد زمانیکه طیاره یی (بی ۵۲) دوباره برمیگشت، مرد های مسلح بسوی همان مواضع بمبارد شده که حالا زیر آتش تانک های زمینی مجاهدین ایتلاف شمال قرار داشت، نیز گرد و خاک زیادی را برانگیختند. هیاهو و سروصدای زیادی همانند فریاد شادمانه ی تماشاچیان نمایشنامه های عهد جدید و تیاتر مدرن در نقطه ی آخر دره ی تحت تصرف نظامیان جبهه ی ایتلاف شمال بلند بود.

چند افسر نظامی در صحنه حاضر بوده و افراد پیاده نظام مجاهدین هرطرف سرگردان و بی هدف با سلاح هایشان اینسو و آنسو گشت میزدند. موترهای جیب و وسایط نقلیه‌ی کلان در رفت و آمد بودند. یک گروه دیگر هم مرمی های رسام را به آسمان آتش میکردند. در سوی دیگر هم زمین های گندم قرار داشت که دران گله های بز با موهای دراز میچریدند و دران سمت خانه های کوچک دهقانان هم معلوم میشد. در بین این صحنه های مخوف یکتعداد مجاهدین هم برسر دستمال های درازی که همواره بر سر شانه شان میاندازند، ازان بحیث جاینماز استفاده کرده حین ادای نماز با جماعت در حال رکوع و سجده بودند. لحظاتی پس از چاشت یکتعداد گروه های مجاهدین از هم پراکنده شده سلاح های خودرا بشانه انداخته در سرک به راه افتادند. در مسیر راه ناگهان صداهای ترق تروق و کش کردن فنرهای کلاشینکوف که آماده برای آتش کردن میشود، بلند گردید و از هر طرف صدا بلند شد: هله طالب، طالب! بعضی ازیشان به سمت راست قریه اشاره مینمودند که ازانجا موجی از گرد و خاک بخاطر راندن یکتعداد وسایط نقلیه و موتر های خورد و کلان که بسوی ما میامدند، به هوا بلند میشد. آن وسایط نقلیه موترهای کلان باربری بود که تعداد زیادی از طالبان تسلیم شده را باینطرف انتقال میدادند و زمانیکه مجاهدین دانستند که آنها طالبان مهاجم نه بلکه طالبان تسلیم شده هستند، دستپاچی شان برطرف شد. درین اثنا یکتعداد کسانیکه قبلا از صف ایتلاف شمال گریخته و به طالبان تسلیم شده بودند، حالا دوباره باینطرف آمده خاضعانه تسلیم میشدند، ولی اینبار مورد تمسخر دیگران قرار گرفته و مجاهدین آنها را بخاطر اشتباه شان مورد استهزاء قرار میدادند. پس از دقایقی، چند عراده موترهای توپوتا با غرش و سر و صدای زیاد از مسیر پل به ازدحام مجاهدین پیوستند که ایشان هنوز هم فریاد میزدند هله طالب! طالب! اما اینبار نه از ترس و سراسیمگی بلکه با تبسم ناشی از پیروزی. طالبان تسلیم شده همه تا دندان مسلح بودند. یک عراده موتر کاماز روسی که یک عدد راکت بالایش نصب گردیده بود، با فریاد و خوشحالی راکبین آن سررسید. در عقب این موتر کلان تعداد زیادی از سربازان ایتلاف شمال قرار داشتند که به هدف مذاکره با نمایندگان طالبان به همان مکان موعود ایشان رفته

و با تعدادی از طالبان تسلیم شده موفقانه برگشته بودند. با آمدن ایشان این خبر پخش شد که بهنگام نشستن نمایندگان دو طرف بخاطر موافقت و مصالحه، نشست ایشان بوسیله‌ی یک گروه دیگر طالبان تندرو و تسلیم ناپذیر مورد آتشباری قرار گرفته است. پس از چند لحظه موتر کلانی که طالبان را با سلاح هایشان آورده بود، به سمت تالقان در حرکت شد و یکتعداد از مجاهدین ازین حرکت خیلیها ناراض بنظر میرسیدند. ناگهان من خودرا در میان سرک کاملاً تنها و در وضعیت خطرناکی یافتم و متوجه شدم که راکبین موتر کلان بسوی مجاهدین که در سرک ها گشت میزدند، نوک سلاح های خودرا دور داده اند و مجاهدین هم راکت هارا بسوی آنها نشانه گرفته اند. حالا چنان بنظر میرسید که یک جنگ داخلی میان خود مجاهدین آغاز میشود آنهم بر سر اینکه کی آن موتر کلان و سلاح های آنرا بعنوان غنیمت باید مالک گردد. همینکه موتر باربری کلان از نزدیک ما عبور کرد، یکتن از مجاهدین بسوی آسمان شلیک نمود. موترهای توپوتای پر از طالبان تسلیمی سر رسیدند. من از یکتن ایشان که در سنین بیست سالگی قرار داشت و لباسهای سراپا سیاه بتن کرده بود، پرسیدم: چه باعث شد که تسلیم شدی؟ او شانه های خودرا بالا انداخته گفت: «برای اینکه فرمانده ما تسلیم شد، من هم راه دیگری جز تسلیم شدن نداشتم.» او متولد یکی از قریه های نزدیک سرحد تاجکستان بود و معلوم میشد که بیصبرانه میخواهد دوباره به خانه اش برود. من بازهم پرسان کردم آیا هنوز هم خودرا بنام طالب معرفی میکنی؟ او گفت: «آری چرا نه. زیرا من طالب مدرسه‌ی دینی در بخش حفظ قرآن بودم و فردا هم طالب خواهم بود و این یک مسلک بسیار مقدس است.»

حوالی ساعت سه بعد از چاشت، مجاهدین با وسایط نقلیه‌ی باربری بمنظور عبور از سرحد خط اول جبهه‌ی ایتلاف شمال که آنجا با تنه های از درختان خشک میان دو طرف جنگ علامه گذاری شده بود، به حرکت درآمدند. صدای غرش تانک ها، راکت ها و آتش های مسلسل کلاشینکوف با هم آمیخته یکجا شنیده میشد. درین اثنا آوازه افتاد که کمی آنسوتر جسد چهار طالب که تازه کشته شده اند، به زمین افتاده است. طیاره‌ی جنگی (بی ۵۲) به پرتاب بمب هایش ادامه میداد.

تانک های ایتلاف شمال بگونه‌ی متداوم مواضع طالبان را بعنوان هیولای نزدیک به مرگ زیر آتش گرفته بودند و دیر نگذشته بود که پس از چند لحظه من توانستم عساکر پیاده‌ی ایتلاف شمال را ببینم که خودرا به یکی از تپه های نزدیکتر به مواضع طالبان بخاطر تسخیر کامل سنگر های آنان رسانیده اند. آندسته از فرماندهان طالبان که اراده‌ی تسلیم شدن را داشتند، قبلا با نمایندگان ایتلاف شمال در یکی از خانه های روستایی ملاقات نموده بودند. آن خانه‌ی گلی و مرطوب پر از مردمان دو طرف مراد بود یکی از تصاویر سالهای گذشته مربوط دوران انقلاب روس ها انداخت. دو تن طالبان که یکی از آنها ریش های مایل به سرخ داشت، با ژنرال نذیر یکتن از فرماندهان ارشد ایتلاف شمال وارد صحبت شدند. نذیر در حالیکه با دستانش دانه های تسبیح را میگرداند، به حرف های آنها دقیقاً گوش میداد.

آنها به نذیر گفتند: «تصرف این سنگر طالبان دشوار است زیرا از یکطرف در بالای تپه قرار دارد و ازطرف دیگر از راه دره خلیجها آنرا مستحکم و غیرقابل نفوذ ساخته اند. بناً اگر مجاهدین میخواهند آنرا فتح نمایند، باید افراد خودرا از راه راست دره به سوی مواضع طالبان سوق دهند.»

طالبانی که در شهر «خان آباد» سنگر گرفته بودند، مواضع شان در وسط خط بنگی و قندز قرار داشت که هشت تانک جنگی را نیز با خود داشتند و اکثریت شان آماده‌ی جنگ تا آخرین نفس بودند. در میان طالبان عده یی هم بودند که میخواستند تسلیم شوند اما ایشان هیچ مرجعی را برای تامین ارتباط و همکاری با ایشان سراغ نداشتند. آن طالب ریش حنایی به نذیر مشوره داد که با فرمانده داوود درین مورد صحبت نماید تا او با فرماندهان طالبان و دیگر دوستان اش مستقر در قندز و خان آباد غرض تسلیم شدن عده یی بیشتر طالبان در تماس شود که در صورت توافق هر دو جانب چند ستون جنگی طالبان بدون جنگ به مجاهدین تسلیم خواهند شد. بعداً این شخص در باره‌ی برخورد سست و سهل انگارانه‌ی نذیر در ارتباط سوق الجیش مجاهدین در خطوط بنگی ناراض شده و اعتراض نمود. آنطرف سرک درگیری کوچکی در میان یک تن مجاهد با یک طالب بوقوع پیوست که نزاع ایشان بر سر تصاحب یک عراده موتر جیپ مربوط طالبان بود.

تازه بسوی ایشان در حرکت بودم که پس از پنج دقیقه صدای بسیار مهیبی ناشی از انفجار بار دیگر باعث شد تا مردم هرطرف دویده پراکنده شوند و مردان مسلح دستپاچه شده سلاح های خود را به سمت های معین نشانه بگیرند. پس از چند لحظه صدای چند مرمی بگوش رسید. پسانتر درین مورد اطلاع رسید که یکتن از مجاهدین در اثر تصادف، یک مرمی اش در سرین یک شخص اصابت نموده و مرمی دیگرش در کلهی شخص دیگری خورده است.

ازجا که روند تسلیم شدن طالبان در مدت چند روز پی در پی ادامه داشت، من در همچو صحنه هایی همیشه از ترجمان ام آقای یما میخواستم که در خطوط مقدم جنگ که در خط بنگی قرار داشت، افراد تسلیمی را برای من درست شناسایی نماید و هرگروهی را که جدیداً میدیدم از یما میپرسیدم آیا اینها طالبان هستند یا مجاهدین؟

برای من تشخیص دادن آنها بخاطر مهم بود که میدیدم آنها بخاطر پنهان کردن خود از بمباردمان هوایی آمریکایی ها روش های جدیدی را بکار میبستند. چنانچه یکی از روشهای ایشان این بود که وسایط نقلیهی خود را کاملاً گل آلود ساخته کاهگل میکردند، لباس های خود را تغییر داده لباس های مجاهدین را میپوشیدند و با پوشیدن لباس های مشخص مجاهدین چون واسکت های جیب دار، کلاه پکول، بطلون های پلنگی و دستمال های گردن میخواستند خود را از مبارزان هوایی محافظت کنند. آنها هم همان سلاح های را کار میگرفتند که مجاهدین استفاده میکردند؛ همان کلاشینکوف های روسی، راکت های ضد تانک و دیگر ادوات جنگی. برای حمل و نقل هم از موترهای جنگله دار تویوتا و جیپ های روسی و نیز موترهای باربری کلان روسی بنام کاماز کار میگرفتند.

تنها چند تفاوت آشکار میان طالبان و مجاهدین این بود که طالبان طور عموم دارای ریش های درازتر از مجاهدین بودند. آنها اکثر لباس های سیاه بتن و لنگی و دستار سیاه به سر میداشتند که بهنگام باد تند و یا سردی هوا آنرا به گردن و دهان خود دور میدادند. اما فرماندهان ایشان که اکثراً نیمچه ملا بودند و بعضی هایشان حتی نیمچه ملا هم نبودند ولی افراد زیردست شان صرف بخاطر

احترام و تکریم آنها را بنام ملا میخواندند، آنها رنگ لنگی ها و دستارهایشان اکثرا به رنگ سفید میبود. اما یکی از مشخصات ظاهری مجاهدین کلاه مدور و همواری بنام پکول بود که به رنگ های نضواری، خاکی و سفید در بین مجاهدین رواج داشت، چون احمدشاه مسعود همواره آنها بسر میگذاشت و در سالهای ۱۹۸۰ زمانی که مجاهدین به ضد روسها میجنگیدند، این کلاه در بین مجاهدین رواج یافته بود. تعداد دیگر مجاهدین از دستمال گردن شان بعنوان روپوش سر استفاده میکردند و آنها گرداگرد کلهی خود میپیچاندند و عدهی بسیار کم هم دستار بسر میکردند.

مجاهدین ایتلاف شمال گروه های اند که اکثرا پرهیاهو و غالمغالی بنظر میرسند ولی برخلاف جنگجویان طالب ظاهر ایشان بسیار سنگین، کم حرف و مواظب حرکات و رفتارشان. آنها بیکه به نیروهای ایتلاف شمال تسلیم میشدند در کاروان های موترهای کلان یکطرف آرام نشسته در نقاط موعود برای تسلیم شدن با سلاح هایشان داخل وسایط نقلیه آرام نشسته و منتظر میماندند. آنها همانطور خاموشی خودرا حفظ میکردند ولی هرگاه از طرف یکی از مقامات بالایی خودشان اجازهی حرف زدن برایشان داده میشد، آنگاه بسیار آرام و با اعتماد بنفس صحبت میکردند. چنان بنظر میرسید که اینگونه برخورد آنها حس احترام مجاهدین را هم بنا به دلایلی برمی انگیخت. تا لحظه یی که ایالات متحده آمریکا حملات هوایی خودرا بالای مواضع طالبان شروع کردند، مجاهدین دایما در سنگرهای نبرد در برابر طالبان شکست میخوردند. (۱)

«غلام سرور اکبری» مرد پنجاه ساله یی بود که در تالقان یک باب کتاب خانه داشت. او دارای چشم های نافذ، رفتار بسیار مودبانه و تا جایی هم میتوانست به زبان انگلیسی صحبت کند. او را در خانه اش واقع در میدان بازی فوتبال سابقه که حالا طیارات هلیکوپتر نظامی ایتلاف شمال دران نشست و برخاست میکردند،

۱- باور شخصی نویسنده. اینجا نویسنده فراموش میکند که طالبان و شبکه القاعده بمدت چندسال متوالی در برابر نیروهای مقاومت جبههی متحد به رهبری احمدشاه مسعود سخت زمینگیر و خسته شده سرانجام متوسل به روش انتحار میشوند. (مترجم)

ملاقات نمودم. نواسه هایش که تازه بپا ایستاد شدن را مشق میکردند، در اتاق نشیمن خانه اش بازی میکردند. یکی از آنها مشکل بینایی داشت و ازین بابت عینک های بزرگسالان را به چشم گذاشته بود که نسبت عدم تناسب گاه و ناگاه از چشمان اش بپایین میلغزید.

اکبری خودش متولد در همین شهر تالقان بود، تحصیلات خود را در یکی از مکاتب تخنیکی کابل به اتمام رسانده و بعدها بحیث مهندس مسلکی در بخش کنترل امور هوایی افغانستان نوین آموزش دیده بود که متأسفانه هیچگاه این نوسازی و نوین بودن برای او تحقق نپذیرفت. او در زمان داوود خان در بعضی پایگاه های کنترل هوا که بوسیله ی ملل متحد تمویل میشد، ایفای وظیفه نموده بود تا اینکه در اثر ناآرامی ها به زادگاهش برگشته بود. زمانیکه جهاد بر ضد نظام کمونیستی آغاز گردید، میدان هوایی که او در آن کار میکرد با جمله سهولت های آن از بین رفته و تخریب شده بود. بنا به اظهارات او در اوایل سال ۱۹۸۰ حکومت «برک کارمل» برای او یکمقدار تسهیلات و لوازم ضروری را بمنظور احیای پایگاه کنترل هوا تهیه نمود. او با یادآوری آن دوره با حسرت تمام گفت: «آن وقت ها یکی از دوره های بسیار خوب زندگی من بود. در آن دوره کارمندان دولت میتوانستند با معاش دولتی آبرومندان زندگی کنند و علاوه بر آن، دولت مواد اولیه ی ارتزاقی را از طریق کوپون به کارکنان دولتی عرضه مینمود. زندگی با همین سهولت ها تا زمانیکه روس ها در سال ۱۹۸۹ از افغانستان برآمدند، ادامه داشت. بعد با خروج ارتش سرخ احمدشاه مسعود شهر تالقان را تصرف نمود. پایگاه کنترل هوایی از همان زمان که از بین رفت، دیگر هیچگاهی بازسازی نشد.»

پس از ورود مجاهدین به شهر تالقان اکبری از ترس سابقه اش بحیث هواخواه و عضو حکومت کمونیستی یکجا با خانواده اش به یکی از قریه های تحت اداره ی حکومت نجیب فرار مینماید ولی آن قریه هم بزودی پس از چندی به تصرف مجاهدین درمیاید و باز اکبری با خانواده اش فراری میشوند.

اینبار اکبری در سال ۱۹۹۰ به ولایت قندز کوچ میکند و درانجا یک باب دوکان کوچکی را می‌گشاید که دران به خرده فروشی چون بوره و چای و شامیو می‌پردازد. پس از فتح کابل زمانیکه مجاهدین عفو عمومی را اعلان نمودند اکبری با خانواده اش به تالقان باز می‌گردند.

اکبری در باره‌ی طرز عقیده اش گفت: «من خودرا یک سوسیالیست میدانم اما هیچگاه با سیاست های متعصبانه و تبعیض آلود دولت های کمونیستی گذشته که به حمایت ملیت پشتون می‌پرداختند، موافق نبوده ام. من خودم مربوط قوم ازبک هستم و معتقدم که حاکمیت سرتاسری کشور ما باید حفظ گردد و حقوق همه‌ی اقوام و ملیت ها احترام گردد.» من ازو پرسیدم که آیا به جدایی دین از سیاست باور دارد یا خیر؟ او سرخودرا باعلامت تایید تکان داد. جدایی دین از سیاست نظریه‌ی سیاسی است که این مفکوره در میان مردم سمت شمال کاملاً بیگانه بود. او زندگی را در دوران که تالقان برای اولین بار به تصرف مسعود درآمده بود، خیلیها مشکل توصیف نموده گفت: «مسعود هم یک مسلمان بسیار سختگیر بود. او مردم را به ادای نماز های پنچگانه وادار مینمود. بالای زنان هم فرمان داده بود تا به‌هنگام خروج از منزل حجاب اسلامی را رعایت کنند. بعضی ها در دوره‌ی حاکمیت او در تالقان به زندان افکنده شدند و من از ناحیه‌ی افراد جنگی او سخت احساس خطر میکردم. اما با مرور زمان او بتدریج روش اعتدال و میانه روی را اتخاذ نمود خاصتا زمانیکه داکتر نجیب رییس جمهور تحت الحمایه‌ی روس ها در سال ۱۹۹۲ از سمت اش استعفا داده سپس سقوط نمود و دولت اسلامی پس از تصرف کابل عفو عمومی را اعلان کرد. زمانیکه طالبان به تالقان آمده و اینجارا تصرف نمودند، من مثل حالا کتاب فروشی میکردم و کتاب های متنوع را در معرض فروش گذاشته بودم. مشتریان آنوقت زیادتیر علاقمند کتابهای داستانی مربوط نویسنده های مختلف جهان چون افغانستانی، ایرانی وغیره بودند. در بین کتابهای پرفروش آثار ویکتور هوگو، بالزاک و ژان ژاک روسو و نیز کتاب های سیاسی-نظامی چون اثر ژنرال عظیمی و در بخش تاریخ،

کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» نوشته‌ی میرغلام محمدغبار قرار داشت. طالبان پس از اشغال تالقان، هر روز بخاطر تفتیش و جستجوی کتاب‌های ممنوعه از دید خودشان به اینجا سر میزدند و در برابر کتابهای سیاسی، دینی و هنر نوع کتابی که نقش ویا تصویر زنده جان را میداشت، مخالفت نموده آنها را ممنوع میساختند. ازینرو من اکثر کتاب‌های را که آنها آنرا جرم میپنداشتند، همه را از دید ایشان مخفی ساخته بودم. در بین کتاب‌های که برای فروش گذاشته بودم، سرانجام یکی از آنها را ضبط نمودند که آن کتاب شامل یکتعداد اشعار مربوط آهنگ‌های احمدظاهر بود. آنها بالایم فشار نمی‌آوردند که کتاب‌های مدارس دینی را بفروش برسانم اما ازنجاییکه خودشان همواره در باره‌ی همچو کتاب‌ها میپرسیدند، من و دیگر کتاب‌فروشان سعی میکردیم که در انبار خود کتابهای مورد نیاز ایشان را هم داشته باشیم، چون تجارت تجارت است. اما اکنون که آنها اینجا را ترک کرده اند حالا همه‌ی آن کتاب‌های ممنوعه را از مخفیگاه‌ها کشیده بار دیگر در معرض فروش گذاشته‌ام.»

من پرسیدم اگر یکبار همان طالبان سختگیر را ببینی که با مجاهدین ایتلاف شمال دست در دست همدیگر دوستانه با هم قدم میزنند، چه احساس میکنی؟ یا افرادی چون ملاشیر احمد را ببینی، چه احساس برایت دست میدهد؟ او گفت: «راستش من ازین پیوستن‌ها و ایتلاف‌های تکراری احزاب و قوت‌های متخاصم اصلا راه خود را گم کرده‌ام. دیروز شبیر احمد بحیث ملا و طالب‌لنگی و دستار به سرش بود. امروز همان شخص از خانه‌ی فرمانده داوود با کلاه پکول سر میکشد. کسانی هستند که دیروز لنگی بسر میگذاشتند و امروز کلاه پکول بسر مانده اند و آزادانه در سرک‌ها قدم میزنند. اینجا در افغانستان هر از گاهی یک حکومت جدید قدرت را قبضه مینماید و زورمندان منطقه هم بسرعت چهره‌ی خود را عوض میکنند. اینکه آنها چه بلایی بر سر مردم ملکی و بیطرف آورده بودند، از گذشته‌ی شان هیچ پرسیان نمیشود و هیچکس خود را در قبال همچو موضوعات مسؤل نمیداند.»

آقای اکبری هم در آخرین تحلیل علت نابسامانیهای افغانستان را همانند دیگر افغانها مداخلات خارجی ها میدانست. من برایش گفتم که افغانها عادت کرده اند که همیشه بخاطر بدبختی های خود خارجی هارا ملامت کنند. او بدون رد این نظریه سرخودرا به نشانه ی تایید تکان داد. یکی از همسایگان اکبری که در جریان مصاحبه حضور داشت در جریان گفتگوی ما مداخله نموده گفت: «همه ی بدبختی ها بخاطر همین خارجی هاست که اهداف خاص خودرا در افغانستان دنبال میکنند. افغانستان جایگاه چون میدان فوتبال را به خارجی ها دارد که دران بازی میکنند.» اکبری هم با همسایه اش درین ارتباط دمساز شده گفت: «زمانیکه جنگ بر ضد دولت (کمونیستها) و مجاهدین بود، آنوقت آمریکا مجاهدین را یاری میرساند تا اینکه روسهارا شکست بدهد. پس از خروج نیروهای شوروی زمانیکه مجاهدین به قدرت رسیدند، آمریکا بعوض همکاری و کمک به دولت مجاهدین به هدف تشکیل یک دولت خوب و مقتدر، افغانستان را قصدا فراموش نمود. حالانکه آمریکا نباید این چنین سیاست را اتخاذ مینمود. اگر آمریکا سیاست درست و صادقانه یی را در قبال تشکیل یک دولت خوب در افغانستان پیش میگرفت، یقینا که اینقدر خانه جنگی ها و فرقه بازی ها بمیان نمیامد.»

بروز شنبه مورخ ۲۵ نوامبر پس ازینکه آخرین و بزرگترین گروه طالبان به نیروهای ایتلاف شمال تسلیم شد، فرمانده داوود داوود در راس یک کاروان نظامی غرض تصفیهای سمت شمال به ولایت قندز رهسپار گردید. ما هم با استفاده ازین فرصت، به تعقیب او برآمده بسوی آن ولایت حرکت کردیم. روز دوشنبه هنگام سپیده دم صبح ساعت پنج متوجه شدیم که گروه های خورد و بزرگ مجاهدین در سرک های عمومی آن ولایت قدم میزنند و بخش های عمده ی شهر کاملا از وجود طالبان تصفیه شده است. ما از کنار خندق های زیاد و گودال های عمیق که بوسیله ی بمب های بزرگ آمریکایی حفر شده بودند، گذشتیم. در قسمت تحتانی یکی از گودال ها یکی از موترهای نظامی آتش گرفته لاش آن باقی مانده بود. درست نزدیک طلوع آفتاب بود که تازه متوجه شدیم ما در وسط یک گروه دیگر قشون ایتلاف شمال بند مانده ایم که آنها بخاطر پیشروی های بیشتر به شهر آمده بودند.

فرمانده عبدالله گارد، همان شخصی که برحسب هدایت احمدشاه مسعود یکبار بگونه‌ی ساختگی و استخباراتی به طالبان تسلیم شده بود، این حمله را برضد طالبان هماهنگی میکرد. او دران روز کلاه پکول به سر، دریشی سبزرنگ نظامی و دستمال گردن بتن داشت و یکپایه مخابره‌ی دستی را نیز باخود حمل میکرد. قرار بود طالبان بسوی میدان هوایی قندز عقب نشینی نموده درهمانجا خلع سلاح گردند و به قوت های ژنرال دوستم که در نزدیکی مزارشریف سنگر گرفته بودند، تحویل داده شوند. نیروهای دوستم در حدود صد مایل دورتر از مزار شریف در سمت غربی آن ولایت قرار داشت. درحالیکه روز گذشته تعداد زیادی از اسیران طالب در یک برخورد نظامی با مجاهدین کشته شده بودند، من حیران بودم که افراد دیگر طالبان که در آینده به اسارت مجاهدین درخواهند آمد، چه سرنوشتی خواهند داشت و چه بسر آنها خواهد آمد.

عبدالله گارد از داخل موتر کلان نظامی بیرون شده پیاده شد و ما هم به تعقیب او روان شدیم. زمانیکه مناطق دور دست شهر از کنار یک پل قابل مشاهده گردید، او داخل یک محوطه‌ی قبرستان گردیده بالای پشته‌ی یک تپه که بیرق های رنگارنگ با آیات قرآن بر فراز هر قبر در اهتزاز بود، قرار گرفت و به مخابره‌ی خود به دقت خیره خیره نگریسته گوش فرا داد. تعداد زیاد کاروانیان پیشقراول در میان زمین های هموار و خانه های افراد ملکی قرار گرفتند. پس از ده دقیقه عبدالله گارد دوباره به سرک برگشته ولی با گروه زیادی از همراهان اش از چشم ما ناپدید گردید. ازو خواسته شده بود که یک ستون از مجاهدین را بر ضد طالبان خارجی رهبری کند که گمان میرفت آنها در حاشیه های شهر مخفی شده باشند. آنها رفتند ولی ما با بقیه‌ی افراد مجاهدین در سرک عمومی باقی ماندیم حالانکه هیچیک از فرماندهان بلند پایه‌ی مجاهدین دیگر اینجا به چشم نمیخورد. ما هم ناگزیر صفوف مجاهدین را که از پل کوچک بسوی یکی از حومه ها و ازانجا به مرکز قندز راه میکشید، تعقیب نمودیم. همینطور که با پای پیاده عقب مجاهدین میرفتیم، موتر جیب ما هم با آهستگی در عقب ما روان بود.

در مسیر راه صدای مرمی های پراکنده و راکت های متفرقه پی در پی بگوش میرسید. بزودی خود را در میان یک منطقه‌ی پرازدحام مردمان ملکی یافتیم که ایشان برای مشاهدی ورود مجاهدین به سرک ها برآمده بودند. یکباب مسجد در انتهای سرک قرار داشت که در پس آن شاید در حدود شش اپارتمان تا مرکز شهر فاصله داشت. اما دقایق پس از ورود ما به این منطقه‌ی پرازدحام، آوازه افتاد که آنطرفتر همین اکنون جنگ رویاروی میان مجاهدین و طالبان با استفاده از کلاشینکوف در مرکز شهر آغاز گردیده است. با پخش این آوازه، راننده ها با موترهایشان به سرعت یکی پی دیگر دیوانه وار از کنار ما به عقب نشینی پرداختند. راننده‌ی ما هم با سراسیمگی بالایما بلند صدا زد که هرچه زودتر باید به موتر نشسته ساحه را ترک کنیم. ما هم با عجله داخل موتر شده ولی هنوز از ساحه دور نشده بودیم که من برایش امر توقف را دادم چون میخواستم بدانم که واقعا درانجا چه خبر است و چه اتفاق افتاده. در ظرف یکساعت دو یا سه مرتبه توقف نموده و باز حرکت کردیم تا اینکه در وسط سرک مردی نمایان گردید که به آهستگی گام برمیداشت. همینکه نزدیک ما رسیده و از کنار ما میگذشت، من متوجه گردیدم که پاهایش با خون کاملا آلوده گردیده و یکی از دستان اش را با دستمالی به رنگ سبز بسته است. او با دست سالم اش دست دیگر خود را که زخمی بود، محکم گرفته با فشار زیاد خود را از مرکز شهر به سمت جلو میکشاند. از سیمایش بخوبی معلوم میشد که هرچه برایش اتفاق بیفتد، او بهر قیمتی میخواهد راه برود و خود را جلو بکشد.

حوالی ساعت نه صبح فرمانده داود داود با همراهان و محافظان اش سر رسید و من که منتظر دیدارش بودم، الی فرصت مناسب برای ملاقات اش، با یکتعداد دوست ها و آشنایان ترجمانم «یما» که از قندز بودند، وارد صحبت شدم. آنها گفتند که شب گذشته بمباردمان هوایی بوسیله‌ی طیارات آمریکایی در نزدیک میدان هوایی قندز بشدت ادامه داشت و در جریان این حملات طیارات پاکستانی هم به منطقه‌ی طالبان فرود آمده افسران نظامی پاکستانی و یکتعداد اتباع خارجی را که در صفوف طالبان بودند، همه‌ی آنها را از معرکه نجات داده با خود بردند.

بعدا هم دوست های یمما به زبان فارسی میان هم به حرف زدن پرداختند و من متوجه شدم که بار بار کلمه‌ی انگلیسی تروریست را که حرف «ت» در زبان انگلیسی کسره دارد، آنها تروریست گفته حرف ت را با ضمه اداء مینمودند. چون معلوم بود که حالا دیگر این واژه با همین طرز گویش جزء مهمی از لغتنامه‌ی افغان ها شده است. اما هیچکس بدرستی نمیدانست که آیا طیارات نجات دهنده‌ی تروریست ها به زمین کاملا نشست کرده بودند یا نه و واقعا چه رازها و اسرار دیگری در پس این طیاره های پاکستانی وجود داشته است؟

فردی نا آشنا برای یمما ترجمانم گفت که حالا وضعیت در مرکز شهر آرام شده و شما میتوانید آنجا بروید. اما همینکه با پای پیاده به قصد وارد شدن به مرکز شهر حرکت کرده و تازه به کنار سرک منتهی به آن رسیده بودیم که دیدیم انبوهی بزرگی از جمعیت مردم از شهر باواخطایی میدوند. رانندگان موترها با سرعت جنون آمیزی از کنار ما رد شدند. راننده‌ی ما نیز که موتر را حرکت داده بود، خشمگینانه مارا از داخل صدا زده اشاره به رفتن کرد. بناچار ما هم به داخل موتر سوار شده یکبار دیگر شهر را بدون نتیجه و هیچ سرکلاوه‌ی از آگهی و معلومات درباره‌ی اتفاقات اصلی که در آنجا میگذشت، ترک کردیم. وسایط نقلیه که داخل آنها پر از افراد نظامی بود، با غریدن و فشار دادن ماشین های شان یکی پی دیگر ساحه را ترک مینمودند حالانکه هیچیک حتی برای یک لحظه‌ی کوتاه برای ما توقف نمینمودند تا اصل موضوع را بدانیم که چه خبر است. پس از پانزده یا بیست دقیقه ما با پای پیاده دوباره به ساحه برگشتیم و در مسیر راه با یکی از خبرنگاران آمریکایی با سر و روی نا مرتب و ژولیده اش سرخوردیم که خبرنگار مجله‌ی «سالون» بود. موصوف در میان همه‌مهمه و دستپاچگی نظامیان و مردمان ملکی از راننده اش عقب افتاده در ساحه تنها باقی مانده بود. بالاخره او برایم گفت که اصل موضوع جنگ میان مجاهدین و طالبان نه بلکه دو گروه مجاهدین بر سر غنیمت گرفتن موترهای طالبان بجان هم افتاده بودند.

در ساحه‌ی بازارشهر مردم زیادی در اطراف دو جسد مربوط طالبان گرد هم جمع شده بودند که نعش ایشان در مقابل دوکان های پنجره دار افتاده و دستمال کلانی روی جسد آنها هموار شده بود. رهگذران نزدیک آنها جمع شده بنوبت چادر را از روی ایشان بالا میکردند و به روی ایشان به دقت مینگریستند. افراد کشته شده، روی شان رنگ نضواری مثل موم را بخود گرفته ولی براساس گفته های مردم چنان معلوم میشد که تازه مرده اند. خون های ریخته از بدن ایشان میله های چوبی را که نزدیک جسد ایشان قرار داشت، کاملاً سرخ ساخته بود. در کنار ایشان بسته‌ی کوچکی از نضوار، ماده‌ی که از تنباکو ساخته شده و اکثر افغانها به آن اعتیاد دارند، افتاده بود. کمی دورتر نزدیک یکی از دوکان های دیگر یکی از طالبان زخمی که هنوز زنده بود، به پهلوی غلتیده سرخودرا بالای یکی از بازوان خود که آنرا دراز کرده بود، در بین توده‌ی از خاک افتیده خون بدنش روان بود. او بسوی رهگذران از بالای بازوی دراز کرده اش نگاه میکرد اما هیچکس میل نداشت تا به او توجه کند. به استثنای یک مرد که گفت این زخمی از قندهار است یعنی هدف اش این بود که چون او به زبان پشتو تکلم مینمود حتماً از جنوب افغانستان میباشد.

درین صحنه یک گروه دیگر از نظامیان نمایان شدند که با خود پنج تن جوانان که چهره‌ی شان رنگ تاریک داشت، به اسارت گرفته بودند. آنها دستهای این اسیران را با لنگی ها و دستارهای خودشان از پشت بسته و گره زده بودند. اسیران بسیار کثیف و وحشتزده معلوم میشدند. چنان معلوم میشد که نظامیان هنوز تصمیم نگرفته بودند که با آنها چه کنند. مردم زیادی با کنجکاوای در عقب ایشان غرض تماشا روان بودند و نظامیان هم نسبت بلامتکلیفی اسیران را پایین و بالا میبردند تا اینکه بالاخره آنها را در طویله‌ی اسب ها داخل ساخته و یکی از سربازان دروازه‌ی آهنی آن طویله را به رویشان بسته کرد. من با یکتعداد خبرنگاران دیگر در پی نظامیان رفتیم. هدف ما این بود تا سربازان را مانع شویم که مبادا آن پنج تن اسیر را به قتل برسانند. اسیران افراد نوجوان و ازنگاه ملیتی همه پشتون بودند و خود را از ولایت هلمند معرفی کردند. به گفته‌ی خودشان آنها شش هفته پیش، درست یکماه قبل از ماه رمضان همانسال با جبر و زور بوسیله‌ی طالبان به ولایت قندز آورده شده بودند

حالانکه ایشان حتی جنگ کردن را هم بلد نیستند. ناگهان نظامیان مجاهدین این پنج تن را به طبقه‌ی بالاتر برده داخل یک انبار کلان (دیپو) داخل نمودند. زمانیکه ما هم میخواستیم در عقب ایشان بالا برویم، مسؤل نگهبان اسیران ما را اجازه نداد و چیزی به زبان دری گفت که من ندانستم. یما ترجمانم گفته‌های او را برایم به انگلیسی برگردان کرده گفت: «او فکر میکند که تو یک افسر نظامی آمریکایی هستی و بخاطر اسیرگرفتن اینها از تو یکمقدار پول بعنوان بخشش و جایزه میخواهد.» اما من که یک خبرنگار بودم، پس از توضیحات زیاد برای آن سرباز در باره‌ی فرق گذاشتن میان شخص نظامی و خبرنگار به سختی توانستم او را قانع سازم درحالیکه این توضیحات برای او کاملاً تازه و گیج کننده بود. سرانجام او برایم اجازه داد تا از آن جا گذشته و اسیران را از نزدیک ببینم.

اسیرها روی زانوهای خود در یک اتاقی پر از گاه نشسته بودند. سرباز مجاهدی که چند لحظه پیش از من بعنوان جایزه و بخشش پول نقد میخواست، بالای سرشان فریاد زده عربده میکرد و خبرنگاران این صحنه‌ها را تصویربرداری میکردند. پس از چند لحظه آن سرباز به استثنای من و یک خانم تصویربردار، بقیه همه را از اتاق بیرون کرد. من از اسیرها پرسیدم که آخر چرا خود را بدون جنگ تسلیم نکردید؟ آنها همه متفقاً یک پاسخ را ارایه کرده گفتند: «همینکه آتش و زد و خورد شروع شد، فرمانده ما خودش فرار نموده و ما را در میدان رها کرد سپس بقیه رفقای ما هم هرطرف فرار نمودند. ما خود را در یک گوشه پنهان نمودیم و زمانیکه دیدیم نیروهای ایتلاف شمال بسوی سنگرهای ما آمده هر لحظه نزدیکتر میشوند، آنوقت ما هم خود و سلاح‌های خود را تسلیم نمودیم. سربازان ایتلاف شمال سلاح‌های ما را تفتیش کردند که آیا ما بوسیله‌ی آنها بسوی شان شلیک کرده ایم یا خیر. سپس ما را با قنداق تفنگ مورد لت و کوب قرار داده بعداً بازوهای ما را از پشت بستند و اینجا آوردند.» من برایشان گفتم که من با کسانی که شمارا اسیر گرفته اند، در باره‌ی شما وساطت خواهم کرد.

بیرون ازین محوطه در سرک عمومی شهر، کارهای زیادی جریان داشت. اکثر مردم ملکی جوانان و مردها به سرک ها برآمده با خنده و تبسم ناشی از خوشحالی دستان خود را با علامت تحسین بلند میکردند. گروهی از نیروهای ایتلاف شمال تصاویر رییس جمهور ربانی و احمدشاه مسعود را به غرفه های ترافیک که در وسط چهارراهی قرار داشت، نصب میکردند. مرد کهنسالی تصویر کلانی از احمدشاه مسعود را با دستان خود بالا نگه داشته شعار میداد: مرگ به ملا عمر کورا! زنده باد مسعود!

همینکه فرمانده داود داود با موترش سر رسید، بوسیلهی مردم ملکی و نیز همان سربازانی که پنج تن طالب هلمندی را اسیر ساخته بودند، احاطه شد. دیدم که طالبان زندانی را از طویلهی اسب ها بیرون کشیده و باز هم اینطرف و آنطرف میبرند. سربازی که قبلا از من بعنوان جایزه پول میخواست، حالا خود را به فرمانده داود رسانده با او وارد صحبت شد ولی من که کمی دور بودم، هیچ چیزی از گفتگوی آنها نمیشنیدم. از یما ترجمانم که خود را در نزدیکی آنها رسانده و صدایشان را بخوبی میشنید، پرسیدم که آن سرباز چه میگوید؟ یما سخنان او را به دقت گوش نموده بعدا برایم گفت که او از فرمانده داود هم درخواست نمود که بیاس اسیر گرفتن طالبان باید برایش چیزی بعنوان بخشش و جایزه نقدی بدهد. نزدیک چهارراهی ترافیک چند قدم دورتر، یما مرا متوجه دیواری یکی از ساختمان ها نمود که در وسط دیوارش بوسیلهی دست جملهی با این عنوان نوشته شده بود: بیایید انگلیسی بیاموزیم، مرکز آموزش زبان انگلیسی قندز به سیستم آمریکایی و بریتانیایی!

این آموزشگاه مربوط همین ترجمان ام (یما) بود که با برادرانش آنرا تأسیس نموده و انگلیسی تدریس میکردند. بنا به گفتهی یما ایشان استادان زیادی را در بخش مضامین دیگر چون فزیک و ریاضیات استخدام نموده تدریس مینمودند که بعدها شبیه به یک مکتب خصوصی درآمده بود. آنها به تعداد هفتصد تن شاگردان را جذب نموده تدریس میکردند. درین فرصت راننده مارا و ما راننده را گم کردیم. پس بناچار دوباره به چهارراهی ترافیک بخاطر جستجوی او برگشتیم.

در مسیر راه متوجه شدیم که سربازان مجاهدین هنوز هم با همان پنج تن اسرای طالب هرطرف سرگردان اند. کمی دورتر یک مرد ملکی همان طالب زخمی را که روبروی یک دوکان نیمه بیهوش افتاده بود، بالای یک کراچی دستی خوابانده میدوید و به پیش میراند.

تعداد زیادی از خودروها در ساحه یی وسیعی روبروی محوطه یی با دیوارهای بلند بنام فابریکه توقف نموده بودند. جنگ مسلحانه یی دیگری میان سربازان و گروه یکصدنفری طالبان بوقوع پیوست. ما راه باریکی را از میان فابریکه و ساحه در پیش گرفته که ناگهان در سرراه ما چندتن طالبان با سلاح های دست داشته یی شان نمایان شدند. آنها از پس دیوار محوطه یی یک مسجد سنگر گرفته با سلاح های خود مارا نشانه گرفتند. درست در همین لحظه از سرک مقابل بسیاری از عساکر ایستلاف شمال سررسیدند و زد و خورد شدیدی میان ایشان درگرفت. بمدت ده دقیقه یی که ما آنجا رسیده بودیم انفجارات پیهم و برون از حساب که اکثرا شبیه صدای راکت های ضد تانک بود، در عقب ما صورت گرفت و هرلحظه این صداها با صدای شلیک مسلسل های دو طرف درهم می آمیخت. صدای شلیک بیشتر از داخل حویلی مسجد نه بلکه از عقب دیوار فابریکه بگوش میرسید که آنجا یکتن طالب با دستار و لنگی سیاه هرلحظه کله کشک نموده از آنجا شخص راکت انداز جانب مقابل را مورد هدف قرار میداد. ما همه برای نجات خود، به کنجی دویده خودرا داخل یک خندق عمیق پرت کردیم. شلیک مرمی ها و اصابت راکت ها بمدت بیشتر از دو دقیقه یی دیگر ادامه پیدا کرد و درین مدت من هرلحظه سرخودرا از درون چقوری بلند نموده کله کشک میکردم تا ببینم وضعیت از چه قرار است. تنها چیزی که هر لحظه به چشمم میرسید، این بود که عساکر را درحالات مختلفی چون گاهی افتاده، گاهی بروی اشکم و خزیدن بروی زمین، گاهی نیمه ایستاده و خمیده و نیز درحالت آتش نمودن و شلیک کردن میدیدم. سپس صدای شلیک ها خاموش شدند و ما هم با استفاده از فرصت جای خودرا تغییر داده از خندق خودرا کشیده در پس پایهی ستبر یک خانه پناه گرفتیم. از آنجا هم خودرا کشیده از راه غیر مستقیم و بیراهه که حالا بوسیله یی سربازان بی خطر شده بود، به خانه یی ترجمانم آقای یما خودرا رساندیم. منزل او یک باب خانه یی غریبانه یی بود که مربوط به طبقه یی کارگر میشد

و درحومه‌ی شهر قرار داشت. در حویلی آن یک چاه آب و در کنج حویلی اش هم یک اتاق بعنوان آشپزخانه قرار داشت. در کنج دیگر حویلی هم یک باب تشناب بدرفت کاه گلی و در کنج دیگر آن یک رأس گاو شیری بوسیله‌ی ریسمان بسته شده بود. زمانیکه به خانه‌ی ایشان رسیدیم، داخل خانه برادران یم، پسران کاکا و مامایش و خواهرهای کوچک اش مرا خوش آمدید گفته به گرمی استقبال کردند. یم مادرش زنده بود ولی من او را برمبنای رسم و فرهنگ افغانستان که دیدن و احوالپرسی زن ها با مردان بیگانه را یک امر خلاف عرف و عادات میدانند، قطعاً ندیدم. علیرغم اینکه ماه رمضان بود اما آنها برای من غذای چاشت تهیه نمودند که شامل چندعدد تخم های جوش داده با سبزیجات بود.

پس از چاشت همان روز زمانیکه دوباره به تالقان برگشتیم شخصی را بنام «شاه مراد» ملاقات کردم که او را چندهفته پیشتر زمانیکه حملات هوایی آمریکای در افغانستان شروع شده بود، یکبار دیده بودم. او پسر یکی از خان های زمیندار و ثروتمند روستایی بود که پدرش دارای دو صد هکتار زمین و مواشی زیاد بود. شاه مراد تحصیلات خود را در بخش زراعت دانشگاه کابل بپایان رسانیده و هنگامیکه به قریه اش برگشته بود، مردم روستا او را بنام ارباب صدا میزدند. او نیز مانند پدرش مدت شش سال را بحیث ارباب در روستای خود سپری نموده بود. او گفت: «وظیفه‌ی من بحیث ارباب قریه، خیراندیشی و مصالحه نمودن در بین مردم و گروه های مخالف و پل ارتباط میان دولت و مردم بود. من این موقف را تا زمانیکه حکومت داوود بوسیله‌ی کمونیستها سقوط کرد، بعهدہ داشتم ولی سیستم اربابی و فیودالی بوسیله‌ی کمونیستها از بین رفت.»

شاه مراد آنهمه سالهای گذشته‌ی مربوط دوران ظاهرشاه و داوود خان را بهترین دوران درخشان افغانستان توصیف میکرد. او گفت: «دران زمان چنان دولتهای وجود داشتند که مردم به دولتمردان شان احترام زیاد قایل بودند و هیچکس از وضعیت اقتصادی شکایت نداشت، هرطرف صلح و امنیت برقرار بود.» شاه مراد هم از جمله کسانی بود که سرسختانه حکومت های کودتا کننده‌ی بعدی یعنی

کمونیسست‌ها را بباد انتقاد می‌گرفت. چنانچه گفت: «روشنفکران و نخبه‌گان جامعه گرد هم آمدند و برضد حکومت کمونیستها سلاح برداشتند. من هم از جمله کسانی بودم که برضد ایشان به حزب جمعیت اسلامی به رهبری استاد برهان الدین ربانی پیوستم. من مدت پنج سال در جبهه‌ی جمعیت برضد دشمنان وطن جنگیدم تا اینکه یکبار دلم گرفت و مسیر خود را عوض کردم. پس از پنج سال به این باور شدم که این جنگ هیچ معنایی ندارد بجز اینکه شرق و غرب بخاطر برنامه‌ها و نقشه‌های خودشان در همچو جنگ‌ها دخالت دارند و ما را وسیله می‌سازند. پس من هم افراد خود را از صف جنگ بیرون کرده سلاح‌های خود را به دیگر فرماندهان تسلیم نمودم و به نزد خانواده و قریه‌ام برگشتم.» من ازو پرسیدم چه شد که بیکبارگی این نوع تغییر عقیده برایتان پیدا شد؟ او توضیح داد: «علت آن این بود که من میدیدم دشمن اصلی ما که روس‌ها بودند، بالاخره از کشور خارج شدند ولی پس از خروج آنها مجاهدین در بین خود درگیری‌های خونین را شروع کردند پس من هم بخانه‌ی خود برگشتم. آنوقت سال ۱۹۸۳ بود که من واقعا از سیاست‌های تندروانه‌ی رو به افزایش احزاب مجاهدین احساس ناراحتی و خستگی می‌کردم. مثلاً آنها زمانیکه یک سرباز بیچاره‌ی مربوط دولت نجیب را دستگیر می‌کردند، فوراً او را میکشتمند و من با این اقدام‌شان مخالفت می‌کردم. این بیرحمی ایشان ناشی از تنگ‌نظری و تعصب بیجای دینی بود درحالیکه دین اسلام احترام به‌مدیگر، تحمل و مدارا را برای پیروان‌اش توصیه می‌کند. مجاهدین در جریان دوره‌ی تجاوز روس‌ها به افغانستان هر روز بیشتر از پیش احساسات مذهبی و تنگ‌نظری‌شان شدت مییافت و پس از خروج روس‌ها هم با همین صفات باقی ماندند تا اینکه به قدرت رسیدند. اما زمانیکه به قدرت رسیدند از بسکه در میان هم جنگیده و تلفات داده بودند بحدی ضعیف شده بودند که در برابر نیروی بیرونی یعنی طالبان ضعیف آمدند و طالبان به قدرت رسیدند.»

شاه مراد از سال ۱۹۸۳ تا چند هفته پیش که با او ملاقات داشتیم، در قریه‌ی خود بسر میبرد که به گفته‌ی خودش در طول این مدت او فقط بالای مزارع و زمین های خود مصروف دهقانی بوده و زندگی ساده‌یی را پیش میبرد. اخیراً خشکسالی باعث شده بود که او از قریه اش بیرون شده و با خانواده اش به شهر تالقان کوچ نماید تا اگر بتواند درینجا برای امرار معاش وظیفه‌یی پیدا کند. من پرسیدم مثلاً چه کاری را توقع داری که برایت بسپارند؟ او شانه هایش را بالا انداخته گفت: «هرچه که باشد. اما حالا چنانچه دیده میشود هیچ زمینه‌یی برای اشتغال برای من وجود ندارد. مملکت در مجموع در فقر فرو رفته و پول فقط در دست فرماندهان و قوماندانان نظامی است و بس.» از سخنان اش چنان بر میامد که سخت ناامید، پریشان و درمانده شده است.

ازو درباره‌ی افرادی که اخیراً از یک خط جنگ به سوی دیگر جنگ تسلیم شده زود زود تغییر جهت میدادند، پرسیدم که برایم توضیح بدهد. او با دلسردی درین باره گفت: «در آمریکا و کشورهای دیگر مردم کشور خودرا مهمتر از همه چیز میدانند و اما در افغانستان اینگونه باور اصلاً وجود ندارد بنا فقر و تنگدستی باعث میشود که هر شخص به دامن یک قدرت خودرا تسلیم کند.» شاه مراد هم مانند شخص قبلی یعنی آقای غلام سرور اکبری قدرت ها و ممالک بیرونی را بخاطر تسلیح کردن گروه های جنگی در افغانستان مورد انتقاد قرار داده اضافه نمود: «این گروه ها و تنظیم های مسلح در کشور ما بوسیله‌ی مملکت های مداخله گر بیرونی پشتیبانی میشوند و آنها در پی این نیستند که افغان ها تعلیم و تربیه‌ی شان چطور میشود. آنها فقط مرد های جنگی را رشد میدهند تا فرهنگیان و قشر تحصیلکرده‌ی کشور مارا از بین ببرند. حالا چنانچه میبینید ما هیچ شخص دانشمند و فرهنگی به معنای واقعی کلمه نداریم. زیرا آنها یا مرده اند و یا هم در حالت تبعید در کشورهای دیگر فراری و مهاجر اند. تعداد اقلیت افراد با سواد اگر درینجا باقی مانده اند، کسانی اند که از مجبوری در خانه هایشان بسر میبرند و هیچ قدرت حرف زدن و بلند کردن صدای خودرا ندارند. حالا درین کشور فقط سلاح و تفنگ حکومت میکند.

در ممالک دیگر امنیت جانی و مالی مردم بوسیله‌ی دولت هایشان تضمین شده است چنین سیاست حکومتداری در اسلام هم وجود دارد اما اینجا همه چیز از بین رفته است. پس ما چگونه میتوانیم این وضعیت را تغییر بدهیم؟»

در اخیر شاه مراد اضافه کرد که او به یک راه حل تحت نظر ملل متحد در امور افغانستان بسیار امیدوار است و نظریه اش را چنین بیان نمود: «ملل متحد باید زمینه‌ی برگشت روشنفکران و سیاستمداران افغانستان را از بیرون به کشور مساعد نموده تا آنها را شریک قدرت بسازد. زمانیکه یک شخص تشنه است، او آب میخواهد. مردم افغانستان هم تشنه‌ی صلح و همبستگی هستند و ما جداً از جنگ خسته شده ایم.»

شهر رویاها

آرامگاه احمدشاه مسعود در حفره‌ی نه چندان عمیق بالای یکی از تپه‌های دره‌ی پنجشیر قرار دارد. آرامگاه او نزدیک یک سرک خامه بالای یک منطقه‌ی بلند که دارای سراسیم عمیقی است، موقعیت دارد که در کنار سرک عمومی پایینتر از آن لوحه‌ی به رنگ سبز دیده میشود که روی آن به زبان فارسی و انگلیسی نوشته اند: تپه‌ی سالار شهداء. پنجشیر دره ایست که حدود یکصد و بیست مایل امتداد داشته که سمت جنوب غربی آن به منطقه‌ی شمالی وصل میشود و شمالی هم در سمت شمال کابل قرار دارد. این دره از زمانه‌های طولانی گذشته باینطرف بحیث یک منطقه‌ی متروک و محروم از سهولت‌های زیربنایی با سرک‌های ناهموار باقی مانده است. سرک‌های آن اکثر اوقات بوسیله‌ی لغزیدن و رسوب کردن زمین‌های کنار دریا از بین میرود و یا کم از کم کوچک و باریکتر میشوند. در کناره‌های مختلف سرک در دور و نزدیک، تانک‌های محاروبی مخروبه‌ی باقیمانده از دوران تجاوز شوروی و وسایط زرهی و نعش‌های موترهای مختلف النوع باربری و جیب‌های روسی که بهنگام جنگ‌های چریکی مجاهدین از سرک‌ها لغزیده و روی صخره‌های زیر سرک سرنگون شده اند، در هرطرف پراکنده اند.

احمدشاه مسعود در دهکده‌ی جنگلک بازارک پنجشیر بدنیا آمده بود. قریه که اکنون کمتر از یک مایل از آرامگاه اش فاصله دارد. او سالها پیش از شهادت اش در ۹ سپتامبر، بحیث قهرمان افسانوی جنگ‌های چریکی شهرت پیدا کرده بود. اما حالا پس از مرگ اش بیشتر به یک چهره‌ی شبیه روحانیون دینی مبدل شده است. در ماه دسامبر پس از اینکه سه ماه از شهادت مسعود میگذشت، زمانیکه از پنجشیر بسوی کابل با یکتعداد خبرنگاران دیگر میرفتیم، راننده‌ی موتر ما که خودش متولد دره‌ی پنجشیر بود، بیرق سیاهی را به مفهوم سوگواری در آنتن موترش آویزان نموده بود. علاوه بر آن یک تصویر دیگر مسعود را در قسمت شیشه‌ی روبروی خود نصب کرده بود،

در حالیکه ساحه‌ی دید راکبین و نیز خود راننده بوسیله‌ی آن مزاحمت میشد. یک تصویر دیگر مسعود را هم در شیشه‌ی دروازه‌ی موتر که در سمت چپ راننده قرار داشت، نصب کرده بود. موتر ما جزء یک کاروانی طولانی بشمول هفده عراده وسایط نقلیه میشد که همه‌ی موترهای این کاروان با یک طرز خاص یعنی نصب تصاویر مسعود در شیشه‌ها با بیرق‌های سیاه تزیین شده بودند.

درست چهار روز را در برگرفت تا اینکه ما از تالقان حدود یکصد و پنجاه مایل را طی کرده از سمت جنوب شهر تالقان وارد دره‌ی پنجشیر شدیم و از راه بلند لبه دار که گفته میشد ایتلاف شمال درانجاها حضور کم‌رنگی دارند، گذشتیم. در روز چهارم که به پنجشیر رسیدیم، آفتاب بر بالای مقبره‌ی مسعود می تابید و روز آفتابی بود. ازانجا سفر خودرا بسوی دشت شمالی ادامه داده روان شدیم. همینکه وارد دشت شمالی شدیم، چراغ‌های جلو موتر بالای وسایط نقلیه‌ی منفجرشده، تانک‌های زرهی تخریب شده، خانه‌های مخروبه و دیوارهای شکسته‌ی که با آهن پاره‌های راکت پوشانده شده بودند و اثرات اصابت مرمی منظره‌ی شانرا آبله دار کرده بود، پرتو افشانی نمود. پس ازینکه طالبان در سال ۱۹۹۶ کابل را اشغال نمودند، آنها همه‌ی شمالی را با خاک یکسان نموده قریه جات را از وجود مردمان ملکی تخلیه نموده و آنجارا چون خط حایلی میان خود و ایتلاف شمال قرار دادند که بعدها وقتاً فوقتاً از دره‌ی پنجشیر مورد حمله و تاخت و تاز قرار میگرفتند. در طول چند هفته‌ی که طالبان مقاومت کرده بودند و بعد به عقب نشینی پرداختند، خطوط اول جنگ مربوط ایشان و آثار باقیمانده‌ی روزهای آخرشان دران مواضع، نشاندهنده‌ی این واقعیت بود که با حملات هوایی آمریکایی‌ها دژها و سنگرهای طالبان بشدت زیر باران بمب‌ها و آتشپاره‌های گوناگون قرار گرفته است. چنانچه در سرک‌ها و اطراف آن در هر گوشه و کنار، گودال‌ها، خندق‌ها و حفره‌های عمیقی ناشی از اصابت بمباردمان بچشم میخورد. راننده‌ی ما بنام «انعام» بسیار با احتیاط و آهستگی موترش را از کناره‌های این حفره‌های عمیق و چقری‌ها میراند تا مبادا لاستیک‌های اتومبیل و تایر موترش به لبه‌ها و کناره‌های سرک نزدیک شود، زیرا هرطرف بتازگی

علامه های خطر مرگ و ماین را نصب کرده بودند. شب هنگام همینکه به بلندی قسمتی از اراضی یک تپه رسیدیم، شهر کابل طور غیر مترقبه یی ازان بلندی در زیر چشم ما نمایان شد. شهر چراغان بود. این اولین شهر افغانستان بود که برای نخستین بار سیستم برق و روشنی را از آنجا دیدم.

با شکست و فرار طالبان از کابل، هرچیز درین شهر بگونه‌ی نسبی منقلب و معکوس شده بود. شراب که هنوز هم حرام شناخته میشد، ولی حالا قابل دسترس بود. دستفروشان در سرک ها تصاویر و پستکارت های صحنه های گرم و تحریک کننده‌ی ستاره های فلم های هندی را بفروش میرساندند. مرغ جنگی از سر گرفته شده بود. فلزکاران تجارت پر رونقی را با فروش آنتن بشقابی (دیش آنتن/ ماهواره) و نصب آن در خانه های مردم براه انداخته بودند که مواد آن از توته های فلز و چکش خورده‌ی دستان خودشان بود و پس از تکمیل آن برچسب های را دران نصب مینمودند تا صورت تولید یک جنس مرغوب و جدید را بخود بگیرد. تقلید از طرز لباس و کلاه مسعود هم در میان جوانان در حال گسترش بود. صف های طولانی پر از دحام جوانان بخاطر خریدن بلیط تماشای فلم فرانسوی بنام «مسعود افغان» در سینماها از یکطرف و برگزاری مجالس سوگواری رسمی بمناسبت شهادت مسعود در اکثریت مساجد کابل همه و همه حکایت از تحول جدید پسا طالبانی داشت. وسایط نقلیه‌ی سربازان مربوط ایتلاف شمال که تصاویر مسعود را در مقابل شیشه های جلو و عقب موترهایشان نصب نموده بودند، مانند این بود که در کشورهای دیگر راننده ها مجوز توقف (پارکینگ) را در مقابل شیشه های موترشان میگذارند. اما با اینهمه هنوز هم نوعی احساس عدم اطمینان و شکنندگی در برابر اینهمه تغییرات که بسیار سریع و بگونه‌ی غیرمنتظره اتفاق افتاده بود، در میان بعضی مردم وجود داشت. روزی با یکتن از گزارشگران بریتانیایی در شهر قدم میزدیم تا اینکه نزدیک یکی از خیابان ها که درانجا ماشین لباس شویی و دوکان ترمیم وسایل برقی بود، توقف نمودیم. دوست من خبرنگار بریتانیایی خواست که با یک پسر دوازده ساله که دران ترمیمگاه کار میکرد، مصاحبه یی را انجام دهد. در همین حال یکتعداد پسرپچه ها و مردهای مزاحم و کنجکاو در چهاراطراف ما جمع شدند.

در همین اثنا متوجه شدم که چهار تن خانم‌ها که چادری‌های آبی رنگ به سر داشتند، نیز بخاطر تماشای ما توقف نموده‌اند. آنها پس از چند دقیقه نزدیک ما آمده یکی ازیشان که درسنین چهل و پنج سالگی قرار داشت، خودرا بنام «شاه کوکو» معرفی کرده از ما خواست که اگر بتوانیم به ایشان کمکی نموده ایشان را بحیث ترجمان زبان انگلیسی به کدام مؤسسه‌ی خارجی معرفی کنیم. آن زن گفت: «من قبلاً بحیث معلم مسلکی زبان انگلیسی را تدریس میکردم و حتی در دوره‌ی طالبان بخاطر نفقه‌ی خانواده ام بگونه‌ی مخفی به تدریس انگلیسی مشغول بودم. اما بدبختانه که طالبان به این موضوع پی بردند و پسر سیزده ساله ام را زندانی نموده او را مورد لت و کوب قرار دادند و بعد هم با چاقوهای دست‌داشته‌ی شان او را کشتند. سپس صنوف تدریس انگلیسی را که دران زمان از دید طالبان غیرقانونی بحساب میامد، متوقف ساختم.»

حالا او درعالم ناامیدی به دنبال یک کار با ثبات تر میگشت. من نام او را یادداشت نمودم و درقسمت یادداشت آدرس خانه اش دو تن مردهای ناآشنا ابهاماتی را که قرار بود، بمیان بیاید کمک نموده آنرا برایم تنظیم کردند.

ناگهان یک مرد میرغضب با ریش‌های دراز که مالک یکی از دوکان‌ها بود، بالای ما ترجمانم که از سمت شمال افغانستان بود، عربده نموده فریاد کشید. آن مرد غضبناک معلوم میشد که پشتون تبار بود همان قومی که اکثریت طالبان هم ازان هستند. آن مرد با سخنان زننده و توهین آمیز گویا پوست یم را کند آنهم صرف برای اینکه چرا برای خارجی‌ها کمک میکند که با زن‌های افغانی وارد صحبت شوند. یم یک جوان روستایی ساده مزاج بدخشانی بود که در ولایت فندز با خانواده اش زندگی میکرد. آن مرد خشمگین با سخنان زننده برضد یم تا جایی رسید که حتی به قوم تاجک اهانت نمود و یم معلوم بود که با شنیدن این اهانت سخت ناراحت شده است. بناً کوشید تا خود و مرا ازین صحنه دور کند. اما من با دیدن این صحنه قهرم سخت به جوش آمد و بدون اراده به ناسزاگویی آن مرد شروع کرده ویرا طالب خطاب کردم. شاه کوکو همان خانم معلم سرخودرا بعنوان رضایت تکان داده به آهستگی گفت: «خیلی‌ها متشکرم، شما راست میگویید او واقعا طالب است.»

سپس او با دوستان دیگرش با عجله از میان ما و جمع مردمان که دور و بر مارا گرفته بودند، دور شده رفت. من و دوست خبرنگار بریتانیایی هم راه خودرا گرفته از سرک مقابل بسوی اقامتگاه خود روان شدیم و آن مرد خشمگین را گذاشتیم تا با خودش سروصدا و غالمغال را ادامه دهد. در مسیر راه یما مرا بخاطر این برخورد با آن مرد غضبناک مورد انتقاد و ملامتی قرار داده گفت:

« اینجا کابل است و شما درینجا نباید اینگونه با آن مرد برخورد میکردید زیرا اینجا هنوز هم مطمئن نیست و از وجود طالبان کاملا پاک و مصون نشده است. اینجا هنوز هم مردمانی هستند که همچو طالبان می اندیشند و مفکوره های آنها را در سر دارند.»

براستی دران شرایط برای شهروندان کابل برخورد با شهروندان غربی، آمریکایی و اروپایی حتما باید یک امر بسیارعجیب و ناآشنا مینمود چون درست چندهفته پیشتر یگانه کسانی که درین کشور بعنوان شهروندان خارجی گشت و گذار میکردند، آنها عبارت بودند از پاکستانی ها، چینی ها، ازبکستانی ها و عرب ها که در کنار جنگجویان طالبان و درداخل شبکه‌ی تروریستی القاعده به رهبری اسامه بن لادن قرار داشتند. حالا آنها همه ازینجاها ناپدید گشته و جای ایشان را خارجی های دیگری از سراسر دنیا بعنوان خبرنگار پر کرده و در هتل ها جا بجا شده بودند، موتراهی زیادی را به کرایه گرفته و تعداد زیادی از جوانان را بعنوان ترجمان با خود استخدام کرده بودند.

در کنار پیاده رو رستوران هرات جاییکه مشهور به پلو و کباب مزه دار مشهور است، دیوارهای آن با تصاویری از جاهای باستانی افغانستان به استثنای بت بودا که قبلا دربامیان قرار داشت، مزین شده بود. در اطراف این مطعم (رستوران) یکعده پسرپچه های گدا و خیرات طلب و زن های که دست به تگدی میزنند، در داخل چادری های کثیف بخاطر اخذ پول از عابرین در اطراف این رستوران همیشه در تردد میباشند. گفته میشود که این مطعم در زمان طالبان یکی از رستوران های دلخواه غذاخوری طالبان خارجی قبل از خارجی های کنونی یعنی خبرنگاران بین المللی بوده است.

کمی آنسو منطقه‌ی وزیر اکبرخان که سرک های آن نسبتاً عریض و دارای سه خط بوده و یک پارک عمومی نیز درانجا اعمار شده است، یادآور دوره‌ی مدرنیت کابل است که حالا پس از سقوط طالبان کارگران و پیشه وران خرابی های خانه های این منطقه را زیر ترمیم گرفته سخت مصروف کار بودند. چون مالکین این منازل خانه های خودرا بخاطر اجاره و کرایه به نهادهای خبرگزاری و دیگر دفاتر خارجی آماده میساختند. تا آن هنگام رسانه های چون نیوز ویک، نیویارک تایمز، ای بی سی، و سی بی اس حویلی های بخصوصی را به کرایه گرفته و درانجاها جابجا شده بودند. یکی از خبرنگاران بریتانیایی یک باب حویلی کلانی را به دفترشان که یک رسانه‌ی تصویری تلویزیونی بود به کرایه گرفت که بعدا معلوم شد آن حویلی در زمان طالبان مربوط اسامه بن لادن بوده و یکی از خانم هایش دران زندگی میکردند است. ملل متحد نیز فعالیت های خودرا درین کشور از سرگرفت. همچنان بعضی نهادهای کمک رسانی بین المللی و سفارتهای ممالک بیرونی دفاتر خودرا بازگشایی نمودند. روسها، انگلیس ها، ایرانیها، ترک ها، فرانسوی ها و جرمن ها نخستین کسانی بودندکه به افغانستان جهت بازگشایی سفارت هایشان آمدند. در اواسط ماه دسامبر یک گروه از نظامیان دریایی آمریکا برای نخستین بار پس از سال ۱۹۸۹ که سفارت آمریکا در افغانستان بسته شده بود، وارد این سفارت شدند. این گروه نظامی درگام نخست اراضی و تمام نقاط سفارت را بمنظور جلوگیری از وجود مواد منفجره چون ماین پاکسازی نموده بعدا بام سفارت را با سلاح های مختلف النوع مسلسل و ماشیندار و خریطه های پر از ریگ بمنظور سنگرسازی و دفاع در برابر حملات احتمالی آماده نمودند. یگانه ساختمان بلندمنزل که در پایتخت این کشور وجود داشت و نسبت به دیگر منازل بلندتر معلوم میشد، در مرکز شهر کابل بود که دارای هجده طبقه بود و آن عمارت مربوط وزارت مخابرات افغانستان میشد. این بلندترین تعمیر کابل، آخرین اثر و یادگار روزگاریست که افغانستان امیدوار به یک آینده‌ی درخشان بود.

با دیدن این تعمیر و تاریخچه‌ی آن از نگاه مهندسی چنان احساسی به انسان دست می‌دهد که گویا با ایستادن آن در سال‌های ۱۹۷۰، وقت و زمان هم درین کشور ایستاده و از حرکت باز مانده است. گویا بعد از آن هیچ کاری درین کشور بجز تخریب و بربادی صورت نگرفته به استثنای چند اپارتمان‌های رهائشی مکمل و نیمه مکمل که آنهم بوسیله‌ی روسها ساخته شده اند و اعمار چند باب مسجد در زمان طالبان و دیگر هیچ.

بخش اعظم زیربناهای این کشور کاملا نابود شده اند. یک روز زمانیکه من با یکتن از جوانان این کشور بنام «فریدون» در شهر با موتر رانندگی میکردم، سن و سال او را بهنگام محاسبه درست مصادف به همان روزی یافتم که جنگ به ضد کمونیستها درین کشور شروع شده بود. فریدون شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: «آری شما دقیق محاسبه کردید. من در روز جنگ تولد شده ام و هرآنچه از دوران کودکی تا حالا بیاد میاورم همه اش جنگ است. برای من راکت‌ها، بمب‌ها، انفجارات و غیره همه به اخبار عادی مبدل شده اند.» فریدون که قبلا دانشجوی دانشکده‌ی طب بود، حالا بسیار آرزو داشت که دانشکده‌ی ایشان بازگشایی شده و او تحصیلات نیمه‌ی خود را به پایه‌ی اکمال برساند و روزی بحیث طبیب ایفای وظیفه نماید. موتر ما نزدیک دریای کابل رسید. این دریا نسبت خشکسالی‌های چند سال اخیر کاملا خشک بنظر میرسید. شهر را دور زدیم. ابعاد ویرانی کاملا از اندازه و حساب بیرون بود. تقریبا عموم شهر به ویرانه‌یی مبدل شده بود. خانه به خانه و تعمیر به تعمیر همه و همه به انباری از خشت‌های آشغال تغییر چهره داده و دیوارهای سرنگون شده‌ی کانکریتی تصاویر بسیار خسته کننده‌یی را تبارز میدادند. نماهای خارجی شهر فقط خانه‌های با بام‌های فروریخته، راکت خورده، دیوارهای پراز سوراخ و آثار مرمی و آتشپاره‌های تانک‌های محاربوی وغیره بودند. فریدون در باره‌ی هر ساحه‌ی تخریب شده که بوسیله‌ی چه کسانی به این حال و روز رسیده است، برایم معلومات میداد. پس از لحظاتی چنان بنظرم رسید که ما یک درخت مرده و کهنسالی را با شمردن گره‌ها و حلقه‌های که در بدنه‌ی آن موجود است، ارزیابی مینماییم.

فریدون بسوی قبر کهنه و مخروبه‌ی نادرشاه پدر شاه سابق افغانستان ظاهر شاه که در آن وقت او در روم بسر میبرد، اشاره کرد. این تپه‌ی مشهور به تپه‌ی نادرشاه از بسکه جنگجویان درانجا سنگر و مواضع جنگی کنده بودند، همانند خانه‌ی زنبور شده بود. در نقاط متفرقه‌ی تپه‌ی مذکور بیرق‌های بنام قبر شهیدان در اهتزاز بود. این تپه در جنگ‌های که در سال ۱۹۹۲ برسر تصرف کابل آغاز گردیده بود و سرانجام برهان الدین و احمدشاه مسعود حکومت را گرفتند، یکی از خطوط مقدم جنگ بود. ساختمان‌های ویران شده، دیوارهای مخروبه، یکه و ایستاده، و ستون‌های بجامانده در زیر تپه درست شبیه قلعه‌های جنگی قدیم و حفریات باستانی معلوم میشد. فریدون گفت: «در روزگار گذشته این منطقه یک جای بسیار مهم و مشهور برای تاجرانی که از ولایات مختلف کشور میامدند، بحساب میامد چون درینجا دوکان‌ها و هتل‌های زیادی وجود داشت. اما حالا فقط یکتعداد مردهای ژولیده و اطفال دستفروش پرزه‌های موتر و بعضی آهن پاره‌ها را بفروش میرسانند و چند غرفه‌های بایسکیل‌سازی در کناره‌های آن دیده میشود که منتظر مشتری هستند.» فریدون در باره‌ی جنگ‌های ذات‌البینی مجاهدین و بعد جنگ‌های مجاهدین برضد طالبان اینگونه معلومات داد: «گلبدین حکمتیار یکی از رهبران جهادی پشتون و تندرو که در دوران جهاد در برابر روسها بوسیله‌ی پاکستانیها و عربستان سعودی و در سال‌های ۱۹۸۰ بوسیله‌ی آمریکاییها حمایت میشد، سنگرها و نقب‌های زیر زمینی زیادی را در قسمت پایینی این تپه حفر کرده و ازانجا راکت‌ها و خمپاره‌هایش را چون باران بالای مردم ملکی کابل آتش میکرد درحالیکه خودش در همان زمان بحیث صدراعظم حکومت مجاهدین مقرر شده بود. احمدشاه مسعود در اوایل بوسیله‌ی عبدالرشید دوستم حمایت میشد. دوستم که سالهای دراز در کنار روس‌ها برضد مجاهدین جنگیده بود، بیگبارگی در سال ۱۹۹۲ تغییر جهت داده با نیروهای مسعود در قسمت تصرف کابل همکاری نمود. بعد همین دوستم در سال ۱۹۹۴ از همین تپه‌ی که به حمایت مسعود برضد حکمتیار می‌جنگید، ناگهان میله‌ی سلاح خود را برضد مسعود چرخانده بار دیگر تغییر جهت داد و با حکمتیار و عبدالعلی مزاری ایتلاف نمود.

بعد طالبان از عقب بالای گلبدین حکمتیار و دوستم حمله نمودند که در نتیجه گلبدین و دوستم در برابر طالبان عقب نشینی نمودند. با عقب نشینی حکمتیار حالا در برابر احمدشاه مسعود فقط یک گروه یعنی حزب وحدت به رهبری عبدالعلی مزاری که متشکل از یکتعداد هزاره های شیعه مذهب بود، قرار داشت که آنها در غرب کابل و اطراف دانشگاه کابل سنگر های خود را داشتند. آوازه است که مسعود به طالبان گفته بوده که بیایید با هم هزاره هارا یکسره ختم کنیم. اما بهر تقدیر طالبان جنگ را برضد هزاره ها آغاز کردند و رهبر ایشان را به قتل رساندند و بعد مسعود بالای طالبان حمله ور شده ایشان را از شهر بیرون راند.»

موتر ما همزمان با روایات تلخ فریدون از میان ویرانه ها و خرابه های کابل میگذشت و من هرجایی را که زیاد جالب میافتم موتر را توقف داده سرگذشت ویران شدن آن محله را که چه وقت و توسط کیها به این حال و روز رسیده، از زبان فریدون دقیق یادداشت می کردم. اما در اخیر نتیجه گیری و داستان همه ی این ویرانی ها شبیه هم بودند. همه ی ویرانیها بر پیشانی شان نام یکی از رهبران و شخصیت های شناخته شده را داشت که آنها همین حالا هم بحیث چهره های کلیدی سیاست افغانستان بحساب میامدند. همینکه از کنار مرکز فرهنگی سفارت روسیه میگذشتیم، فریدون به یک تعمیر مخروبه ی کلان که به سبب شلیک های بیشمار مرمی سوراخ سوراخ شده بود، اشاره نموده گفت: «اینجا تحت اداره و تصرف هزاره ها بود و آنها کسانی را که دستگیر میکردند، در همینجا به قتل میرساندند. آنها زمانیکه آدم را میکشند میگفتند: حلال اش کن!» فریدون با تلفظ کلمه ی حلال دست خود را همانند یک چاقو از زیر گردن اش کشیده گفت: «حلال کردن آنها با طریقه های مختلف صورت میگرفت با ذبح کردن، با تفنگ، با کشتن انسان در بین آب داغ و در حال جوشیدن و حتی بوسیله ی میخ که آنرا بر سر انسان میکوبیدند و غیره»

از فریدون پرسیدم زمانیکه خودت همچو ویرانه هارا با اینهمه سرگذشت تلخ برای من نشان میدهی چه احساس میکنی؟ او پاسخ داد: «من میشرمم و خجالت میکشم ازینکه یک خارجی این منظره های وحشتناک را میبیند. اینها همه بوسیله ی خود افغان ها بوقوع پیوسته است.»

اما من میخواستم بدانم که حالا او در باره‌ی کسانی که اینهمه مظلوم را مرتکب شده و حالا قدرت را هم بدست دارند، چه فکر میکند. او با نرمی گفت: «حالا ما میدانیم که این آخرین فرصت ایشان با تفنگ هایشان هست همینکه در افغانستان انتخابات بخاطر تأسیس یک دولت مردمی براه افتد، هیچیک ازینها از رای مردم مستفید نخواهند شد. مردم بالای اینها خیلیها خشمگین اند. همین اکنون اگر من در کابل بگویم که مسعود یک شخص بد بود، بیشک جای من زندان خواهد بود. اما اگر مردمسالاری و دموکراسی حاکم شود من میتوانم با جرأت بگویم که کی خوب است و کی بد. و نیز میتوانم برای هرکسی که شایستگی رهبری افغانستان را داشته باشد، رأی بدهم.»

پروفیسور «کاظم آهنگ» یکتن از نویسندگان و روشنفکران افغانستان بود که در همه سالهای اغتشاش و نابسامانیها درین کشور باقی مانده بود. او در خانه‌ی شخصی اش که یک تعمیر رنگ شده دارای دو طبقه و یک باغ کوچک بود، زندگی میکرد. موصوف مرا در همان خانه‌ی شخصی اش استقبال نمود. مطمئناً که این خانه زمانی یکی از منازل مفشن و در سطح بالای قرار داشت ولی آنگاه که من داخل خانه اش شدم، داخل آن مکان بسیار سرد و در اتاق هایش هم هیچ کوچ و میزی وجود نداشت. کاظم آهنگ بخاطر این موضوع از من معذرت خواسته یادآوری کرد که ناگزیر باید بالای دوشک های که در چهار اطراف یک فرش کهنه و ساییده شده چیده شده بودند، بنشینم. دیوارهای خانه اش در هر دو طبقه‌ی پایین و بالا کاملاً خالی و هیچ تصویر تزئینی در آنها بچشم نمیخورد. چنان بنظر میرسید که خانه اش از همه چیز خالی بود به استثنای فرش ها و گلیم های کهنه که آنها را برای پوشاندن زمین گذاشته بودند. پروفیسور آهنگ دارای جسامت قوی بود که از نگاه سن و سال در سنین شصت سالگی قرار داشت ولی برخلاف دیگر افغانها نسبت به سن و سال اش جوانتر معلوم میشد. او ریش های آراسته و اصلاح کرده‌ی کوتاه داشت و روزی که من با او دیدم یک نیمتنه‌ی پشمی را بالای پیراهن و تنبان افغانی پوشیده بود. او به زبان انگلیسی بسیار خوب حرف میزد.

چون در حضور ترجمان احساس ناراحتی میکرد، پس من جوانی را که از پنجشیر بنام «قیس» بحیث ترجمان با خود آورده بودم، ازو خواش نمودم تا بازار رفته مقداری میوه خریداری نماید. سپس آقای آهنگ احساس راحتی نموده با اینکه رمضان بود ولی برای من چای با بسکویت تعارف نمود.

آقای آهنگ در شمالی پرورش یافته بود جاییکه پدرش پس از بازنشستگی از وظیفه اش که بحیث افسر نظامی ایفای وظیفه میکرد، به باغداری و کشت انگور مصروف شده بود. آقای آهنگ بنابه اظهارات خودش در سال ۱۹۵۸ در دانشگاه کابل از رشته‌ی ژورنالیزم فارغ و بعد در وزارت اطلاعات و فرهنگ مشغول به کار شده بود. او بحیث رییس گزارشگری و خبری یکی از روزنامه‌های دولتی ارتقا داده شد و در سال ۱۹۶۳ بورسیه‌ی تحصیلی را از میثیگان آمریکا بدست آورده و درانجا سند ماستری خودرا دریافت نمود. پس از بازگشت به کشور بحیث معاون ریاست روزنامه‌ی دولتی گماشته شد ولی در سال ۱۹۶۶ از وظیفه اش برطرف گردید، چون او را متهم به عضویت در حزب کمونیست نموده بودند. او خود درین باره گفت: «من شخصاً یک سوسیالیست هستم اما نه یک سوسیالیست تندرو و نه مانند این مردم.» با گفتن کلمه‌ی این مردم به بیرون از کلکین خانه اش اشاره کرد. در باره‌ی اقامت دو ساله اش در امریکا بسیار با گرمی یاد آوری نمود که پس از بازگشت از امریکا به کشورش او یکی از علاقمندان و شایقین سراپاقرص کتابخانه‌ی امریکا بود. او گفت: «دران روزها مجلات و روزنامه‌های غربی بسیار منظم به افغانستان فرستاده میشدند و از طریق نمایندگی‌ها برای شایقین توزیع میگردد. کتابخانه‌ی امریکایی نسخه‌های مجلات و جراید چون: تایم، لیدیز، هوم جورنال، لندن نیوز و غیره را میداشتند و ما همه‌ی آنها و مضامین شانرا میخواندیم و من اکثریت مقالات آنها را برای افغان‌ها ترجمه و به نشر میرساندم.»

کاظم آهنگ تا سالهای درازی کار خود با وزارت اطلاعات و فرهنگ را ادامه داده و همزمان در دانشگاه کابل بحیث استاد دانشکده‌ی خبرنگاری ایفای وظیفه نموده بود. او گفت: «من گزارش نویسی و نیز زبان انگلیسی را که بعدها بحیث زبان دوم در نصاب تعلیمی خبرنگاران گنجانیده شده بود، تدریس میکردم.»

در سال ۱۹۷۳ زمانیکه ظاهر شاه و نظام شاهی طی یک کودتای بدون جنگ و خونریزی از قدرت برکنار گردید، داوود خان به قدرت رسید. پس از پنج سال داوود خان بوسیله‌ی افسران نظامی مارکسیست کشته شده و نورمحمدتره کی به مسند قدرت تکیه زد. درین زمان بود که بخت و اقبال کاظم آهنگ یکبار دیگر به پرواز درآمد. او در باره‌ی این دوره گفت: «چون من در میان کودتاچیان دوستان بسیار نزدیکی داشتیم آنها مرا بحیث رییس روزنامه‌ی «کابل تایمز» به نورمحمد تره کی پیشنهاد کردند و او هم پذیرفت.» سپس تره کی بوسیله‌ی حفیظ الله امین معاون اش کشته شد. پس از چندماه معدود امین خودش بوسیله‌ی افراد ببرک کارمل یکتن از اعضای رهبری که در رقابت با امین قرار داشت، کشته شد و کارمل رییس جمهور گردید.

ببرک کارمل در سال ۱۹۷۹ زمانیکه روسها به افغانستان تجاوز نمودند، به قدرت رسید. کارمل در دوره‌ی ریاست جمهورش اش کاظم آهنگ را از ریاست کابل تایمز برطرف نمود و آقای آهنگ هم بسوی دانشگاه کابل بحیث استاد عقب نشینی کرده فقط به تدریس اکتفا کرد که درانجا به فعالیت‌های چون درس دادن، مقاله نویسی و کتاب نوشتن مشغول گردید. او به گفته‌ی خودش به تعداد بیست جلد کتاب نوشته بود که نسخه های چاپی اکثر آنها قابل دسترس نبودند. کاظم در دانشگاه کابل بحیث استاد باقی ماند تا اینکه طالبان مکاتب و دانشگاه هارا بنام اسلام سازی از وجود افرادی به زعم خودشان نا مناسب تصفیه کاری نمودند. درین وقت کاظم هم در خانه نشسته خودرا با نوشتن داستان های کوتاه سرگرم نمود. او یکی از کتاب هایش را که در پاکستان بچاپ رسیده بود و دران تصویر خودش هم بنظر میخورد، برایم نشان داد. دران تصویر به سختی توانستم اورا بشناسم چون درانجا ریش هایش را بخاطر راضی ساختن و خوشنود کردن طالبان بسیار دراز گذاشته بود. من از آقای آهنگ پرسیدم چطور توانستی در طول اینهمه نظام های مختلف زنده گی و شغل ات را ادامه دهی؟ او گفت: «هر نظامی که به قدرت رسید و مرا مخالف مفسوره هایشان میدانست، مرا از وظیفه برکنار میکرد من هم برخلاف توقع ایشان هیچ واکنشی از خود نشان نداده محافظه کارانه و بسیار آرام درخانه‌ی خود مینشستم.

اینست که من تا حالا زنده مانده ام.» با شنیدن این پاسخ من باز پرسیدم با این روش آیا خود سانسوری و خاموش نشستن برایت زیاد مشکل و طاقت فرسا تمام نمیشد؟ لحظه بی مکث نمود. سپس سرش را بلند نموده گفت: «خوب، نخیر. اگر من صدای اعتراض خود را بلند می‌کردم واضحاً که آنها مرا در زندان می‌انداختند باز آنوقت از دستم چه برمیامد؟ اگر از کشور بیرون میشدم، چه می‌کردم و چه کار کرده میتوانستم؟ آن کشورهای که مردمان اش بهتر از من سطح دانش شان بالاست چه کاری از من برای ایشان بعنوان کمک و همکاری ساخته بود؟ من میتوانستم به ایران و پاکستان بروم اما ایرانی ها بنابر دلایل فرهنگی همیشه با دید تحقیرآمیز به افغان ها مینگرند و پاکستانیها، آنها به معنای واقعی کلمه تجارت پیشه اند. البته که شما معنای این حرف مرا میدانید.» آهنگ کمونیستهارا بعنوان آغازگر ویرانی های افغانستان مورد انتقاد و ملامتی قرار داده گفت: «قبل ازیشان ما ازنگاه اقتصادی و فرهنگی و مساوات اجتماعی بسوی پیشرفت و ترقی روان بودیم اما همه ی این دستاوردها بوسیله ی کمونیستها ویران گردید. هرچند من خود نیز در میان آنها بودم اما من هیچگاه طرفدار اعمال ایشان نبودم.» بنظر میرسید که آقای آهنگ در باره ی عملگرایی و کارنامه های خودش دید منفی و بدبینانه داشت. او گفت: «ازنگاه روحی و ذهنی من خود را در باره ی کارنامه های زندگی ام زیاد صاحب افتخار و مباهات نمیدانم. از نگاه مادی و اقتصادی من همینقدر زندگی خود را ساختم که تنها خود و خانواده ام را میتوانستم اعاشه و اباته کنم. اما من دیگران را تشویق نمودم که آنها همانند من محافظه کاری نکنند. من شاگردان خود را و اولادهایم را تشویق کرده و آنها را به این امر تشجیع میکنم که بخاطر عقاید و باورهایشان مبارزه کنند. اما من چنان شاگردهای هم داشتم که آنها بر ضد من به جاسوسی میپرداختند و حتی مرا خاین هم خطاب نمودند.»

او این جمله را بسیار با تنفر ابراز نمود.

کاظم آهنگ تنها با خانم اش درین خانه زندگی میکرد. درباره ی زندگی خانواده گی اش گفت: «حالا من بسوی پیری روان هستم. من پنج پسر و سه دختر دارم که ازیشان صاحب بیست و چهار نواسه هستم. آنها همه مستقل اند و بیرون ازینجا

درخانه های خود زندگی میکنند. «سه دخترش قبلا ازدواج نموده با شوهرانشان در هرات زندگی میکردند و سه تن از پسرانش در زمان کمونیستها بمنظور ادامه‌ی تحصیل به روسیه رفته بودند که دیگر برنگشتند. بعد پسر چهارمی اش نیز به روسیه رفته با برادرانش پیوسته بود و پسر پنجمی در یکی از نهادهای خیریه‌ی بین‌المللی در ولایت هرات ایفای وظیفه مینمود. خانم آهنگ که صدای ترق و تروق کارهایش را از اتاق مجاور میشنیدم و خودش را ندیدم، بنا به گفته‌ی او سخت برای اولادهایش دلتنگ شده بود. او هیچگاه در زندگی اینگونه توقع نداشت که اولادهایش اینهمه مدت طولانی ازو دور باشند.

استاد کاظم ادامه داد: «البته که من خیلیها اندوهگینم اما من هرازگاهی با خود مینشینم و میگویم این تشویش ها و افکار مضطرب کننده را از ذهن خود دور بینداز و بدین ترتیب خودرا آرام میسازم. دانشگاه کابل در ماه بهار سال آینده بازگشایی میشود اما تا اکنون هیچیک از مسئولین آنجا از من بخاطر از سرگیری شغل ام بحدیث استاد و تدریس نمودن تقاضا نموده است. من هم درین باره نمیخواهم که ازیشان خواهش کنم و غرور خودرا پایین بیاورم. درین شش سال اخیر نسبت فقر و تنگدستی تمام لوازم خانه ام چون قالین ها، ظروف آشپزخانه و طلاهای خانم ام را فروختم. خانه و زمین های زراعتی که در شمالی داشتیم و سالانه ازهمانجا یک مقدار عاید خوبی برایم میامد، آنهم از بین رفت و طالبان همه‌ی باغ ها و زمین های زراعتی مارا به آتش کشانیده نابود کردند.» من از آهنگ پرسیدم حالا که طالبان سقوط کرده اند و وضعیت سیاسی تغییر کرده چه احساسی دارید؟ او گفت:

«راستش من خیلیها خسته و ناخوشنودم. شب گذشته من به سخنرانی یکی از رهبران بنیادگرای مجاهدین آقای «عبد رب الرسول سیاف» گوش میدادم که در نزدیکی یکی از مساجد همین محل در بین مردم ایراد نمود. او در باره‌ی اینکه نمایندگان افغانها در «بُن» روی تشکیل یک حکومت موقت به توافق رسیده اند خیلیها خشمگین بود که چرا به او و بعضی دیگر دوستان اش درین حکومت جایگاه و موافقی را مد نظر نگرفته اند. او میگفت: اگر آمریکا حکومت موقت را به رهبری ظاهرشاه حمایت کند پس بدانند که بازهم جنگ های متفرقه در تمام افغانستان

شروع خواهد شد.»

موافقتنامه‌ی بُن قراردادی بود که برای پیروان مسعود یک پیروزی و موفقیت بحساب می‌آمد. بر مبنای این قرارداد محمدقسیم فهیم که پس از احمدشاه مسعود به صفت وزیر دفاع ایتلاف شمال برگزیده شده بود، در همین موقف بحیث وزیر دفاع باقی ماند. همچنان بعضی دیگر اشخاص نزدیک به مسعود مانند عبدالله عبدالله بحیث وزیر امور خارجه و یونس قانونی بحیث وزیر داخله‌ی افغانستان گماشته شدند. اینها همه مانند مسعود در پنجشیر بزرگ شده بودند. رییس جمهور ربانی که از قوم تاجک و از ولایت شمال افغانستان بود، بر مبنای همین قرار داد بُن باید ریاست جمهوری را ترک کرده و به حامد کرزی واگذار میکرد. حامد کرزی مربوط یکی از خانواده‌های با رسوخ قندهار بود. بر مبنای توافقنامه‌ی بُن پس از چند ماه اجلاس بزرگ عنعنوی بنام «لویه جرگه» متشکل از نمایندگان تمام گروه‌ها باید دایر میشد و نمایندگان روی ساختار یک دولت باثبات تصمیم میگرفتند. کاظم آهنگ گفت: «ما همه میدانیم که اگر آمریکایی‌ها حملات هوایی و بمباردمان خود را در جستجوی اسامه بن لادن درین کشور آغاز نمیکردند، ما اصلاً چیزی بنام حکومت موقت نمیداشتیم. شما بحیث یک آمریکایی باید همه‌ی این اوضاع را درک نموده در قبال افغانستان احساس مسؤولیت کنید زیرا اگر شما این کشور را ترک کنید یکبار دیگر جنگ‌های داخلی خانه به خانه در خواهد گرفت و آنگاه وضعیت بدتر از گذشته‌ها خواهد شد.»

قصر ریاست جمهوری افغانستان که در یک محوطه‌ی پهناور مانند ساختمان شاه‌ی قرن نهم بنظر میرسد، در قسمت مرکزی کابل موقعیت دارد. اراضی و سطح زمین محوطه‌ی آن و نیز داخل قصر خلیپها ناسترده و نامرتب معلوم میشد. سقف‌ها و بام‌های قصر نمایانگر سوراخ‌های ناشی از اصابت مرمی‌های راکت بود. من آنجا به قصد ملاقات با پسر ارشد استاد ربانی رفته بودم که چند هفته پیش دیدار ما در فیض آباد صورت گرفته بود. با سقوط طالبان او پدرش را تا کابل همراهی کرده بود. در انتظار او در یکی از اتاق‌های قصر متذکره نشستیم.

اتاق های قصر دارای سیستم مخابراتی و تیلیفون های قدیمی به سبک روسی بود که خطوط سیریلیک روی شان نوشته شده بود. قندیل های کریستالی از سقف اتاق آویزان بود، دیوار ها با پرده های کلان مزین شده و قالین های بافته شده ی دستی به سبک فارسیان قدیم در زمین آن گسترده بود. کرسی ها و میز ها همه به رنگ طلایی و زراندود بودند. صلاح الدین در اتاق خاص که درانجا ملاقات های رییس جمهور صورت میگرفت، مرا بحضور پذیرفته آنجا با هم احوالپرسی نمودیم. به گفته ی خودش این نخستین دیدار او پس از ورود به کابل با یک مهمان خارجی بود. اتاق تاریک و بسیار سرد و درکنج آن یک بخاری برقی روسی را گذاشته بودند که کم از کم نشستن درانجا را اندکی قابل تحمل میساخت. صلاح الدین گفت از ماه سپتامبر که به افغانستان آمده تا اکنون واپس به لندن نرفته و امیدوار است که خانواده اش تابستان سال آینده به افغانستان بیایند. او در رابطه به آینده ی افغانستان و موقف پدرش بسیار دیپلوماتانه پاسخ میداد چنانچه درین باره گفت: «راستش پدرم درین باره (موافقت نامه ی بُن) قهرنیست و اما خوشحال هم نیست.» هیأت مذاکره ی کننده ی بُن در باره ی حامد کرزی بحیث رهبر آینده ی افغانستان توافق نموده بودند. اما درین ارتباط پرسش کلیدی برای من این بود که آیا این موافقتنامه برای سایر اعضای ایتلاف شمال هم قابل قبول بود یا خیر؟ صلاح الدین درین باره شانه های خود را بالا انداخته گفت: «من فکر میکنم که درین ارتباط بالای آنها فشار زیاد وجود داشت تا اینکه آنها عجلولانه بخاطر آرامی افغانستان این تصمیم را گرفتند ولی شما میدانید که در افغانستان اینگونه راهکارها اصلا امکان عملی شدن را ندارد.»

از صلاح الدین پرسیدم که حالا در باره ی آینده چه فکر میکند که پس ازین موافقت نامه چه اتفاق خواهد افتاد؟ او گفت: «فعلا همینقدر میتوانم برایتان بگویم که پدرم برای انتقال قدرت کاملا آماده است ولی بیشتر ازین چیزی گفته نمیتوانم.» قبل ازین مصاحبه یکتن از افراد ایتلاف شمال که با مسعود در زمان حیات اش زیاد نزدیک بود، برایم محرمانه گفته بود که یک روز پس از اعلان موافقتنامه ی بُن، زمانیکه استاد ربانی در مورد این موافقتنامه اعتراض مینماید، ژنرال محمدقسیم فهیم ازین واکنش استاد ربانی سخت برآشفته شده او را اخطار داده بود

که فقط آرام و خاموش در خانه ات بنشین ورنه ترا در زندان خواهم انداخت! سپس فهیم از قهر خود اندکی پایین آمده اما برای استاد ربانی گفته بود که فقط آرام در خانه ات بنشین و دهانت را ببند. ژنرال فهیم همچنان برای فروخواباندن ژنرال دوستم در ارتباط مخالفت کردن با این موافقتنامه برای او نیز ضرب الاجل و پیام تهدید آمیز خود را فرستاده بود و همین بود که ژنرال دوستم چند روز بعد به خبرنگاران گفت که او بخاطر اختلافات اش با دولت جدید دیگر قصد ندارد ازین پس خونریزی شود. صلاح الدین درباره‌ی متن قرارداد بن بعضی ملاحظاتی داشت از انجمله اینکه گفت: «امید نداشتم که ملل متحد برنامه‌ی خلع سلاح را بگونه‌ی تحمیلی درین قرارداد جا بدهد. شما چه فکر میکنید حالا بر مبنای این موافقتنامه یکتعداد افراد خارجی با کلاه های زرهی کبود بیایند و از مردم بخواهند که سلاح ات را برایم تسلیم کن و این کار شدنی است؟ درین کشور سلاح بیشتر از قدرت و زنده ماندن برای مردم معنا دارد. برای مردم افغانستان سلاح شان به معنای عزت و ناموس شان است و شما نمیتوانید به این آسانی آنرا از دست شان بگیرید و این کار نا ممکن است.»

صلاح الدین در باره‌ی بعضی ماده های دیگر موافقتنامه مانند به محاکمه کشاندن مجرمین جنگی و ظالمین نیز خود را ناراحت احساس میکرد. او گفت: «این یک معضل واقعی است شما ظلم و قساوت را چگونه تعریف میکنید؟ دراصل فرماندهان زیادی درین کشور وجود دارند که آنها کسانی را کشته اند ولی حالا بر مبنای این قرارداد مجرمین جنگی خطاب میشوند. بگونه‌ی مثال سربازان و نظامیان ما خلیهها طالبان را کشته اند. آیا این هم شامل ظلم و قساوت میشود؟ این موضوعات در نسخه‌ی نهایی موافقتنامه‌ی بن تذکر یافته ولی نوع مجازات را تعیین نکرده است.» پس از لحظاتی صلاح الدین یکبار مستقیم از من پرسید: «حالا من از شما یک پرسش دارم. نظر شما در باره‌ی نقش من در آینده‌ی سیاسی افغانستان چیست؟»

در فیض آباد مردم در غیاب صلاح الدین نه در حضورش او را بحیث جانشین رییس جمهور یا نایب رییس میخواندند. من هم یکبار او را درانجا با این لقب خواندم و او خندید و ازین عنوان خیلپها خوشحال بنظر میرسید. اما اینبار این پرسش او مزاح نبود. من بپاسخ این سوال اش گفتم: «بنظر من رهبران سیاسی نسل کهنه‌ی افغانستان بشدت در عرصه‌ی سیاست و کارهایشان نزد مردم و جهان ناکام مانده اند حالا کشور شما به دیدگاه و نظریات جدید نسل نو و اشخاص تحصیلکرده و مسلکی که با مدرنیت و جهان امروزی بلد باشد و نیز از فرهنگ و مردم کشور خود کاملاً آگاهی و با اقشار مختلف جامعه ارتباطات خوب داشته باشد، نیاز دارد.»

صلاح الدین گفت: «من هم درین باره مثل شما می اندیشم. « زمانیکه صلاح الدین مرا به خارج از سالون راهنمایی میکرد در سر راه یکتن از قدیمی ترین کارکنان قصر ریاست جمهوری را برایم معرفی کرد که یک مردی شصت ساله با ریش دراز و بالاپوش دکمه یی ایستاده بود. صلاح الدین گفت: «این مرد از زمان ظاهرشاه تا اکنون درینجا وظیفه اجرا کرده هرچند در دوره‌ی طالبان او را برکنار کرده بودند ولی زمانیکه ما آمدیم او را دوباره به وظیفه اش فراخواندیم که برگردد.»

او با صلاح الدین در باره‌ی بعضی ناگفتنی‌ها و رازهای این قصر با خوش طبعی و شوخی سخن میزد. صلاح الدین یکی از رویدادهای را که آن مرد شاهد آن صحنه بوده برایم تعریف کرد که در زمان ۱۹۵۹ خانم ظاهر شاه «ملکه حمیرا» بحیث رهبر تجددگرایی (مدرنیته) چادر اش را در یک اجلاس کلان در برابر حاضرین از سر دور انداخته بود. پیر مرد هم با شنیدن این قصه سرخودرا به علامت تایید تکان داده خاموش بود.

جنگجویان پارسا و عابدنما

سرک کابل- جلال آباد همان مسیری را بسوی جلال آباد طی میکند که دریای کابل مییماید و ولایت ننگرهار یا جلال آباد تقریباً هشتاد مایل از پایتخت افغانستان-کابل- فاصله دارد. زمانیکه درین مسیر پنجاه مایل از شهر کابل بسوی شرق دور میشوید، این راه بگونه‌ی حلقه‌ی بی و پیچ‌پیچ به دهانه‌ی تنگ سروبی پایین میشود جایکه در سال ۱۸۴۲ شانزده هزار عسکر بریتانیایی و هندی با خانواده‌هایشان توسط قبایل افغان قتل عام شدند. این دره‌ی تنگ مکان بسیار خسته کن و دلتنگ کننده‌ی است که بحیث عبورگاه در بین کوه‌های بسیار بلند کندنکاری شده است. بعضاً صخره‌ها و تخته‌سنگ‌های بسیار کلان از بلندی‌های کوه می‌لغزند و به درون دریای که در زیر سرک عمومی جاری است، سرازیر میشوند. دهانه‌ی تنگ سروبی یکی از مناطق بسیار خطرناک افغانستان است. رهنزان و قطاع الطریق‌های مسلح در انتظار مسافرین بیچاره در کمین نشسته مال آنها را تاراج نموده و بعضاً هم ایشان را به قتل میرسانند. در ماه نوامبر پس از سقوط طالبان چهارتن خبرنگاران که از جلال آباد بسوی کابل میامدند در همین جا کشته شدند. در اوایل ماه دسامبر یک موتر مسافربری کلان که از جلال آباد بسوی کابل میامد، همه‌ی مسافرین طبقه‌ی ذکور آن بجرم ریش نداشتن بوسیله‌ی طالبان درهمینجا گوش و بینی‌شان قطع گردید. من شخصا هیچ علاقه‌ی نداشتم که ازین راه تنگ که شش تا هفت ساعت را در بر میگیرد، بگذریم اما چون هدف ما رفتن به قندهار بود، که از کابل سه صد مایل فاصله دارد، بناچار میخواستیم از راه کوتیته‌ی پاکستان به آنجا برسیم. در غیر آن رفتن به قندهار از راه کابل مستقیم به آنجا که سه صد میل فاصله دارد، برای مسافرین خصوصاً برای خارجی‌ها و غربیها بمثابه‌ی خودکشی بود

در هفتم ماه دسامبر قندهار از وجود طالبان پاکسازی شده بود. روز بعد من در کابل شخصی را دیدم بنام نصرالدین که توسط یک عراده تاکسی تازه از قندهار به کابل آمده بود. نصرالدین موترهای کلان باربری را در مسیر راه دیده بود که پر از جنگجویان عرب والقاعده بوده و آنها بسوی خوست که در نزدیکی سرحد پاکستان موقعیت دارد، میرفتند. موتر تاکسی نصرالدین چند بار در چند نقطه بوسیله‌ی افراد مسلح که لباس های سیاه بتن داشته و به زبان پشتو صحبت میکردند، توقف داده شده بود. نصرالدین که یک شخص تاجک بود آنها را طالب پنداشته سخت ترسیده بود. او هم با من درین ارتباط موافقت نمود که برای رفتن به قندهار باید از راه جلال آباد وارد پاکستان شوم و ازانجا از راه کویته وارد قندهار شویم که راه آن هم نسبتا خوب است. طالبان در اکثر شهرهای افغانستان ناپدید شده بودند اما در گوشه های دور دست خط های مبهم و ناشناخته‌ی جدیدی ایجاد شده بود که قوت های ضد طالبان زمانیکه به آنها میرسیدند، پیشروی خود را کندتر ساخته توقف میکردند. این مناطق اصلا مربوط هیچ قوت منظمی نبود بلکه ملیشه های بودند که بعضی ازیشان خود را منسوب به طالبان دانسته و بعضی ازیشان به گروه های راهزن و قطاع الطریق و بعضی ازیشان هم مربوط هردو یعنی هم مربوط طالبان و هم راهزنان میشدند. اینگونه نامنی ها در راه های مواصلاتی فرصتی را برای یکتعداد تشبثات خصوصی بعنوان پیمان کاران بمیان آورده بود که آنها زیر نام خدمات امنیتی قراردادی، شرکت های شخصی را ایجاد نمایند. چنانچه یک شخص آمریکایی خشن و قوی هیکل بنام «جک» شرکت عقود و قراردادهای امنیتی را به همین نام تأسیس کرده بود و ما هم در کاروانی که او طی یک قرارداد تعهد نموده بود تا جلال آباد آنرا صحیح و سالم میرساند، جزء آن بودیم. قرار بود که جک (نام مستعار آن شخص آمریکایی) یک گروه هفت نفری خبرنگاران را در محافظت هفده تن جنگاوران ملیشه‌ی افغانی که دو نفر آنان از کابل و یکی ازیشان از سروبی بود، به جلال آباد برساند. ما هم هر یک فی نفر مبلغ هشتصد دالر به او پرداختیم تا مارا صحیح و سالم به آن ولایت برساند. جک موهایش کوتاه و بالای لبانش سیل های دراز گذاشته بود. او همیشه عینک های تاریک و لباس های نظامی میپوشید. یک قبضه تفنگچه‌ی هفت تیر را

در داخل پوش چرمی که بالای زانویش دوخته و تسمه زده شده بود، می‌گذاشت. علاوه بر آن یک قبضه تفنگ مسلسل را نیز با خود نگه میداشت. او خود را عضو سابق گروه «گرین بیریت» معرفی میکرد که با دولت جدید افغانستان بحیث مشاور ملکی ایفای وظیفه مینمود. جک در باره‌ی اینکه آیا او کدام ارتباطی با قوت های نظامی و اردوی آمریکا دارد یا خیر هیچ چیزی نمیگفت. اما بعضا در رابطه به اینکه بنحوی با بخش ضد تروریسم نظامیان آمریکا ارتباط دارد، اشاراتی میکرد. او میگفت که از ماه سپتامبر تا الحال به افغانستان آمده و یکجا با نیروهای ایتلاف شمال زمانیکه کابل را فتح کردند، وارد پایتخت شده است. او ادعا داشت که مشارکت او در بخش محافظت کاروان های مسافری خارجی بین کابل و جلال آباد برای افغانها فرصت بسیار خوبی برای آموزش و یادگیری است. درین ارتباط اظهار امیدواری نمود که ازین پس بهترین جوان های مستعد افغان را برای همچو ماموریت ها جذب نماید تا باشد که آنها در آینده از جمله‌ی نخبه گان نظامی در اردوی کشور خود باشند. همینکه کاروان ما به راه افتاد او روی خود را بسوی ما گشتانده گفت: «یک موضوع را خوب بدانید که بنا به حدس من درین سفر در مسیر راه ما و شما حتما با بعضی افراد بد و خطرناک سردچار خواهیم شد و من هم هیچ چیزی را بهتر ازین دوست ندارم که آنها را بوسیله‌ی همین افراد امنیتی از بین برده به قتل برسانم.» برآستی هم زمانیکه ما از دهانه‌ی دره‌ی تنگ سروبی گذشتیم، در مسیر راه چندتن افراد مسلح درکمین نشسته بودند که روی شان را با دستمال ها و پتوها پنهان نموده بودند و در قسمت بالایی تپه سنگر شان موجود بود، اما آنها هیچیک بما مزاحمت نکردند. آنها درست مانند سگ های ولگرد که از ترس سگ چوپان فقط در اطراف گله‌ی گوسفند حلقه زده راه میروند، و منتظر فرصت های احتمالی برای حمله میباشند، همین حیثیت را داشتند. سرانجام کاروان ما به استثنای خراب شدن دو حلقه تایر موتر و خورد شدن اعصاب ما بدون هیچ صدمه و خسارتی به جلال آباد رسید.

جلال آباد یک شهر پرازدحام و ثروتمند با داشتن دهاقین ثروتمند، تاجران و قاچاقبران زیادی است که این شهر درکنار دریا و دره‌ی حاصلخیز واقع شده و دو ساعت با سرحد پاکستان، عبورگاه خیبر فاصله دارد. کوه‌های پوشیده با کلاه‌های سفید برفی بشمول منطقه‌ی «توره بوره» در قسمت جنوب شرقی این ولایت دره‌های آنرا احاطه کرده است. جلال آباد یک شهر با اکثریت ملیت پشتون نشین است که نسبت همسایگی با پاکستان بشدت از فرهنگ آنها متأثر بوده و تفاوت‌های زیادی از نگاه ظاهری و آب و هوا با دیگر ولایات شمالی افغانستان چون ولایات تاجک نشین و ازبک نشین دارد. روی همین ملحوظ کابل بعنوان پایتخت جایی است که وابسته به تمام اقوام و ملیت‌های افغانستان بوده که تاجک‌ها، ازبک‌ها، هزاره‌ها و نیز پشتون‌ها با هم یکجا زندگی میکنند. سرک‌های جلال آباد نسبت رفت و آمد وسایط نقلیه‌ی کوچک ریکشا بسیار پر سروصداست. لوحه‌های بالای دوکانه‌ها و روی دیوارها خلیپها درشت و از بازارهای ایشان بوی مرچ و مصالح و عطر تند به مشام میرسد. مردم آنجا دارای پوست تاریک رنگ بوده لباس‌های شان متفاوت و از نگاه رفتارهای اجتماعی خیلی خوددار و قبیله‌گرا معلوم میشوند. در جلال آباد هم مانند سایر ولایات افغانستان در اطراف یک شخص خارجی خورد و بزرگ جمع میشوند و خیره خیره نگاه میکنند اما درینجا بعوض القای سلام و احوالپرسی خاموشانه ایستاده شده در میان هم بنرمی و آهستگی دربارهی افراد خارجی تبصره مینمایند. تصاویر احمدشاه مسعود که در سمت شمال در هر جا و کجا دیده میشد، درینجا به آن اندازه‌ی زیاد بچشم نمیخورد. بجای عکس‌ها و تصاویر مسعود اینجا تصاویر یک قهرمان مربوط پشتون بنام «عبدالحق» روی دیوارهای ساختمان‌های دولتی و پایه‌های برقی نصب گردیده است. عبدالحق یکتن از فرماندهان نظامی مجاهدین بر ضد روسها بود که بعدها به یک تاجر مشهور در دوبی تبدیل شد.

در ماه اکتوبر، (پس از یازده سپتامبر) او به کمک دفتر استخبارات آمریکا (سی آی ای) مخفیانه وارد افغانستان شد و در پایگاه قدیمی خود تازه به ایجاد تشکیلات یک قوت نظامی به ضد طالبان شروع کرده بود که بزودی طالبان او را دستگیر کرده کشتند و جسد اش را در یک درخت چارمغز خارج از شهر آویختند. حالا احترام مردم به او و نصب تصاویرش در هر کجا شاید ریشه در این واقعیت داشت که برادر او حاجی عبدالقدیر بحیث والی ننگرهار تعیین شده بود و جلال آباد هم پایتخت این ولایت میباشد. تا قبل از سال ۱۹۹۶ که طالبان جلال آباد را کاملا تصرف نمودند و حاجی عبدالقدیر به پاکستان فرار کرد، دران وقت او بحیث رییس شورای مشرفی یکی از چهره های پر قدرت این منطقه بشمار میرفت. حالا او ثروتمندترین شخص این ولایت بشمار میرفت ولی همواره بحیث شریک بزرگ و بازیگر اصلی گسترش تجارت تریاک در همین ولایتی که او حالا والی آن بود، مورد اتهام قرار داشت. ننگرهار یکی از ولایات عمده‌ی کشت و زرع تریاک در افغانستان است که از نگاه موقعیت جغرافیایی و استراتژیکی در کنار کشوری قرار دارد که آنجا تصفیه خانه ها و پالایشگاه های زیادی برای هیرویین سازی است و بخش های مختلف این پالایشگاه ها در داخل پاکستان خصوصا در ولایت سرحدی شمال غربی آن کشور فعالیت دارند. طالبان یکبار بالای کشت تریاک حمله نمودند که در نتیجه در سال ۲۰۰۰ تولیدات آن طور چشمگیری پایین افتاد.

من یکبار دیگر هم غیر ازین سفر، در سال ۱۹۸۹ موسم تابستان به جلال آباد آمده بودم. دران موسم تریاک در همه‌ی مزارع این ولایت در زمین های مستطیل شکل در ردیف مزارع گندم کشت و روییده بود. دران زمان جلال آباد تحت محاصره قرار داشت. روس ها تازه قشون خود را از افغانستان بیرون کرده بودند اما به پشتیبانی خود از دولت نجیب توسط مشاورین نظامی خود ادامه میدادند و هوانوردان طیارات جنگی هنوز هم ماموریت خود را جهت بمباران مناطق تحت سیطره‌ی مجاهدین به پیش میبردند. بسیاری احزاب جهادی که توسط آمریکا، عربستان سعودی و پاکستان پشتیبانی میشدند، تلاش مینمودند تا جلال آباد را تصرف نموده اداره‌ی آن را بدست گرفته خود را بحیث دولت قانونی افغانستان اعلام نمایند.

دران هنگام من با لباس ساده‌ی پاکستانی از راه خیبر توسط یکتن از کارمندان استخباراتی پاکستان (آی اس آی) وارد جلال آباد شدم. آن کارمند آی اس آی همواره مجاهدین را کمک مینمود و چند روز پیشتر او با دوستانش به تعداد هشتاد سرباز دولت نجیب را دستگیر کرده و همه‌ی آنها را کشته بودند. طبعاً که این اقدام آنها روش درستی نبود تا دیگر عساکر را تشویق به تسلیم شدن بنماید. دران زمان خطوط اول جنگ مجاهدین که در اطراف میدان هوایی قسمت شرقی شهر قرار داشت، کاملاً در تیررس آتش دشمن (دولت نجیب) قرار داشت و این خطوط بوسیله‌ی یکتعداد پسر بچه‌های چهارده تا پانزده ساله که چند هفته پیشتر از مدارس دینی پاکستان و کمپ‌های مهاجرین افغان آورده شده بودند، حمایت میشد ولی این طلاب خوردسن مدارس مثل گوسفند گله وار در برابر عساکر دشمن کشته میشدند. بعضی اوقات راکت‌های کلان و سفیدرنگ بنام «اسکاد» از کابل بالای جلال آباد آتش گردیده و منفجر میشد. خمپاره‌ها، مرمی‌ها، راکت‌ها و بمب‌ها هرازگاهی بالای این سرزمین فرود میامد و زمین‌های کشت تریاک و گندم را هم در بر میگرفت و خرمن‌های گندم بیکبارگی آتش گرفته با تولید صداهای ترق و تروق شعله‌های نارنجی و دودهای سیاه آن به آسمان بلند میرفت. دران دوره یک گروه از جنگجویان عرب نیز در کنار مجاهدین قرار داشتند. آنها در پایگاه خاص خود شان نزدیک یک سرک که به میدان هوایی منتهی میشد، بسر میبردند. درانوقت من تا آن هنگام هیچ نامی از اسامه بن لادن نشنیده بودم اما بی هیچ تردیدی گفته میتوانم که او در همان تابستان که من آنجا بودم، او هم درانجا حضور داشت و آن فداییان و داوطلبان عربی که بر ضد رژیم کمونیستی کابل از کشورهای چون مصر، عربستان سعودی، فلسطین، یمن و الجزایر گردهم آمده بودند، همه افراد او بودند. یک روز که به دیدن مجاهدین خط اول رفته بودم، با یک گروه آنها که در پس یک دیوار گلی (پخسه‌یی) بالای یک تپه که از بالای آن میدان هوایی جلال آباد بخوبی دیده میشد، سرخوردم. دران تپه ایشان در داخل سنگرها و در پس خریطه‌های ریگی موضع گرفته سلاح‌هایشان به استقامت‌های تعیین شده در برابر دشمن نصب گردیده بود و زمانیکه ما از نزدشان گذشتیم، با نگاه‌های بغض‌آلود و دشمنانه بسوی ما

نگریستند. دو ساعت بعد زمانیکه من هم در یکی از سنگرهای مجاهدین قرارداداشتم، یکتن از همراهان ما که او را برای مواظبت داخل موتر جا گذاشته بودیم، با وارخطایی نزد ما آمد تا مارا ازین منطقه ببرد. او گفت: «یکی از عرب ها از من پرسید که آیا در بین این مهمانان شما کدام شخص کافر و یا غربی وجود دارد؟ ولی من برایش گفتم که نخیر، کسی بعنوان غربی و یا کافر با ما نیامده. حالا من زیاد مطمئن نیستم که آن جنگجوی عرب حرف مرا باور کرده باشد یا خیر. ما باید هرچه زودتر این ساحه را ترک کنیم زیرا آنها حتما به اینجا برمیگردند.» در راه بازگشت بازهم یکبار دیگر از اردوگاه عرب ها گذشتیم. جنگجویان عرب با دیدن ما چشم هایشان تیز و خیره شد اما بسوی ما آتش نکردند شاید بخاطر اینکه همراه من چندتن افراد مجاهدین بود. روز بعد یکتن از خبرنگاران استرالیایی نزدیک بود که بوسیله ی چند تن عربها کشته شود چون او شاهد عینی یک صحنه ی وحشیانه ی کشته شدن چندتن مجاهدین بدست عربها بود. بعدا من قصه های را درباره ی خبرنگاران خارجی شنیدم که هر یک ایشان از دست عربها در مصیبت افتاده بودند.

البته که این دوره ی حاکمیت طالبان بود که اسامه بن لادن و افرادش به اوج شهرت رسیدند. او و افراد تحت فرمان اش با حمله ی نیروهای آمریکایی و شکست طالبان، درست در بین همین کوه های جلال آباد عقب نشینی کردند. آنها در کوه های توره بوره در مغاره های که حفر نموده بودند بمدت دو هفته در برابر نیروهای محلی مجاهدین و قوت های زمینی ایشان جنگیدند. بعدا ایشان بوسیله ی هوایمهای جنگی آمریکایی مورد بمباردمان قرار گرفته و کماندوهای آمریکایی، استرالیایی، کانادایی و بریتانیایی آنها را تعقیب نموده ایشان را مورد هدف قرار میدادند. اما یکبار طور ناگهانی افراد القاعده جنگ را برضد نیروهای فوق الذکر متوقف ساخته از چشم ها ناپدید شدند که به گمان اغلب از راه کوهپایه های افغانستان به پاکستان گریختند. پس از توقف جنگ و صدای شلیک از سنگرها و مغاره های ایشان، جریان بمباردمان هوایی آمریکایی ها هم متعاقباً متوقف شده و بجای آن قوتهای خاص آمریکایی یکجا با مجاهدین و سربازان دولت به جستجوی زمینی

بمنظور دستگیری بازمانده های القاعده و افراد اسامه در نقاط مرتفع توره بوره اقدام نمودند. اسامه بن لادن چند زن و به تعداد زن هایش چند خانه داشت که بنا به ملحوظات امنیتی هرازگاهی از یک جا به جای دیگر نقل مکان میکرد. یکی از خانه هایش در قریه‌ی «ناجی مجاهد» در یک دشت پهناور در سمت جنوب جلال آباد قرار داشت. این منزل دیوارهای بلند گلی (پخسه‌یی) و دروازه‌ی فلزی داشت. این و چند حویلی دیگر مجاور آن به رنگ خاکی همانند گودال های زباله دانی معلوم میشد. خانه‌ی اسامه یک حویلی ساده، درهم و برهم و متشکل از چند اتاقک های بی نقشه با دهلیزها و راهروهای تاریک بود که به چند اتاق ساده و بی پیرایه‌ی دیگر راه مییافت. درون اتاق هایش نه تختخوابی بود و نه اشیای زینتی و میز و چوکی. اگر چیزهای هم قبل از ما درانجا وجود داشت، همه اش بوسیله‌ی مجاهدین محلی چور شده بود. با مشاهده‌ی بعضی اشیای سوخته و حریق شده در داخل منزل اسامه معلوم بود که او پیش از فرار نمودن باندازه‌ی کافی وقت داشته تا اشیای مهم و گرانبهایش را با خود برده و بقیه چیزهای را که نمیخواست از آن ها اثری باقی بماند، همه را آتش زده بود. در بسیاری نقاط مختلف خانه اش کاغذهای سوخته، پارچه های سوخته‌ی لباس و غیره هر طرف پراگنده بود.

در پهلوی اینهمه اشیای سوخته بعضی اوراق، مجلات و کاغذهای سالم و ناسوخته هم باقی مانده بود. بعضی از آنها که توجه ام را بخود جلب نمود، آنها را برداشتم و دیدم که یکی از آنها مجله‌ی بی بود از وزارت دفاع کشور ترکیه که به زبان انگلیسی طبع و آدرس برقی هم در آن درج شده بود که از انطریق این مجله بفروش میرسید. دیگرش یک ورق اعلانات از شرکت «اف اف وی» در باره‌ی راکت های تانک و کلاهک موشک بود. یک کتاب کوچک رهنمود برای مخابره های قابل حمل و نقل، ساخت شرکت اتصالات و مخابرات کاپینا. یک سند رسید از خریداری بدون مالیات و تکس برای جنس ماشین اندازه گیری فاصله، و سنجش مقادیر مختلف چندکاره به ارزش یکصد و هفتاد مارک آلمانی که بتاريخ ۶ ماه می سال ۲۰۰۰ از مونیخ خریداری شده بود.

در بین اینها همچنان یک مقاله یی را که در ماه نوامبر ۱۹۸۹ در مجله‌ی «مودرن الکترونیک» تحت عنوان «چگونه میتوانیم اشعه‌ی ماوراء بنفش، شعاع مادون سرخ و شعاع قابل رویت را کشف کنیم»، پیدا نمودم که همه اش در باره‌ی تولید شعاع بود. درحالیکه من کنجکاوانه هرطرف حویلی و اتاق هارا میپالیدم جک آمریکایی با چندتن از مجاهدین بعنوان محافظ مرا همراهی میکردند که تعدادی از اطفال منطقه هم وارد حویلی شده و آنها ما و تمام این صحنه هارا با تعجب نگاه میکردند. مردی بنام «رضوان الله» که درین منطقه زندگی میکرد گفت که چند هفته پیش این منطقه واقعا محل اجتماع و رفت و آمد عربها و خانواده هایشان بشمول اسامه بن لادن شده بود. من از رضوان الله پرسیدم آیا بنظر شما اسامه بن لادن واقعا طراح حمله به مرکز تجارتي نیویارک بود؟ او گفت: «نخیر من اینطور فکر نمیکنم. مردم درین منطقه فکر میکنند که او مسلمان بسیار خوبی بود.» مجاهدین امنیتی و محافظین من گفتگوی مارا قطع نموده مرا به خارج از خانه‌ی اسامه راهنمایی کردند. آنها برایم توضیح دادند که ساکنین این منطقه همه‌ی شان حامیان و طرفداران القاعده هستند و بهتر اینست که ازین بیشتر درینجا نمانیم و هرچه زودتر باید این محل را ترک کنیم. روز بعد ما ذریعه‌ی موتر جیپ روسی به منطقه‌ی فراتر ازین قریه به داخل دره‌ی تنگی داخل شدیم که دارای منظره‌ی خلیها عالی بود که از نقاط سرکوهی به پایین آن فواره‌های آب جریان داشت و صخره‌های کوه‌ها و تپه‌ها با درخت‌های صنوبر و بلوط پوشانیده شده بودند. راه این دره بسوی مسیری که تعداد درخت‌ها کمتر شده و نوک‌های پوشیده از برف توره بوره معلوم میشد، منتهی میگرددید.

ملیشه‌های مجاهدین افغان که بوسیله‌ی آمریکا بمنظور راه اندازی حملات زمینی در توره بوره نام نویسی شده بودند، با وسایط و تانک‌های زرهی روسی در اطراف کوه‌های توره بوره بدون هیچ اقدام تهاجمی فقط درانجا موضع گرفته بودند. خبرنگاران غربی که آنجا آمده بودند تا تصفیه کاری آخرین لانه‌های القاعده را شاهد باشند، در حال ترک کردن ساحه بودند. در قسمت‌های پایین کوه منطقه یی را با برافراشتن خیمه‌ی بزرگی برای خبرنگاران اختصاص داده بودند که محیط و ماحول آن

پر از آشغال های غذاهای کنسرو شده، بوتل های پلاستیکی، وسایل تخنیک‌ی ستلایت و غیره بود. منطقه‌ی مذکور همانند پایگاه‌ی کوهنوردان هیمالیا شده بود اما روز بروز از تعداد اینهمه خبرنگاران نسبت حملات عجولانه و سرقت های که بوسیله‌ی مجاهدین درانجا صورت میگرفت، کمتر شده میرفت و تعداد خبرنگاران تقلیل مییافت. در قسمت های بالایی کوه ها یکتعداد جنگجویان افغان با یکتعداد گزارشگران با دقت در چهاراطراف منطقه‌ی بمبارد شده‌ی اردوگاه آموزشی القاعده سرگردان میگشتند. آنها فکر میکردندکه در نزدیکی های آن منطقه‌ی بمبارد شده حتما افراد القاعده تا حال زنده هستند. مقامات با صلاحیت که فرمان جنگ بدست ایشان بود، پس از بمباردمان و حمله بالای این منطقه مجاهدین و خبرنگاران را فرستاده بودند تا این واقعه را تحت پوشش خبری قرار دهند. در اثر اصابت بمب اکثر درخت های که ایستاده مانده بودند، پوست هایشان کاملاً تکیده و ریخته و شاخه های آنها کاملاً قطع شده بود. هر آنچه بنام مغاره و پناهگاه کوهی بود، حالا در اثر توده های انباشته شده از خاک و گل قابل تشخیص نبود. چیزی دیگری که احتمال وجود انسان های زنده را پس ازین بمباردمان نفی میکرد، پارچه های لباس های نظامی هم‌رنگ اراضی و بسترهای کوچک خواب و صدها محموله جات اسلحه و برچسب های بجامانده از بمب های خوشه ای بودند. اینجا و آنجا لوله ها و آهن پاره های از بمب های آمریکایی پراکنده بودند. کمی دورتر در فاصله‌ی چندمتری مردی را دیدم که با یک تبر درختان زخمی را که در اثر بمباردمان نیروهای هوایی آمریکا زخم برداشته بودند، بخاطر استفاده از آنها بحیث مواد محروقاتی میشکستند. روز دیگر درست در همین منطقه یک حیوان لاشخور بالائر انفجار یک بمب خوشه ای پارچه پارچه شد.

چیزهای را که درین منطقه یافتم مثلاً ابزارهای چون روزنه‌ی گرد برای تمرین نشانه گرفتن توسط تفنگ، یادداشت های درباره‌ی وسایل نظامی، هدایاتی طبی در باره‌ی سردردی، یک تخته دوا برای التهابات گرده و حل مشکل ادرار و یک جلد کتاب اصطلاحات انگلیسی برای عرب ها. کتاب آموزش اصطلاحات انگلیسی جملات و اصطلاحات را با تصاویر کارتونی تشریح کرده بود که تصویرهای کارتونی

دریسی های غربی بتن و همبرگر در دست داشتند. جالب اینکه عرب ها قسمتهای روی و کلهی کارتون ها را با رنگ سیاه از بین برده بودند. بعضی اصطلاحاتی را که اسامه و افرادش آنها را بسیار ضروری پنداشته و آنها را علامه گذاری و زیرشان خط کشیده بودند و احتمالاً که زیاد آنها را تمرین کرده بودند برایم بسیار جالب بود: مثلاً:

It is nice to listen to good music on the radio

ترجمه: بسیار خوب است که برای شنیدن موسیقی خوب رادیو بشنویم.

Plenty of brushing improves your hair.

ترجمه: شانه کردن زیاد موهایتان را بهتر میسازد.

I am trying to keep the room clean, but he keeps putting things on the piano.

ترجمه: من همیشه میکوشم که اتاق را پاک و تمیز نگاه کنم اما او همیشه اشیارا بالای پیانو میگذارد.

Please don't speak to my dog unkindly.

ترجمه: لطفاً با سگ من با بی مهری حرف نزن.

راستش تصور این وضعیت برای من بسیار دشوار و متناقض بنظر میرسید که یک فرد القاعده در چنین شرایطی در حالیکه در آن بلندپه‌های کوه های صعب العبور، روزانه پنج بار نماز اداء میکند، مریضی های گرده و اشکم خود را خودش تداوی میکند، برای آتش کردن و شلیک نمودن مشق و تمرین میکند، بازهم در اوقات بیکاری انگلیسی میآموزد با خیال اینکه یکی از روزها درآینده ها قادر شود به آمریکا و یا انگلستان برود، خود را در پوست ایشان داخل و هم سلیقه ساخته با زبان انگلیسی همانند ایشان تفاهم کند تا روزی ماموریت دهشت افغانه‌ی خود را درانجا انجام داده و باعث کشتن افراد بیشماری گردد. در راه بازگشت زمانیکه از کوه پایین میشدیم، جک که مسلح و ملبس با لباس نظامی بود، به یکی از تانک های مجاهدین بالا شد و با یک قلم رنگه‌ی سفید در بدنه‌ی تانک زرهی چهار حرف انگلیسی را نوشت: ان. وای. پی. دی. مجاهدین با دیدن این نوشته‌ی جک، خنده کنان قلم مویه و رنگ را از دست او گرفته به زبان فارسی این جمله را در قسمت بالاتر از آن حروف انگلیسی نوشتند: مسعود عزیز، ما راحت را تعقیب میکنیم!

هوتل «سپین غر» در جلال آباد در میان درختان نارنج احاطه شده است. در دیوار احاطه‌ی بیرونی بالای دروازه‌ی دخولی آن بالای تصویر سلاح کلاشینکوف خط چلیپا کشیده بودند، که مانند علامت منع سگرت در جاهای ممنوعه اینجا هم به معنای منع ورود افراد مسلح بود. تصویری از یکتن جنگسالاران مشهور همین منطقه بنام «حضرت علی» مردی نسبتاً قوی هیکل نزدیک میز مامور بخش استقبال هتل نصب شده بود. گفته می‌شد که حضرت علی مالک اصلی این هتل است و اینکه او چگونه این جایداد و هتل را مالک گردیده بود، کسی چیزی نمی‌دانست. او یکتن از فرماندهان جنگ‌های چریکی بر ضد طالبان بود که با افراد چریکی اش خارج از جلال آباد در کوه‌های اطراف آن فعالیت داشت و زمانی‌که طالبان و القاعده در اواسط ماه نوامبر فرار نموده و شهر را تخلیه کردند، او با افرادش وارد شهر شده آنجا را فتح نمودند. در انشعابات سیاسی و گروه بندیها حضرت علی عضو بسیار فعال ایتلاف شمال بود که با استفاده از این امتیاز بحیث رییس بخش امنیت شورای مشرقی تعیین گردیده و ولایت ننگرهار را با همکاری و ارتباط نسبتاً ضعیف با دولت کرزی تحت اداره‌ی خود درآورده بود. ازان گذشته او یکی از فرماندهان مطلوب و همیشگی مشاورین نیروهای خاص آمریکایی در جنگ نیابتی بر ضد القاعده در توره بوره محسوب می‌شد.

من فرمانده حضرت علی را در یک نشست مطبوعاتی که در یکی از سالون‌های هتل سپین غر برگزار کرده بود، از نزدیک دیدم. آن روز او یک کرتی به رنگ خاکی بتن داشت و چند تن از محافظین اش که بیشتر به پهلوان پنبه شباهت داشتند، در عقب اش ایستاده بودند. درین نشست خبری او اعلام کرد که القاعده دیگر بعنوان یک معضل وجود ندارد، سپس ازین گفته اش طفره رفته اعتراف نمود که امکان این خطر در آینده وجود دارد که دهشت افگنان در بین قوت‌های نظامی دولت که فعلاً به ضد القاعده می‌جنگند، نفوذ کنند. او گفت: «این خطر بسیار بزرگی است که ما همه باید متوجه آن باشیم.» بنظر می‌رسید که او در باره‌ی شایعاتی که تازه در بین مردم پخش شده بود که افراد او در قسمت فرار کردن افراد القاعده از توره بوره به داخل خاک پاکستان آنها را همکاری کرده است، می‌خواست پیشدستی کند. در اخیر این نشست خبری او گفت: «خدا میداند که اسامه بن لادن حالا کجاست؟»

حضرت علی نشست خبری را با لهجه‌ی اخطارآمیز به همکاران جدید تمویل کننده اش بپایان رسانده گفت: «اگر آمریکا بخواهد که در مبارزه با القاعده در افغانستان به تنهایی مبارزه کند، بنظر من این راهکار ایشان درآینده به یک معضل بسیار بزرگی منتج خواهد شد و وجود ایشان در خاک افغانستان همانند تجاوز روس ها تلقی خواهد گردید. اما اگر آمریکا مقاومت های مردمی را که از دیر زمان به ضد القاعده و تروریزم در افغانستان جنگیده اند، تقویه نماید درانصورت من مطمئن هستم که مردم افغانستان با آمریکا مشکلی نداشته راضی خواهند بود.» شب همانروز من پسر کلان حضرت علی، سمیع الله را که یک جوان خوش قیافه و سنگینی بود و آنوقت در سنین بیست و دو سال قرار داشت، از نزدیک ملاقات کردم. او هم جدا از پدرش در رأس فرماندهی دو صدتن جنگجویان و یکدسته محافظین قرار داشت. او در باره‌ی القاعده برایم گفت: «اسامه و سربازان اش سنگر های بسیار مستحکم داشتند که بیرون کردن ایشان ازان سنگر های پیچیده کار آسانی نبود. ما با ایشان خیلیها به سختی سنگر به سنگر جنگ کردیم اما غار ها و نقب های عمیق که ایشان بحیث سنگر از آنها استفاده میکردند، برای ما بسیار مشکل ایجاد کرده بود. بمباردمان هوایی آمریکایی ها خیلیها مارا کمک کرد. اما من معتقدم که سربازان آمریکایی بگونه‌ی واقعی با القاعده جنگ نمیکردند. قوت های خاص آمریکایی فقط یگانه کاری که میکردند شناسایی اهداف ایشان بود نه جنگیدن با ایشان. حتی این روش ایشان و بمباردمان آنها سبب تلفات سنگین در بین مجاهدین ما هم شد حتی گفته میتوانم بیشتر از تلفات القاعده.»

سمیع الله هم مانند پدرش در باره‌ی دخیل بودن آمریکا در جنگ با القاعده در افغانستان بدبین بود. او گفت: «اولتر از همه افراد خودم در باره‌ی حضور نیروهای خارجی بسیار حساس هستند. هرگاه تعداد بیشتر نیروهای آمریکایی به افغانستان بیایند من فکر میکنم که مردم برضد ایشان واکنش منفی نشان خواهند داد.» حضرت علی برای من و جک اجازه داد تا یکتعداد اسیران القاعده را در زندان از نزدیک ببینیم. مجاهدین افراد او که دروازه های زندان را محافظت مینمودند، در گام نخست برایما اجازه ندادند که داخل شویم

اما سرانجام برای ما گفتند که فقط پانزده دقیقه برایتان اجازه می‌دهیم و بس. یک روز پیشتر در شهر جلال آباد آوازه پخش شده بود که یک گروه از جنگجویان القاعده که درانسوی خط پاکستان بوسیله‌ی نظامیان پاکستانی دستگیر شده بودند، در داخل موتر حامل ایشان که آنها را به پشاور انتقال میدادند، آنها بالای محافظین امنیتی حمله کرده و آنها را مغلوب ساخته اند. جنگجویان القاعده درین برخورد سلاح های افراد امنیتی پاکستانی را گرفته چندتن ایشان را کشته و بعد هم باعث شده بودند که موتر حامل ایشان تصادم نماید. پس ازین تصادم یکتعداد زیادی از جنگجویان القاعده از محل رویداد فرار کرده و ناپدید شده بودند.

آن روز آب و هوا بسیار روشن و گوارا بود چنانچه حتی پرنده هارا به مستی واداشته بالای درختان نغمه خوانی میکردند. ما وارد باغی شدیم که گل های زیادی درانجا شگفته و شاخه ها و برگهای درختان نارنج هرطرف باغ سایه انداخته بود. در انتهای باغ یکتعداد محافظین مسلح در داخل یک ساختمان شبیه سنگر نظامی ایستاده بودند که دروازه های آن به رنگ خاکی و راهروهایش هم پنجره های کنگره دار داشت. آنجا تعداد زیادی از مجاهدین گرد ما جمع شده و برایما هشدار دادند که این اسیر های القاعده بسیار خطرناک هستند. یکی ازیشان گفت: «آنها حتی یکبار تلاش کردند که سلاح مارا از دست ما بگیرند اما ناکام شدند». قرار ما همین شد که آنها خودشان چند تن از زندانی های القاعده را برای ما انتخاب کنند و برای مصاحبه کردن آنها را با دست ها و پاهای بسته در غل و زنجیر نزد ما بیاورند.

در لحظاتی که ما منتظر آمدن اسیر ها بودیم، شخصی محیلانه خودرا نزدیک من رسانده درگوشم گفت که میخواهد چیزی مخفی و ارزشمندی را برای من نشان دهد. او یک جلد گذرنامه‌ی را که مربوط یکی از دهشت افگنان میشد، برایم نشان داد. در اصل او میخواست که این گذرنامه را بمن بفروشد. من هم آنرا گرفته زیر و رو کردم، دیدم که سال صدور آن گذرنامه‌ی عربی مربوط سال ۲۰۰۱ و کشور الجزایر است که دران تصویر یک جوان عرب بنام «سلیم یحیی قوی» متولد سال ۱۹۷۹ نیز دیده میشد. شغل دارنده‌ی پاسپورت هم عکاس (تصویربردار) ذکر شده بود. پس از ملاحظه‌ی این جزئیات زمانیکه من میخواستم بعضی نکات را از روی آن گذرنامه

بنویسم، اما مرد فروشنده آنرا بشدت از دست ام ربود. زمانیکه مطمئن شد من نمیخواهم آنرا بخرم، پس پاسپورت متذکره را دوباره داخل یکی از کیسه های کرتی اش داخل نموده از آنجا رفت. دقایق بعد دروازه ی زندان باز شد که به تعداد ده یا دوازده تن اسیر های عرب تبار از آنجا خارج شدند. بما گفته شد که ما خود باید همانجا نزدیک ایشان برویم. دو گروه علیحده ی خبرنگاران در گرداگرد اسیر ها یک حلقه ی وسیعی را تشکیل دادند. یکی از محافظین مارا بسوی همان دو تن اسیرهای القاعده که قرار گذاشته بودیم، آنها را ببینیم مارا هدایت کرد. یکی از ایشان کوتاه قد، قوی هیكل، دارای ریش های دراز و جلد روی اش پر از لکه ها و خال های جلدی بود. او پیراهن تنبان به رنگ خاکی و کرتی ضد باد همانند کوهنوردان و بطلون همرنگ اراضی و بوت های چرمی سیاه پوشیده بود. یک کلاه نازک پشمی که موهای نا مرتب و ناسترده اش را تا جایی پوشانیده بود، به سر داشت. وی بسیار مشتاقانه بسوی ما نگاه میکرد. اسیر دیگر نسبت به او درازتر و سن و سال اش هم بزرگتر مینمود. اما برخلاف برنامه ریزی قبلی، محافظین زندان هیچیک از ایشان را با غل و زنجیر نبسته بودند و همین باعث شد که من کمی ازین وضعیت احساس خطر کنم چون ایشان فقط چند قدم از ما فاصله داشتند. هرچند در اطراف ما مجاهدین با سلاح های ایشان ایستاده بودند اما آنها بسیار بی تفاوت و در قبال وظایف شان بمتابهی محافظین امنیتی خیلیها هم بی توجه معلوم میشدند. یکی از آن دو نفر اسیر که نسبت به دیگری جوانتر بود، بسیار محتاط و دارای اعتماد بنفس معلوم میشد. او در لب هایش کمی تبسم تقریبا شبیه به ریشخندزدن داشت. یکی از افغانها با آنها به زبان عربی پرسش های مارا ترجمه نموده از ایشان خواست تا نخست خود را معرفی نمایند و نیز هدف از مصاحبه ی مارا اینکه آمده ایم و میخواستیم سرگذشت ایشان را بشنویم برایشان تشریح کرد. مرد جوان عرب گفت: «نام من فیض محمد احمد، سن و سال ام بیست و شش سال و متولد کشور کویت هستم.» او به زبان عربی حرف میزد اما بزودی برایما آشکار گردید که زبان انگلیسی را هم میدانند زیرا بعضا اشتباهات ترجمان مارا تصحیح میکرد. او گفت: «مجامع بین المللی در باره ی عرب های که در افغانستان هستند، دچار غلط فهمی شده اند.

اینطوری نیست که همه‌ی عربها که اینجا هستند، همه‌ی شان در مجموع افراد اسامه بن لادن باشند. من یک تاجر و یکی از ثروتمندان کویت هستم. اینجا صرف به مقصد کمک به مسلمانان و حفر چاه آمده بودم نه برای جنگ. زمانیکه جلال آباد در آستانه سقوط قرار گرفت یکتعداد عرب های که من اصلا آنها را درست نمیشناختم، اینجا بودند و برایم گفتند که من هم باید با ایشان به کوه ها بروم و من هم همراه با ایشان رفتم تا اینکه دستگیر گردیدم.» ترجمان در هنگام برگردان این جملات خنده اش گرفت و دست خود را سر شانه‌ی فیض محمد بعنوان حس ترحم و مهربانی گذاشت. فیض محمد با همان تبسمی که بر لبان اش داشت، بسوی ما خیره خیره نگاه میکرد. من گفتم: «باور کردن این قصه بسیار سخت است.» فیض محمد گفت: «اما این یک اشتباه بسیار بزرگ است که بگویند همه عربها در افغانستان تروریست بوده و همه‌ی شان افراد اسامه بن لادن هستند. این درست به این میماند که ما بگوییم همه‌ی غربی ها که در افغانستان آمده اند، همه‌ی شان کارمندان دفتر استخبارات آمریکا هستند.» در همین اثنا او به سوی آقای جک نیم نگاهی انداخته گفت: «شاید خودت عضو استخبارات آمریکا باشی.»

من ازو پرسیدم اگر تو واقعا یک تاجر هستی پس چرا لباس های نظامی بتن کرده ای؟ او پاسخ داد: «لباس های عادی خودم در اثنای بمباردمان هوایی آمریکایی ها توته توته شدند.»

من باز پرسیدم خوب پس نظر شخصی خودت در باره‌ی اسامه بن لادن چیست؟ او گفت: «من شخصا با روشها و سیاست های اسامه قطعا موافق نبوده و مخالف هستم چون سیاستی را که او در پیش گرفته در مجموع در ضدیت با قرآن است. اما من همچنان به این عقیده هستم که آمریکاییها هم با تجاوز و حمله بالای مسلمانان بر حق نبوده در راه غلط روان هستند. من شخصا شاهد عینی بمباردمان آمریکایی ها بالای مردمان ملکی افغانستان هستم. من میخواهم این پیام خود را از طریق شما به دولتمردان آمریکاییها بفرستم.» درین موقع جک خشمگینانه حرف او را قطع نموده گفت: «تخیر، شما قبلا پیام تان را در یازدهی سپتامبر برایما فرستادید.» من با جک دعوا و بگو مگو کردم که بگذار حرف هایش تمام شود و او هم کمی نرم شد.

فیض محمد با استفاده از فرصت این جمله را گفت: «من می‌خواهم بگویم که من شهروند کویت هستم و یکمدت در آمریکا هم بوده و آنجا سفر کرده ام. من می‌خواهم که پس منظر و گذشته‌ی من دقیقاً بازبینی شده و برای محاکمه باید به کشور خودم کویت فرستاده شوم.»

اسیر دومی نام اش را: ناصر عادل عبدالطیف معرفی کرد. او از «کاسابلانکای» کشور مراکش بود که در سن سی و شش سالگی فرار داشت. او هم یک پیراهن هم‌رنگ اراضی و بوت‌های قوت‌های خاص آمریکایی‌ها در پاهایش و کلاه پکول بسرش گذاشته بود. او خون‌سردانه و با لحن آمیخته با قاطعیت حرف می‌زد. نامبرده علت سکونت و فعالیت‌های خود را در افغانستان چنین اظهار نمود: «من به افغانستان بخاطری آمدم که درینجا قانون اسلام بگونه‌ی بسیار قاطع تطبیق می‌شود و این کشور پر از علما و دانشمندان اسلامی است. من اینجا بخاطر زندگی کردن آمده بودم نه بخاطر جنگیدن. من اینجا آمده بودم که در کابل زندگی کنم ولی هم‌زمان با رسیدن من درینجا کابل سقوط کرد و من هم با سایر فراری‌های عرب به جلال آباد آمدم و زمانیکه جلال آباد هم در معرض سقوط قرار گرفت ناگزیر من هم به کوه‌ها گریختم.»

من و جک ازو پرسیدیم که اما خودت درست در همان لحظاتی که بدست مجاهدین افتادی، می‌جنگیدی. او پاسخ داد: «آری در آن لحظه من یک میل سلاح کلاشینکوف را با خود داشتم. من مسلح و نظامی بودم.» سپس باز یک نکته‌ی دیگر را به این گفته‌هایش علاوه نموده گفت: «اما من افرادی را که با ایشان در کوه‌ها گریخته بودم هویت اصلی آنها را نمیدانستم. ما نه تنها که اسامه بن لادن را محکوم و تقبیح می‌کنیم، اعمال اسراییلی‌ها را نیز تقبیح می‌کنیم. شما مردم باید این را بیاد داشته باشید که اعمال و حرکات شما آمریکایی‌ها و یهودها موجب شده تا اسامه در برابر شما دست به اقدامات تلافی‌جویانه بزند.»

فیض محمد حرف او را قطع نموده گفت: «القاعده افراد خود را با ما نمی‌گذاشت. آنها افراد خود را جدا از ما در یک مکان بسیار مرموز و مخفی که در کوه‌ها موقعیت داشت، نگهداری می‌کردند. معماها و رازهای زیادی در مورد القاعده وجود دارد.»

در اثنای مصاحبه افراد محافظ هم به گفتگوی ما و ایشان به دقت گوش داده بودند اما ایشان درست متوجه اوضاع نبودند که فیض محمد احمد آهسته آهسته بسوی ما پیش آمده میرفت. در تمام جریان گفتگو او کم کم بسوی ما خودرا نزدیک میساخت ولی من با توجه به این حرکات اش عقب میرفتم. دایره‌ی که از جمع خبرنگاران و ترجمان‌ها در اطراف آن دو تن عرب تشکیل شده بود در جریان گفتگوی چهل و پنج دقیقه‌ی ما با آندو، هم خبرنگاران و هم ترجمان‌ها چند قدم خودرا از ایشان دورتر نمودند.

من از ناصر عادل عبداللطیف پرسیدم که آیا عضویت القاعده را داری؟ او گفت:

«من در اردوگاه‌های آموزش جنگی ایشان بوده‌ام. بار نخست در کاسابلانکا و بعدا در کابل. دران اوقات من تاجر بودم و هنگامیکه به کابل آمدم در یک اردوگاه آموزش تمرینات نظامی ایشان بسر میبردم، اما در حقیقت دران اردوگاه هیچ چیزی بنام آموزش نظامی نبود. «زمانیکه ازو پرسیدم که در کدام عرصه تجارت میکند او پاسخ بی سرو ته و مبهمی را اظهار نموده گفت که او در بین لیبیا، سودان و یمن تجارت میکرد و بعدا به یمن رفته سپس از یمن به پاکستان و سرانجام به افغانستان آمده است. اما سرانجام ناصر عادل اعتراف نمود که در کابل دران اردوگاه یادشده تمرینات جنگی و نظامی را آموزش دیده است و اظهار نمود جاییکه او درانجا زندگی میکرد بنام اردوگاه تمرینات نظامی مجاهدین لیبیا خوانده میشد. او درین باره گفت: «من قبلا پیشه ام تجارت بود اما اخیرا به جمع نظامیان عرب پیوسته خواستم که یک جنگجو و مجاهد باشم. «جک از هردویشان خواست تا دستان خودرا نشان دهند. همینکه به کف دست‌های ایشان خیره شد، بزودی نتیجه گیری نموده گفت که آنها هردویشان افراد نظامی و جنگجو هستند. او با اشاره به علامات دست ایشان خصوصا فیض محمد احمد برایم گفت که اینها اثرات نگهداری کلاشینکوف در دستهای آنهاست. من از آنها پرسیدم که آیا آنها خودشان گاهی اسامه را باچشمان خود دیده اند. فیض محمد احمد گفت: «نخیر من ندیده‌ام». اما ناصر عبداللطیف گفت: «آری من دیده‌ام. او در توره بوره بسر میبرد

و افراد زیادی برای دیدن اش میامدند. او باری برایما وعظ نموده ارشاد نمود که به ما و راه ما ایمان داشته باشید، به خدا ایمان داشته باشید و به من و راه من که جهاد است، ایمان داشته باشید که ما سرانجام حتما پیروز میشویم. «ناصرعادل عبدالطیف با چشم های نضواری رنگ اش مستقیم بطرف من خیره شده گفت: «ما اینجا نیامده ایم که با افغانها بجنگیم و آنها را بکشیم ما اینجا بخاطر جنگ با آمریکایی ها آمده ایم، ما جنگ خود را ادامه میدهیم تا اینکه ایشان را کاملا درینجا شکست بدهیم.»

این گفته های آن شخص عرب چنان معلوم میشد که جک را خوشحال ساخته و فیض محمداحمد تلاش نمود تا سخنان دوست اش را بنحوی ترمیم و تعبیر کند. او برای این مقصد سخن دوست اش را قطع نموده گفت: «اکثریت افرادی که با ما در توره بوره بودند، میخواستند که با آمریکاییها بجنگند اما نه با تمام آمریکایی ها. بلکه تنها با آنها یکیکه با مسلمانها در جنگ قرار دارند. «من پرسیدم آیا اسامه زنده است؟ او پاسخ داد: «تنها خداوند میداند.» سپس ملاقات ما به پایان رسید. جک دست خود را بالا نموده انگشت خود را طرف ایشان تکان داده گفت: «بیاد داشته باشید که آمریکایی ها اینجا خواهند آمد و هر یک شمارا گرفتار خواهد کرد.» اما آنها با شنیدن این اخطار هیچ نگفتند.

گروه امنیتی جک متشکل از یکتعداد افغانهای یاغی و بی سروپا بودند که اغلب اوقات در بین خودشان برسر نان و غذا و گاهی بخاطر پول جنگ میکردند و یکبار یکی ازیشان ترجمان جک را که با او آمرانه برخورد کرده بود، اخطار داد که بخدا سوگند میخورم که ترا میکشم. جک ازان ترجمان خواست که در مقابل اخطارهای او هیچ چیز نگفته فقط حرف های او را برایش ترجمه کند. اما مشکلات هرروز بدتر از روز گذشته میشد تا اینکه جک یک روز پس از یک درگیری لفظی بمن رو کرده گفت: «در مقایسه با افغانها مردم جزیره ی «هاییتی» بسیار آسان اداره میشدند فقط همینکه برایشان میگفتی این کار را بکن آنها میگفتند چشم آقا اینک انجام میدهم. اما این افراد بسیار با آنها بسیار فرق دارند.» با این گفته جک سرخود را غمگینانه تکان داد.

جک در باره‌ی روش های جنگی نظامیان آمریکایی در توره بوره بسیار بدبین و معترض بود. او اعتراض داشت که آمریکایی ها یکتعداد افغانهای بی انضباط، آموزش نادیده، بی تجربه و غیرمسلکی را بدون وسایل و امکانات لازم جنگی به آنجا فرستاده و مامور ساخته اند که بیشترین بار این جنگ را بدوش بکشند و خودشان در عقب تماشا کنند. او گفت: «اگر ما بزودی یکتعداد مشاورین آمریکایی را به اینجا نفرستیم از همین حالا بزودی به اندازه‌ی پنجسال عقب خواهیم رفت. درانصورت ما هم پس از روسها افغانها را با مشکلات و شکست های دیگر مواجه کرده ایم. ما هیچ کاری در بخش برطرف کردن حالت بسیج عمومی و عادی ساختن وضعیت انجام نداده ایم. همین حالا درین کشور ده ها هزار افراد جنگی و فرماندهان با تجربه‌ی نظامی با سلاح ها و مهمات شان وجود دارند. شما با اینهمه فرماندهان و افراد جنگی چه میکنید؟ بجای فرستادن پنجهزار نظامیان بریتانیایی بعنوان محافظین صلح ما باید صد تن آموزگار و معلم برایشان بفرستیم تا اینها را آموزش داده تعلیم دهند که خودشان چگونه میتوانند از کشورشان دفاع کنند. همه‌ی این افراد نظامی آنچه نیاز مبرم دارند، عبارت از آموزش مسلکی است. بهراندازه ایکه یک قشون عسکری کمتر آموزش ببینند، بهمان اندازه خطرنابودی و شکست ایشان بیشتر است.»

جک میگفت که او متولد نیویارک بوده و حالا در شمال کارولینا، منطقه‌ی «فاییت ویل» زنده گی میکند. او مرد پنجاه و شش ساله بود که به گفته خودش در سال ۱۹۷۴ زمانیکه در سن نژده سالگی قرار داشت به گروه «گرین بریتس» پیوست. او گفت: «من مدت بیست و پنج سال را در بخش عملیات خاص سپری کردم به استثنای یک مدت کوتاه که خودم میخواستم پلیس شوم، بقیه همه اش را در بخش عملیات خاص ایفای وظیفه کرده ام.» من پرسیدم آیا هنوز هم دران بخش رسماً کار میکنی و یا تقاعد نموده ای؟ او گفت: «درحال حاضر من هیچ رابطه ای رسمی با دولت آمریکا ندارم اما از روی عادت، مسلک و تخصص در قسمت بعضی فعالیت ها با نظامیان آمریکایی خودما همکاری میکنم.» چنان معلوم میشد که من و جک در ارتباط معلومات زندگی شخصی اش بازی پشک و موش را بازی میکردیم اما جک بعضی جاهای را که او بحیث مشاور نظامی قوت های آمریکایی

ایفای وظیفه نموده بود، برایم بیان نمود. او گفت: «من در سال ۱۹۸۰ در جزیره‌ی هاییتی عساکر دریایی آمریکا را بعنوان متخصص آموزش میدادم و بعد مدتی را در «السلوادور» سپری نمودم. همچنان در «لیتوانیا» بهنگام کودتای جنوری سال ۱۹۹۱ در آنجا حضور داشتم. همینطور در ماه آگست سال ۱۹۹۱ در مسکو بودم. در آنجا من بحیث همکار در بین قوت‌های نظامی آلفا حضور داشتم. این گروه یاد شده در اصل به مقصد حمایت از مردمان خوب و با عزت آنجا رفته بودند که آنها بر ضد کمونیستها مبارزه میکردند.» جک گفت که او همچنان در جنگ خلیج در یکی از بخش‌ها وظیفه داشته است. وی اضافه نمود: «چندسال پیش از وظیفه ام در بخش قوت‌های خاص نسبت پیشرفت سن و کهنسالی استعفا دادم زیرا برای حمل کردن بار گران چانته‌ی کلان و کوله پشتی نظامی زیاد پیر شده‌ام. من طی سالهای خدمت خود را باندازه‌ی بی کافی خسته ساخته بودم.»

من پرسیدم پس حالا در افغانستان چه میکنی؟ او پاسخ داد: «من قبلاً گفتم که گاه و ناگاه به شکلی از اشکال مطابق عادت با بخش‌های امنیتی و نظامی وزارت دفاع آمریکا همکاری میکنم. اولین ماموریت من همکاری نمودن از زمین با نیروهای هوایی آمریکا بمنظور ریختن بسته‌های خیریه‌ی خوراکی و غیر خوراکی از طیاره‌ها به مردم افغانستان بود. من همچنان مسوول تحقیقات در باره‌ی شایعاتی شدم که یکبار برضد این بسته‌های هوایی در میان مردم پخش شده بود که گویا مواد خوراکی این بسته‌ها عمداً با زهر آکنده شده و کشنده هستند. سپس من دریافتم که نه القاعده و نه طالبان هیچکدام شان مسوول پخش همچو شایعات نبودند و نه غذاها زهرآگین شده بودند. اصل موضوع این بود که مردم مواد شیمیایی محافظ و خشک کننده چون دستمال کاغذی و دستپاک را که در هر بسته‌ی مواد غذایی یکدانه ازان موجود میبود، آنرا زنده و خالص خورده بودند. در پوش آن به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و اسپانیایی نوشته شده بود که این را نخورید اما این چنین جمله به زبان فارسی و پشتو در آنها وجود نداشت. مردم افغانستان آنرا چون مرچ و چاشنی آشپزی گمان کرده خورده بودند.

در نتیجه بعضی افغانها مریض و بعضی ها مرده بودند. یکی از کسانی که جان باخت، علت مرگ او خوردن دستمال کاغذی بود. این مردم که اصلاً دستمال سر سفره و دسترخوان را تا حال نمیشناسند که چی هست و آنرا خوردنی میپندارند و میخورند، چه میدانند که دستمال خشک کننده‌ی دستی چیست؟ آن مرد که بوی خوش آنرا استشمام کرده بوده، دفعتاً اشتهايش تحريك شده و آنرا خورده و بلعیده بود.»

جک همچنان در تحقیقات اش دریافته بود که بعضی از بسته های هوایی بهنگام افتادن در زمین غلاف شان پاره و باز گردیده و آلوده میشوند. او گفت: «بعد من همه‌ی این گزارشها را به مراجع مربوط وزارت دفاع آمریکا اطلاع دادم و یک هفته بعد این مشکلات کاملاً حل گردید. پس از حل کامل این مشکلات من دوباره به وظیفه‌ی عادی ام یعنی مشاور نظامیان خارجی برگشتم»

آهنگهای شنیدنی و دلخواه ملا عمر رهبر طالبان

در زمستان بین سالهای ۱۹۸۸ تا ۱۹۸۹ من یکماه را در اردوگاه مجاهدین «ارغنداب» قندهار سپری کردم که این دره از چند مایل از شهرقندهار فاصله دارد. دران ایام روسها تازه عقب نشینی کرده و اخراج نیروهای خود را از افغانستان شروع کرده بودند اما طیارات جنگی «میگ» طبق معمول هرروز به بمباران و تیرباران بالای مناطق غیرپلانی که در حومه های شهر قندهار موقعیت داشت، ادامه میداد. خصوصا جاهای را که بعنوان خطوط مقدم جنگی میان دو طرف یعنی دولت و مجاهدین خوانده میشد، بشدت مورد بمباردمان قرار میداد. فرمانده اردوگاه مجاهدین بنام «ملانقیب» مردی بود قدبلند و فربه که بعنوان رییس دومین قوم بزرگ قندهار که بنام الکوزی یاد میشود، شناخته میشد. او به تعداد سی تن جنگجویان خود را در منطقه‌ی دوردست قریه‌ی خودش بنام چهارقلبه جا بجا کرده بود. این قریه نسبت جنگ ها اکثرا به ویرانه‌ی متروکه‌ی بی مبدل شده بود چنانچه قریب به اکثریت ساکنین آن به پاکستان فرار نموده در کمپ ها و مناطق مهاجرنشین زندگی میکردند. یگانه مردم ملکی که درین ساحه زندگی را پیش میبردند، فقط خانواده های مربوط کوچی ها بود که با مواشی شان مانند بز و گوسفند و شتر درانجا گشت و گذار میکردند. دشت این منطقه بوسیله‌ی بمباری های پی در پی روس ها دارای خندق ها و سوراخ های بشماری شده بود که در هر طرف صاروخ ها و راکت های منفجر ناشده مانند تیر های اطفال در زمین ها فرو رفته بودند. اردوگاه ملا نقیب متشکل از چند کلبه‌ی گلی (پخسه‌ی) با بامهای کوتاه و یک قطعه زمین برای نمازگزاران در بین تاکستان ها بود. یک روز پیشتر از رسیدن من به اینجا، یک بمب بزرگ از طیاره به زمین فرود آمده گودال عمیقی را بجا گذاشته بود که در داخل آن یک اسب سیاه رنگ زیبا کشته شده و پاهای آن حیوان بیچاره بسوی آسمان بلند مانده بود. این چنین یک جنگ خانمانسوز، آثار مخرب خود را در هر گوشه و کنار

بگونه‌ی واضح و نمایان بجا می‌گذاشت. چنانچه می‌توانستید انفجار بمب‌ها را در فاصله‌ی چند قدمی تان بوضوح ببینید. اما حملات زمینی از طرف نیروهای محاصره شده‌ی دولت و نیروهای ملا نقیب که بخش اعظم ارغنداب را در دست داشت، در برابر هم صورت نمی‌گرفت. مجاهدین ملانقیب بسیار منظم نمازهای پنجگانه را ادا نموده زندگی خود را وقف پرهیزگاری و خداپرستی نموده بودند. چنانچه تصویری که من از ایشان داشتم، آنها را در سیما و قیافه‌ی خداپرستان جنگجو می‌دیدم.

یک روز ملا نقیب مرا بمنظور دیدن یک محاکمه‌ی اسلامی که توسط دو تن از عالمان دینی بمنظور تطبیق احکام شرعی دایر شده بود، به یکی از مناطق دور دست قندهار فرستاد. راننده موترش را با سرعت بسیار خطرناک از راه سرک‌های بمباردمان شده به پیش میراند و در داخل موتر هم نوار صوتی از موسیقی محلی قندهاری که آهنگ‌های عاشقانه را زمزمه می‌کرد، با صدای بسیار بلند شنیده می‌شد. محکمه‌ی محلی در فضای بیرون نزدیک یک انبارخانه‌ی کشمش دایر شده بود. قاضی‌ها بالای بالش‌های که در مقابل دیوار انبارخانه گذاشته بودند، تکیه زده لمیده بودند. آنها برای من گفتند که چگونه احکام قرآن و فتاوی‌شان را در باره‌ی حقوق عمومی و اساسی، ارتکاب جنایات از قبیل زنا، سرقت و غیره تطبیق می‌کنند. آنها در باره‌ی یک پرونده‌ی قتل نفس پس از جر و بحث‌های زیاد در میان هم به موافقه رسیدند که به تعداد هجده نفر افرادی که به اتهام قتل دستگیر شده بودند، باید اعدام شوند. مباحثات و گفتگوی آنها در باره‌ی اجرای عدالت تا مدت دراز ادامه یافت سپس یکتن از دو نفر قاضی که نسبت به دیگرش جوانتر بود، کاغذی را که در آن حکم و فتوای جدیدی را نوشته بودند باز نموده آنرا به خوانش گرفت و از حاضرین خواست تا این حکم جدید را برای تمام فرماندهان مجاهدین منطقه ابلاغ نموده در عمل مطابق آن عمل کنند. این فتوا می‌گفت: «از آنجاییکه فسق و فساد در بین مجاهدین ازدیاد یافته بنا به رای علمای کرام علت اصلی آن شنیدن موسیقی تشخیص گردیده است. بناً ازین پس شنیدن آهنگ و موسیقی قطعاً حرام است!» این فتوای جدید مبنی بر تحریم برای آندسته مجاهدین که مرا تا اینجا

همراهی کرده بودند، خیلیها تکاندهنده بود. آنها با آگاهی ازین فتوا بسیار آشفته و غمگین بنظر میرسیدند اما درینجا هیچ چیزی نگفتند. زمانیکه محکمه بخاطر وقفه‌ی نان چاشت تعطیل شد، ما دوباره به اردوگاه ملانقیب رهسپار شدیم. در مسیر راه راننده‌ی موتر اینبار بلندتر از گذشته نوار موسیقی را در داخل موتر چالان نمود. بعد ها دریافتم که ملانقیب پس ازین حکم شرعی به افرادی گفته بود که آنها این حکم شرعی قاضی‌های منطقه را زیاد جدی نگیرند بلکه میتوانند به شنیدن موسیقی در داخل اردوگاه ادامه دهند ولی صدای موسیقی را نباید زیاد بلند نمایند. او همزمان با این اجازه برای افرادش، در سوی دیگر برای قضات و علمای دینی منطقه موافقت خود را در باره‌ی این فتوا نیز ابراز نمود. این روش آزادمنشانه و برخورد عملی ملانقیب در چنین وضعیتی با دو طرف برای من خیلیها جالب و قابل تحسین بنظر میرسید.

درین اواخر خاطرات آن محکمه‌ی روستایی زمانیکه ملانقیب را بار نخست در قندهار ملاقات کردم بار دیگر در ذهنم تازه شد و زیاد بیادم می‌آید. آن وقت مربوط سالهای ۱۹۹۲ بود که رژیم تحت الحمایه‌ی روس‌ها در افغانستان برسر اقتدار بود تا اینکه پس ازچندی بکلی سرنگون شد. ملانقیب در قندهار بخاطر ارتباطات اش با طالبان یک چهره‌ی پرشش برانگیز بشمار میرفت. زمانیکه برهان الدین ربانی رییس جمهور افغانستان بود ملانقیب را بحیث فرمانده عمومی و عالیرتبه‌ی قندهار مقرر کرد. اما او در سال ۱۹۹۴ شهر قندهار را به طالبان تسلیم نمود. بعضی‌ها به این باورند که او در تحولات اخیر و ناپدید شدن طالبان از قندهار نیز نقش داشته و او را در خصوص موضوع فرار نمودن ملا عمر از منطقه مقصر میدانستند.

بار دیگر که به قندهار رفتم ملانقیب در نگاه نخست مرا شناخت و بیاد نیآورد اما پسان زمانیکه کمی دقیق شد، مرا شناخت و از دیدن من خیلیها مسرور بنظر میرسید. او به اطرافیانش مرا بحیث یک دوست قدیمی مربوط دوران جهاد به ضد روسها معرفی کرد. ملانقیب طور باورنکردنی سالخورده معلوم میشد هرچند سن اصلی اش از چهل و هفت بالا نرفته بود، اما بسیار بزرگتر از آن بنظر میرسید. او حالا عینک بچشم می‌گذاشت و تارهای ریش اش کم کم به سفیدی گراییده بود. بشدت سرفه میکرد. برای چندلحظه خاطرات دوران گذشته را زنده و تازه کردیم

و او از من دعوت بعمل آورد که برای دیدن همان اردوگاه سابقه‌ی مجاهدین که پانزده یا بیست سال پیش دیده بودم، باز هم با او یکجا به ارغنداب برویم. روز دیگر بهمراهی ده تا دوازده تن محافظین امنیتی او مرا به داخل یک موتر بسیار مفشن و قیمتی لندکروز رهنمایی کرد که چندتن از پسران اش بشمول خوردترین پسر یازده ساله اش در عقب موتر نشسته حرکت کردیم. موتر موصوف دارای سقف پنجره دار بود و در سمت مقابل راننده هم صفحه‌ی تلویزیونی برای نمایش و شنیدن آهنگ‌ها فعال بود. در داخل موتر من به او گفتم: موترتان بسیار زیباست. وی با پوزخندی گفت: «این موتر از خود ملا عمر رهبر طالبان بود و من به تعداد ده عراده موترهای او را گرفته‌ام.»

وقتیکه به مقصد رسیدیم هنگام پایین شدن از موتر من ازو پرسیدم که چگونه موترهای ملا عمر را بدست آوردی؟ او گفت: «ملا عمر و افرادش آنها را در جایی در حالت توقف قرار داده ترک کرده بودند و من هم بسیار ساده و آسان همه‌ی وسایط متروکه شانرا گرفتم.»

ما نزدیک دروازه‌ی یک حویلی ای شدیم که ملکیت ملا عمر راهبر طالبان بود. محافظین امنیتی که در مقابل دروازه ایستاده بودند، به ملائقیب سلام دادند. ملا عمر در طول دوران که خود را امیر مومنان اعلام کرده بود، درینجا بالاتر از صد هکتار زمین را در ملکیت خود درآورده بود که ده هکتار آنرا برای خود و خانواده اش، خانه و مهمانخانه ساخته بود که خانه هایش با دیوارهای ماریپیچ احاطه شده بودند. دوباره به موتر سوار شده از طریق یک سرک خامه که آنهم جزء ملکیت های ملا عمر بود، به سمت پایین این تعمیر حرکت کردیم. بزودی به یک جاده‌ی هموار و قییرریزی شده رسیدیم که راه آن مستقیم به ارغنداب منتهی میشد و از جهات دیگر به یک دشت پهناور و سلسله کوه‌ها راه میکشید. خانه‌ی ملا عمر برای فرار کردن در موقعیت خوبی قرار داشت.

از ملائقیب پرسیدم: آیا شخصا گاهی ملا عمر را از نزدیک ملاقات کرده‌ای؟

او گفت: «بسیار زیاد و چندین بار. او مردی بود که بسیار کم سخن میگفت و زیاد خاموش میبود. «همینکه از راه عقب خانه‌ی ملا عمر گذشته در بین کوه‌ها رسیدیم ملائقیب الله نوار موسیقی را چالان کرد.»

چون موتر از ملا عمر بود من پرسیدم که آیا این نوار موسیقی هم مربوط ملا عمر بود؟ او پاسخ داد: «راستش من که این موتر را بدست آوردم همین نوار موسیقی هم در داخل اش بود.» سپس او جعبه‌ی نوارهای موتر را گشود که در سمت راست راننده قرار داشت. به حلقه‌های نوار موسیقی این خداپرستان عوامفرب دقت نگاه کردم، متوجه شدم که در بین آنها زیادتر نوارهای آهنگ‌های بسیار شاد و مست قرار دارد. برای من خیلیها جالب بود بنا تا مدت طولانی هریک را با سیستم صوتی امتحان کردیم. از بین آنها یکتعداد نوارها و آهنگ‌های پر از تصویرهای مستهجن و شرم آور را جدا کرده با نشان دادن آنها به ملانقیب ازو پرسیدم: آیا میخواهی برای من بگویی که این نوارها و آهنگ‌ها هم مربوط همان مردی است که او بخاطر شنیدن موسیقی مردم را به زندان میانداخت؟ ملانقیب شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: «همینطور معلوم میشود.» آهنگی که در موتر شنیده میشد به گفته‌ی ملانقیب یک آهنگ مشهور افغانی بود که اشعارش پر از هجو و دشنام به ژنرال دوستم جنگ سالار ازبک در سمت شمال بود. آوازخوان در مطلع آهنگ اش ژنرال دوستم را بار بار چنین خطاب مینمود:

ای قاتل افغانها!

سپس ملانقیب برایم گفت: «زنده گی بدون موسیقی یعنی چه؟»

بسیاری از آثار دوره‌ی طالبان بگونه‌ی بی دست ناخورده و بدون هیچگونه تغییری در مرکز قندهار هنوز هم دیده میشد با آنکه این شهر اخیرا بوسیله‌ی طیارات آمریکایی بشدت بمباردمان شده و اکثر خانه‌ها ویران شده بود. فروشندگان بعضی اجناس چون بسته‌های شیرینی ساخت پاکستان را که دران عکس‌های اسامه که او در بین تانک‌های زرهی، راکت‌ها و طیارات جنگی قرار داشت، بالای ارابه‌های دستی بفروش میرساندند. سرک‌ها و خیابان‌ها پر از مردهایی بود که همه مانند طالبان بنظر میرسیدند. همه با ریش‌های دراز، لنگی و دستارهای سیاه و سفید بسر داشتند. ایشان بالای موترهای تویوتا بیرق دوران ظاهرشاه را که دارای رنگ‌های سبز، سیاه و سرخ بود، آویخته هرطرف گشت و گذار میکردند

و حالا طرفداران حامدکرزی که او تازه بحیث رییس جمهور موقت اعلان شده بود، ازین بیرق کار می‌گرفتند. اصلا هیچ راهی برای تشخیص وابستگی ایشان که آیا درگذشته اینها طالب بودند و یا خیر، وجود نداشت. طالبان در قندهار مانند سایر مناطق دیگر افغانستان تسلیم نشدند بلکه چنان غایب شدند که گویی بیکباره گی ذوب شدند. رهبران ایشان همه از صحنه ناپدید شدند و افراد سطوح میانه و پایینی ایشان بسیار ساده و آسان به خانه هایشان برگشتند. حامدکرزی به ایشان وعده سپرد که آن‌عده طالبانی را که از جنگ دست بکشند، ایشان را عفو نموده و مورد پیگرد قانونی قرار نمیدهد. او واقعا به وعده اش وفادار بود و همین‌طور هم کرد. قندهار عملا پراز وجود طالبان بود و در شهر هم چنان فضای لجام گسیخته و نامطمین حاکم شده بود که بالاثر اینگونه نابسامانیها آینده خلیهها تاریک و مبهم بنظر میرسید.

آرامگاه که در مجاورت مسجدی بنام «احمدشاه بابا» در امتداد سرک دفتر ولایت قرار دارد، در زیر زمینی آن زیارتگاهی است که اشخاص کافر اجازه‌ی داخل شدن به آنجا را ندارند. درین زیارتگاه پیراهنی وجود دارد بنام خرّقه‌ی مبارک که میگویند مربوط پیامبر اسلام حضرت محمد است. در چهارم اپریل ۱۹۹۶ زمانیکه ملاعمر بحیث امیرالمومنین اعلام گردید، او این پیراهن را که بنام خرّقه‌ی مبارک یاد میشود، از اتاق مخصوص که درانجا نگهداری میشد، بیرون آورده با یک نمایش دراماتیک گستاخانه آنرا در برابر انبوهی از تماشاچیان و حاضرین بتن کرده بود. این صحنه یکی از چند بار لحظه‌های انگشت شماری بود که ملاعمر در برابر انتظار عمومی ظاهر شده بود. من برعلاوه‌ی ملانقیب فقط یک شخص دیگر را پیدا کردم که او هم ملاعمر را از نزدیک دیده بود. آن مرد جوان بنام پوپل بود که در قصر ولایت کار میکرد. پوپل یکی از شامگاهان زمانیکه من بخاطر مصاحبه با «گل آغاشیرزوی» که در اواسط ماه دسامبر (سه ماه بعد از یازده‌ی سپتامبر) بحیث والی قندهار تعیین شده بود، انتظار میکشیدم او با من همصحبت شد. پوپل برایم چای آورد و بعد با من در یک اتاق کلان روی زمین نشست. او بخاطر کمبود چوکی و نشستن روی زمین معذرت خواسته توضیح داد که طالبان هنگام فرار از قندهار همه چیز ادارات را با خود به یغما برده سرقت کردند حتی فرش‌ها و قالین‌های ادارات دولتی را

نیز چور و چپاول کردند. فرش ایرانی ارزانی که ما بالایش نشسته بودیم، به گفته‌ی پوپل تازه از بازار قندهار خریداری شده بود. بعد بسوی رایانه‌ها (کمپیوتر) و لوازم دیگر آنها چون ماشین‌های کوچک چاپ‌کننده‌ی دفتری و غیره اشاره نموده گفت: «اینهارا ما از خانه‌های عرب‌ها بدست آوردیم.» منظور او از عربها همان اعضای القاعده بود که به صدها تن ازیشان در زمان طالبان در قندهار جایگزین شده زندگی میکردند. زمانیکه به رایانه‌ها دقیق شدم متوجه شدم که آنها چنان استهلاک شده و دست‌خورده معلوم میشوند که گویا بعضی ضمایم آنها را کشیده باشند. پوپل گفت: «آمریکایی‌های که در همین نزدیکی عقب‌مقر ولایت پایگاه گرفته‌اند، بعضی سامانه‌های سخت‌افزار و حافظه‌ی نگهدارنده‌ی اطلاعات اینهارا بخاطر تفتیش نمودن و معلومات ذخیره‌شده‌ی آنها باخود بردند. آنها وعده سپردند همینکه جستجو و تحقیق ایشان تمام شود، آنها را دوباره برای ما برمیگردانند.»

شهر واقعا از وجود نظامیان آمریکایی لبریز شده بود. بیشتر این افراد نظامی عساکری بودند که در اطراف شهر با کاروانهای شدیداً مسلح در خودروهای هاموی درحالیکه سلاح‌هایشان را هرطرف نشانه‌میگرفتند، گشت‌زنی میکردند. سرو روی ایشان هم با کلاه‌های زرهی که تنها دو چشم‌شان معلوم میشد، پنهان بود. در کنار اینها یکتعداد عساکر کماندوی نیروهای خاص نیز وجود داشتند که آنها لباس‌های افغانی را بتن‌کرده در داخل موترهای توپوتا در شهر گشت‌زنی میکردند. از فاصله‌ی کم آنها از جنگجویان مجاهدین هیچ‌فرق نداشتند و تشخیص ایشان مشکل بود. پوپل به گفته‌ی خودش در زمان طالبان نیز در همین اداره یعنی دفتر ولایت کار میکرد. برای او دران زمان کار پیدا کردن و معاش داشتن در قندهار خیلیها دشوار بود. او گفت: «هدف دراز مدت من این بود تا انگلیسی خودرا بهتر سازم و ازینطریق بتوانم یک ترجمان خوبی میان زبان‌های انگلیسی و پشتو باشم و نیز علاقه داشتم که کمپیوترا بیاموزم. این اهدافی بود که رسیدن به آن در دوره‌ی طالبان تقریباً ناممکن بود. زیرا طالبان از ما میخواستند تا زبان عربی را بیاموزیم نه انگلیسی را. آنها ما را اجازه میدادند که با کمپیوتر کار کنیم اما استفاده‌ی بخش صدا و آهنگ آن (سی‌دی) که تصویر را میتوان دران مشاهده کرد، اجازه نمیدادند.

دران دوره یکی از روزها من بوسیله‌ی یک ملای امر به معروف و نهی از منکر توقیف گردیدم صرف بجرم اینکه چرا ریش هایم کوتاه بود. آنها مرا داخل یک ساختمان برده تصمیم گرفتند تا سرم را بعنوان مجازات بتراشند. اما درین ساختمان اصلا هیچ آبی پیدا نمیشد بجز چاهی که آب گندیده‌ی فاضلاب در خارج از محوطه‌ی آن جمع شده بود. آنها مقداری از همان آب کثیف فاضلاب را گرفته بوسیله‌ی آن سرم را مرطوب نمودند سپس با یک تیغ دست داشته همه‌ی موهایم را تراشیدند.»

پوپل در باره‌ی اینکه سران طالبان پس از سقوط کابل و قندهار کجا رفتند تصریح نمود که اکثریت سران طالبان به شهر کویته‌ی پاکستان فرار نموده اند و همین چندروز پیش عده‌ی از آنها نمایندگان شان را که دران وزیر عدلیه‌ی طالبان نیز شامل بود، غرض ملاقات با والی قندهار آمده بودند. پوپل اضافه نمود: «قضیه ازین قرار است که حالا مقامات پاکستانی آنها را درانجا مورد آزار و اذیت قرار میدهند و حالا طالبان مجبورند که آنها را ترک کنند. بناً آنها نمایندگان شانرا نزد والی کنونی گل آغا شیرزوی فرستادند و برای جلب حمایت و توجه گل آغا شیرزوی آماده شدند تا محل مخفی را که درانجا اسلحه و مهمات نظامی و وسایط نقلیه‌ی زیادیرا پنهان کرده بودند، افشا نمایند. اما درعوض، آنها از والی قندهار خواستند تا با مقامات پاکستانی در تماس شده ازیشان بخواهد تا آنها را اجازه دهند که در کویته آرام و بدون درد سر زندگی کنند و ایشانرا مورد آزار و اذیت قرار ندهند. گل آغا شیرزوی هم امروز نامه‌ی بی را به مقامات پاکستانی فرستاد.» بنا به اظهارات پوپل درست دو هفته پیش نمایندگان طالبان بشمول وزیر عدلیه‌ی ایشان اینجا آمده بود و گل آغا شیرزوی برخلاف میل و آرزوی آمریکایی ها آنها را به خانه‌ی خود برده بود. پوپل نیز یکی از کسانی بود که ملا عمر را در همین مقر ولایت دیده بود. او درین باره گفت: «من بیاد دارم که او در داخل یک موتر توپوتای عادی که مربوط کدام شخص دیگر بود، به اینجا آمد که هدف اش ابراز همدردی با یکتن از سران طالبان بود که پدرش در بستر مریضی قرار داشت و ملا عمر برای آن شخص مریض آرزوی صحتمندی نمود.

او یک شخص بسیار آرام و خاموش بود. راستش او برای من نسبت به آن طالبانی که سرم را با آب گندیده و کثیف تراشیده بودند، آدم خوب معلوم میشد.»

سختگیری های طالبان در مناطق پشتون نشین ولایات شرقی و جنوبی افغانستان بگونه‌ی غیرمعمولی بود درحالیکه قندهار نیز جزء از مناطق جنوبی و بعنوان سرچشمه‌ی اینگونه سختگیری ها شناخته میشد. طور مثال مساجد در مناطق جنوبی نسبت به سمت شمال بیش از حد آراسته و پر آب و تاب بنظر میرسند. سرکها پر از ریکشاهای است که از هرطرف با توته های برونز جلادار آراسته شده و تصاویر را بسیار کلان و برجسته انعکاس میدهند. موترهای باربری که عرشه‌ی عقبی شان با توته های حلبی و چوبی همانند گادی های زمان قدیم آرایش و زینت شده اند. زنجیرهای فلزی با زنگوله ها و جرنگانه های زیادی در گلگیر ها و قسمت های جلوی و عقبی موتر آویزان آند که به هنگام حرکت صداهای جرنگ جرنگ آنها با صدای غرش موتر بهم میامیزد.

مردهای قندهاری بسیار زیاد در باره‌ی قیافه و سیمای ظاهری شان توجه بخرچ میدهند. اکثر ایشان چشم هایشان را با سرمه آرایش نموده و ناخن های پاها و دستان خود را با حنا رنگ میکنند. بعضی ازیشان حتی موهای خودرا نیز با حنا رنگ میکنند که اینگونه آراستن در بین مردهای قندهار خیلیها معمول است. مرد های سالخورده هم اکثرا ریش هایشان به رنگ نارنجی دیده میشود. مردهای تنومند جوان که معمولا یک میل تفنگ با خود دارند، چپلی های بلند و رنگه بپا میکنند. من یک نکته‌ی باریک را در بین مردهای قندهار متوجه شدم و آن اینکه ایشان بخاطر اینکه بسیار کاکه و شیک معلوم شوند، پاپوش ها و چپلک های خودرا یک درجه کوچکتر از اندازه‌ی پای شان انتخاب نموده میپوشند که بدینوسیله رفتارشان بسیار ظریفانه بنظر آید و بعد با نوک پاهای خود تلوتلو خوران راه میروند.

مردم مناطق دیگر افغانستان در باره‌ی فعل بچه بازی، لواطت و همجنس بازی قندهاری ها مزاح های زیادی میکنند. میگویند که اگر زاغی بر بالای قندهار به پرواز درآید، حتما یک بال خودرا در زیر دو پایش از روی احتیاط سپر قرار داده خودرا سخت محکم میگیرد و میگردد.

یکی از کارهای که طالبان در اولویت خود قرار داده اجرا کردند، مجازات فرماندهانی بود که آنها به جرم زنا و بچه بازی و لواط متهم بودند.

همجنس بازان پس از اینکه دادگاه حکم اعدام شان را صادر میکرد، با عاقبت و عقوبت بسیار وحشتناکی روبرو میشدند. بعضی ازیشان زیر تانک و بلدوزر انداخته شده از بالایشان وسایط متذکره عبور نموده آنها را نقش زمین میکرد و بعضی ازیشان هم زیر دیوار گردیده کشته میشدند. بچه بازی و لواط یکی از معضلات مستمر، دایمی و قابل تشویش برای ملا عمر بود که بهمین منظور او فرمانی را صادر کرد که هیچ فرمانده نمیتواند در صفوف اش پسر بچه های بی ریش و خوردسن را بنام محافظ و یا مجاهد نگهداری کند.

در مرکز شهر قندهار در امتداد خط مستقیم یکی از سرک ها، در بین خبازی ها و هتل کهنه یی بنام «نورجهان» چند باب دوکان های عکاسی و فروش تصاویر روی دیوارها قرار داشت. پس از متواری شدن طالبان ازین شهر در اوایل ماه دسامبر (سه ماه پس از یازدهم سپتامبر) مالکین این دوکانها تصاویر شخصیت ها و ستاره های مشهور فلمی چون بروسلی، لیوناردو دی کاپریو و نیز شخصیت های تاریخی چون احمدشاه مسعود و ظاهرشاه را نصب کرده بودند. تصاویر زیادی هم از جنگجویان طالبان که فضای پشت سرشان در عکس رنگه و دستکاری شده بود، وجود داشت. آنها در تصاویر بسیار ساده یک میل سلاح و یا هم دسته گل پلاستیکی را بدست داشتند. بعضی ازیشان تنها و بعضی هم با دوستان خود در تصاویر بنظر میرسیدند. بعضی ازیشان هم بسیار تنگاتنگ با هم نشسته و یا دستان خود را به گردن همدیگر آویخته عکس های یادگاری گرفته بودند.

«سیدکمال» با فروش این تصاویر در دوکان اش بنام «عکاسی شاهزاده» کسب و کار پر رونقی را با فروش تصاویر طالبان براه انداخته بود. او در دستکاری تصاویر و نقش اندازی پس منظر آن خیللیها ماهر شده بود. کار هنری او با قلم موپه های رنگه نواقص و معایب تصاویر را بکلی از بین میبرد. پس منظری که او برای تصاویر کار میگرفت، رنگ سبز تیره و یا هم آبی یا نارنجی بود و نیز لباس های شخص را از یک رنگ خالص به رنگ های جلادار مبدل میساخت.

بعضی از افراد طالبان در تصاویر چشم هایشان پر از سرمه معلوم میشد و بدین ترتیب ایشان برای بیننده های قندهاری همانند ستاره های خاموش فلمی معلوم میشدند. تصاویر طالبان در زیر شیشه ی میز دوکان سید کمال و نیز در دیوارهای دوکان او در داخل قاب های مقوایی نصب گردیده بود. او گفت: «این تصاویر همه از طالبانی است که حالا همه ی ایشان از شهر فرار کرده اند و من فکر نمیکنم که پس ازین کسی اینها را برای خرید انتخاب کند.» من این موضوع را بسیار متناقض و مغشوش کننده یافتم زیرا ملا عمر قبلاً در دوران حاکمیت و امارت اش تحریم های شرعی را در باره ی تصاویر اجسام زنده جان وضع کرده بود. اما سید کمال درین باره اینطور برایم توضیح داد:

«درست زمانی که این فرمان ملا عمر مبنی بر تحریم تصاویر صادر گردید طالبان همه ی عکاسی ها و دوکانه های تصویربرداری را جبراً مسدود نمودند. اما بعداً متوجه شدند که حتی خودشان بخاطر بعضی کارهای اداری مانند گذرنامه به تصویر نیاز دارند. چون هرگاه ایشان میخواستند بجای سفر کنند دیگر هیچ راهی نداشتند. ازینرو آنها پس ازین فرمان ملا عمر، استثنایی را در باره ی این فرمان قایل شدند. بنا دفا تر عکاسی بخاطر کارهای رسمی اجازه داشتند تا تصاویر لازم برای گذرنامه را تهیه کنند ولی به پیروی از فرمان ملا عمر در داخل دوکان هیچ عکس زنده جانی را نمیگذاشتند. هرچند این فرمان هیچگاهی بگونه ی کامل اطاعت نشد. زیرا من و دیگر تصویربرداران دران زمان اکثراً بنا به خواهش مردمان عادی قندهاری از مراسم عروسی ایشان هم بگونه ی مخفی عکس برداری میکردیم.»

پس ازینکه یکبار ملا نقیب مرا بخانه ی ملا عمر برده و آنجا را برای مدت کوتاهی برایم نشان داده بود، یک روز بعدتر خودم به آنجا رفته و اینبار از نزدیک همه چیز را مورد مذاقه ی نظر قرار دادم. خانه بشدت بوسیله ی طیارات جنگی بمبارد شده و مورد اصابت راکت قرار گرفته بود چنانچه هرطرف توده های از خشت ها و پایه های کانکریتی پراکنده بود. اما آن بخش اصلی و اتاق های که ملا عمر با زن ها و اولادهایش زندگی میکرد، از برکت بام انباشته از مواد استحکام و ضد بمب کاملاً صحیح و سالم باقی مانده بود.

در محوطه‌ی حویلی مواد ساختمانی زیادی که ملا عمر میخواست برای اعمار منازل دیگر درینجا بکار ببرد، همه اش در بین توته‌ها و پارچه‌ها هرطرف پراکنده شده بودند. ملا عمر میخواست تا زمین‌های خشک و وسیع حویلی اش را گل کاری و سبزه کاری کند. تعداد زیادی از نهال‌ها و قلمه‌های درخت در دو طرف راه ورودی حویلی اش که موترها داخل میشوند، غرس شده بود و چندین باغ‌های متنوع از گل در حویلی اش وجود داشت. در یکی از مهمانخانه‌هایش یک موتر کلان آبرسانی مصروف آبیاری گلدان‌ها بود. در یکسوی آن موتر آبرسانی چنین نوشته شده بود: «کمک از طرف دفتر یونیسف به ریاست آبرسانی ولایت قندهار.» شخصی که لوله‌ی آب را گرفته و گلدان‌ها را آب میداد، برایم گفت که او از دیر زمانی وظیفه دارد که بخاطر آبیاری باغ‌های متعدد ملا عمر منظمآ بیاید و باغ‌های او را آبیاری کند. در همین اثنا یک موتر دراز بارکش وارد حویلی شد که راکت‌های ضد تانک در بالایش نصب و بهرطرف میچرخید. یک مرد آمریکایی که همانند قندهاری‌ها لنگی و دستار سیاه بسر داشت در عقب آن ایستاده بود. یک سرباز آمریکایی که ظاهراً سی ساله معلوم میشد، از موتر پایین شده برایم گفت که اینجا بعضی جاهایش مناطق ممنوعه است ولی شما میتوانید جاهای دیگر را که ملا عمر در آن بودو باش می‌کرد، صرف محیط بیرون آن را ببینید و قدم بزنید ولی رفتن به داخل آنها را اجازه ندارید. در سمت روبروی خانه‌ی ملا عمر یک مسجد کوچک کانکریتی با مناره‌ها و بام گنبدی و ستون‌های که گل‌ها را در آن نقش بسته بودند، وجود داشت. میان خانه و مسجد از تنه‌ی درخت و یک سنگ کلان که آنها را به رنگ سیاه و سبز رنگ کرده بودند، جزیره‌ی ترافیکی ساخته بودند. در اطراف آن دو یا سه درخت‌های مصنوعی خرما قرار داشت که در بین آنها فواره‌ی آب را نصب کرده بودند. ولی روزی که من از آنها دیدن می‌کردم، فواره‌ها کاملاً خشک و بی‌آب بودند. در روی دیوارهای بیرونی نقاشی‌های از باغ و جوی و گل‌ها وجود داشت. ملا عمر با یکی از زنان خاص و دوست داشتنی اش در یکی از خانه‌های یک اپارتمان علیحده که قسمت‌های زیاد آن ساختمان مورد نظرش با رنگ‌های گل‌ابی و سبز رنگ آمیزی شده بود، میزیسته است. سطح زمین آنجا با سنگ‌های مرمر فرش گردیده بود.

اتاق خواب اش که نسبتاً کوچک بود، در سقف اش بادبزن (پکه‌ی هوایی) با دو قندیل‌های طلایی رنگ و در پایین اش هم یک تختخواب دو نفری وجود داشت. آن روز روی تختواب ملا عمر چند تن از مجاهدین استراحت کرده بودند و همینکه من سرم را داخل اتاق کردم آنها با وارخطایی از جا پریدند و لنگی هایشان را بسر گذاشتند. در سوی دیگر خانه برایم گفتند که آنجا سه زن دیگر ملامعمر با اولادهایشان زندگی میکردند. این اتاق‌های که مربوط سه زن دیگر میشد، نسبت به آن اتاق دیگر، ساده تر معلوم میشد زیرا تنها در یکسوی دیوار سالون آن نقاشی گل وجود داشت. زمانیکه دوباره به اقامتگاه ما برگشتیم یکی از محافظین ملانقیب که یک مرد سیاه آفتابزده و تنومند بود، در حویلی کلانی که مربوط ملانقیب میشد، باغ‌های پر از گل اورا برایم نشان داد. درین باغ‌ها گل‌های نرگس، گل‌های کوکب و گل‌های سرخ زیاد وجود داشت که واقعا مرا به تحسین واداشت. محافظ تبسمی نموده گفت: «اینها را بسیار به مشکل آبیاری کرده ایم اما شما میتوانید وقتیکه باران میبارد، آنوقت زیبایی اینهارا تماشا کنید.»

روزیکه ملانقیب مرا به ارغنداب بخاطر بازدید اردوگاه سابقه‌ی مجاهدین برد، در مسیر راه با دیدن بعضی ساحات مانند آرامگاه «بابا ولی»، یک مرد روحانی که زیارتگاه او در یک تپه قرار دارد و در زمان جهاد در تصرف نیروهای ملانقیب بود، شناختم. تنها تغییری که درانجا ملاحظه کردم اینکه دراطراف آرامگاه مذکور درختان زیادی غرس گردیده و خانه‌های زیادی اعمار گردیده بود. ملانقیب علت آنرا تشریح کرده گفت: «در زمان جهاد اکثریت مردمی که به پاکستان فرار کرده بودند، اکنون باز گشته اند.» اما حالا خشکسالی بود نه جنگ که این مصیبت هم معضل دیگری بود. ما بوسیله‌ی موتر از سرک خامه‌ی که از بین تاکستان‌ها میگذشت، عبور کردیم و در نزدیک اردوگاه از موتر پایین گردیده پیاده شدیم. اما حالا این اردوگاه همه اش به تاکستان انگور مبدل شده بود. ملانقیب به زمین‌های مزروعه اش اشاره نموده گفت: «ما همه‌ی این زمین‌ها را به تاکستان مبدل کردیم تا محصولات اش انگور باشد.» یگانه‌ی خانه‌ی که سالم و بجا مانده بود همان تعمیری بود که او در دوره‌ی جهاد دران میخواست. در سالهای که او به اوج قدرت رسیده بود،

زمین های زیادی را خریده بود. در حالیکه قبل ازین او از پدرش تنها ده جریب زمین را به ارث برده بود اما اکنون دارای دوصد و پنجاه جریب زمین بود که تقریباً معادل یکصد و بیست و پنج هکتار میشد. او درینجا گندم، انگور، بادام و انار را پرورش میداد. پدرکلان ملانقیب و نیز پدرش هردو رییس قوم الکوزی بودند اما در زمان ظاهرشاه بعنوان ملک قوم از طرف دولت انتصاب گردید. ولی پس از جهاد علیه روس ها همه چیز به حالت اول اش برگشت. ملانقیب گفت: «شخصی بنام «عزیزالله واصفی» که قبلاً به آمریکا کوچ کرده و مهاجر شده است درحال حاضر بحیث بزرگ و رییس قوم شناخته میشود اما درغیاب او خودم فعلاً بحیث جانشین او هستم.»

من از ملانقیب پرسیدم هرگاه عزیزالله واصفی وفات نماید این مسولیت به کی سپرده میشود؟ او گفت: «درانصورت بزرگان قوم تصمیم میگیرند کسی را برگزینند که بتواند برای ایشان خدمت کند. من شخصا زیاد علاقه به این موقف ندارم چون صحت ام زیاد خوب نیست اما اگر از من خواسته شود، با ایشان همکاری میکنم.»

ملانقیب علاوه نمود که تا اکنون وظیفه‌ی او بحیث کلان قوم همه اش حل منازعات مردم و مشکلات ایشان بوده است. او گفت: «بگونه‌ی مثال زمانیکه ملاعمر تصمیم گرفت که قندهار را ترک کند او نزد من بحیث رییس قوم الکوزی آمد و این موضوع را درمیان گذاشت. «پس از مکثی باز افزود: «رییس قوم این توانایی را دارد که بالای مردم اش بخاطر بسیج شدن و آماده کردن ایشان برای جنگ صدا بزند و آنها را به جنگ بفرستد. قوم الکوزی بسیار بزرگ است ایشان در اکثر ولایات زندگی میکنند نه تنها که در ارغنداب بلکه در ولایات همجوار قندهار چون ارزگان، هلمند و حتی هرات نیز نفوس زیادی ازیشان سکونت دارند.»

بمدت دو ساعت از یک قطعه زمین به قطعه‌ی دیگر گام به گام گذشتیم. در هر جا که با دهاقین و زارعین سرمیخوردیم، آنها دست ملانقیب الله را به قصد احترام میبوسیدند. او از دهقان هایش در باره‌ی مشکلات آبیاری سوالاتی میپرسید و بعد هدایات لازم را صادر میکرد. سپس دوباره به خانه اش که در نزدیکی چهارقلبه موقعیت داشت، برگشتیم.

داخل حویلی بر سر یک گلیم و دوشک های را که افرادش برایما آوردند، نشستیم. افراد محافظ با دقت داخل و بیرون محوطه را زیر نظارت داشته و مراقبت میکردند. اینجا باز ملانقیب بر سر سخن آمده برایم گفت: «در آغاز همه چیز بخوبی پیش میرفت اما متأسفانه که جنگ های داخلی (میان مجاهدین) شروع شد تا اینکه طالبان پدید آمدند. هنگامیکه تحریک طالبان بوجود آمد، حامد کرزی نزد من آمده از من درخواست نمود که نباید برضد طالبان بجنگم. استاد ربانی نیز با من ارتباط برقرار نموده از من خواست که با طالبان نباید بجنگم. تا دیرها ما فکر میکردیم که طالبان افراد ظاهرشاه هستند و آنها میخواهند که شاه سابق افغانستان را دوباره برسر قدرت برگردانند. ایشان یعنی طالبان از من خواستند و گفتند که سلاح و اردوگاه هایت را برای ما تسلیم کن. استاد ربانی هم دران زمان ارسال پول و مهمات جنگی را برای من قطع کرده بود. بنا درهمچو شرایطی کی میتوانست در برابر طالبان بجنگد؟ پس ازینکه من قندهار را به ایشان تسلیم نمودم، طالبان بمن امر کردند که من باید به خانه ام چهارقلبه برگردم و به زندگی عادی خود ادامه دهم. بمدت چندسال در خانه نشستیم و بعد در یک حمله ی غافلگیرانه که دشمنانم برضد من کمین کرده بودند، من زخمی شدم و برای تداوی به اسلام آباد پاکستان رفتم.»

درین اثنا ملانقیب آستین و پاچه ی تنبان خود را بالا زد تا لکه ها و اثرات مرمی را نشان دهد. یک مرمی در پایش و دیگری در دست اش اصابت نموده بود که علایم اش بوضوح دیده میشد. بعد به سینه اش هم اشاره نمود که دران قسمت توتنه و چره یی از راکت اصابت نموده بود. او اضافه نمود:

« درین حمله ی خونین شش تن از افرادم که با من بودند، همه ی شان کشته شدند و من تنها جان به سلامت بردم. حمله کنندگان دستگیر شدند اما آنها ادعا نمودند که آنها کسی دیگر را با من به اشتباه گرفته و این یک حمله ی اشتباه آمیز بود. آنها اصرار نمودند که آنها در اصل در کمین یکی از سران طالبان بودند و مرا اشتباهها مورد حمله قرار داده اند. » ملانقیب با این حکایت شانه هایش را بالا انداخته باز هم اضافه نمود:

«من بمدت دو سال در اسلام آباد ماندم. دران مدت با حامد کرزی یکتعداد کارمندان دولت آمریکا را ملاقات نمودیم. آمریکاییها میخواستند تا درباره‌ی القاعده معلومات بدست آورده و چیزهای بدانند تا برضد ایشان بتوانند عمل نمایند. همچنان ما سفیر ایتالیا را ملاقات کردیم. آنها همه‌ی شان برایما قول دادند که دیگر به پاکستان اجازه نخواهند داد تا در امور افغانستان مداخله کند. سپس زمانیکه من از پاکستان به وطنم برگشتم، حامدکرزی تا آخر با من در تماس بود.»

ملانقیب بنا به اظهارات خودش پس از بازگشت از پاکستان دو سال دیگر را در خانه اش بسربرد تا اینکه حادثه‌ی یازدهم سپتامبر اتفاق افتاد. او گفت: «زمانیکه حادثه‌ی یازدهم سپتامبر اتفاق افتاد و آمریکایی ها بمباردمان هوایی را شروع کردند، من همینجا بودم که حامدکرزی با من در تماس بود و یک پایه ستلایت را برای من فرستاد. در اوایل دسامبر زمانیکه حامد کرزی بحیث رییس جمهور موقت انتخاب گردید و طالبان هم تصمیم گرفتند که شهررا تخلیه کنند، حامد کرزی به این امر موافقت نمود که آنها باید قدرت را بمن تسلیم کنند. با سپری شدن شب، فردای همانروز با فرارسیدن صبح رادیو بی بی سی خبر تخلیه‌ی طالبان را از شهر قندهار اعلان نمود که آنها بکلی شهررا ترک کرده اند. اما درین هنگام گل آغاشیرزوی وارد شهر شد و کرزی اورا بعنوان والی قندهار و مرا بحیث فرمانده نظامی قندهار مقرر نمود. اما من چون مشکل صحتی دارم این وظیفه را نپذیرفته و آنرا به معاون ام آقای (خان محمد) واگذار کردم.

رقابت میان ملانقیب و گل آغا شیرزوی در قندهار بسیار بشدت ادامه داشت تا جاییکه اکثر مردم منتظر بودند که چه وقت یک جنگ شدید میان ایشان بوقوع خواهد پیوست. اما درین ارتباط خود ملانقیب اصرار نمود که او هیچ حس بدی در برابر گل آغا شیرزوی ندارد. من هم برسر صحت و سقم این موضوع بالایش زیاد فشار نیاوردم زیرا بنظر میرسید که او پیشرفت وقایع و حوادث اخیررا با همین صورت دوست داشت که بیان شود و مایل نبود که این نسخه را اندکی تغییر دهد. او در باره‌ی وخامت وضع صحتی اش ابراز نمود که بخشی از مشکلات اش ناشی از تکالیف عصبی است و برای تداوی این مشکل دوبار به جرمنی سفر کرده است.

. او گفت: «من کاملا دیوانه شده بودم.» محافظین اش با شنیدن این جمله همه خندیدند چون معلوم بود که ایشان خاطرات زیادی از برخوردهای ناجور فرمانده شان داشتند. او اضافه نمود: «اصلا حواسم سرجایش نبود گاهی در سرم بشدت درد میامد. دوکتوران برایم گفتند که حجم زیاد کار این مشکلات را برایم بار آورده و سلول های مغزی سرم را آسیب رسانده است.»

علایم مرض عصبی ملانقیب الله درست زمانی بروز نموده بود که طالبان شهر قندهار را به تصرف خود درآورده بودند. اما او خودش میگفت که این مریضی امکان دارد به سبب اصابت چره های بمب دوران روس ها باشد. او به پیشانی اش اشاره نموده گفت: «یک توتوی بسیار کوچک آتشپاره از بمب روس ها بهنگام انفجار به این قسمت سرم اصابت کرد. هرچند آن چره کوچک بود اما فکر میکنم که آسیب اش را حتما به سرم رساند. سپس یک تخته قرص های دوا را که برای بیماران عصبی و روان پریش تجویز میکنند از کیسه اش کشیده گفت: «هر قرص این دوا سه صد روپیه قیمت دارد که معادل چهار و نیم دالر میشود.»

یکی از روز ها صبح زود در یکی از مناطق مسکونی قندهار نه چندان دور از هوتل که من درانجا اقامت داشتم، صدای جنگ های مسلحانه و کلاشینکوف بالا گرفت. درآغاز مردم میگفتند که زدو خورد و جنگ میان ملانقیب الله و گل آغاشیرزوی در گرفته اما بعدا معلوم گردید که یکتن از فرماندهان گل آغا شیرزوی بدلیل اینکه حقوق ماهانه و معاش اش را دریافت نکرده بود با افرادش دست به راهزنی و یغماگری زده بود و پولیس محلی هم با ایشان درگیر شده جلو ارتکاب بیشتر جرایم شان را گرفته بود. حوالی غروب آفتاب زمانیکه من به مقر ولایت قندهار رفتم، متوجه شدم که فرمانده یغماگر خود را با یک بمب دستی در یکی از پایگاه های پولیس جا زده به همه اخطار میدهد که خود را منفجر خواهد کرد. بالاخره مشکل بنحوی حل گردید و فرمانده مذکور خود را تسلیم نمود. بعدا یکتن از محافظین دفتر ولایتی برایم گفت که آن فرمانده با افرادش در زندان انداخته شده و تمام ایشان بسیار زیاد مورد لت و کوب قرار گرفتند.

گل آغا شیرزوی مهمانان و مراجعین را در یک اتاق درازی که در زمین اش فرش سرخ و در سقف اش قندیل ها آویزان بود، ملاقات مینمود.

گل آغا شیرزوی مهمانان و مراجعین را در یک اتاق درازی که در زمین اش فرش سرخ و در سقف اش قندیل ها آویزان بود، ملاقات مینمود. او یک عکس ظاهرشاه را در داخل یک قاب مقوایی بالای میزش گذاشته بود. چهار یا پنج تن عساکر با یونیفورم های خاص درحالیکه سلاح هایشان را درشانه هایشان حمل میکردند، در چهارگوشه‌ی اتاق ایستاده بودند. تعدادی تقریبا بیست نفر افرادی که از جمله‌ی محاسن سفیدان و معززین قوم معلوم میشدند و برای حل کدام دعوا جمع شده بودند، در حیاط بیرون از دفتر منتظر نوبت بودند تا با والی مقابل شده حرف هایشان را بزنند.

گل آغا شیرزوی مردی بود بسیار چاق و قوی هیکل با موهای درشت و اشکم کلان. او عادات پیراهن و تنبان و در پاهایش هم سرپایی یا چپلک میپوشید. روزیکه من با او ملاقات کردم متوجه شدم که ناخن های پاهایش بسیار دراز و ناسترده بودند. او بالای یک چوکی نزدیک دروازه نشسته و با بزرگان قوم «نورزایی» که از ولایت فراه آمده بودند، حرف میزد. آنها آمده بودند تا مشکلات شانرا با مجاهدین منطقه که تازه از ایران برگشته بودند، حل کنند. گل آغا سگرت «بنسون» دود میکرد و در عین زمان به حرف های بزرگان نیز گوش میداد. زمانیکه سخنان ایشان تمام شد او با اشاره به مداخلات دولت ایران گفت: «من با تمام معنا مشکلات شمارا درک میکنم و آقای کرزی هم این مشکلات را میدانند و بزودی به این معضلات رسیدگی خواهد شد.» گل آغا با نوک زبان اش با لحن بسیار زمخت حرف میزد و صدایش خیلیها زشت و نابهنجار بود. بهنگام حرف زدن زبان اش نسبت به دهانش بسیار کلان مینمود. درین نشست او با صدای بلند خطاب به مردم گفت: «پیش ازین، قوماندانان و فرماندهان خودمختار زیادی وجود داشتند اما حالا تنها من فرمانده عمومی این منطقه هستم.»

زمانیکه گل آغا صحبت میکرد یکی از سربازان قوطی های نوشابه‌ی سرد (پیپسی کولا) را برای مهمانان پیشکش نمود. من یکی از آنها را گرفته کمی نوشیدم، سپس آنرا نزدیک پایم بالای فرش گذاشتم. درهمین اثنا شخصی فورا دست خودرا از زیر چوکی من دراز کرده آنرا ربود.

من رویم را گشتاندم و دیدم که یک سرباز در عقب من نشسته در حالیکه قوطی پیمپی مرا در دست گرفته بسوی دوست خود پوزخند میزند. چون ازین کارش سخت بدم آمد بنا من هم دست خود را بسویش دراز نموده آنرا پس گرفتم.

زمانیکه نوبت بمن رسید من از آستاندار قندهار آقای گل آغاشیرزوی خواهش نمودم که نقش خود را در حوادث اخیر تشریح کند. او گفت: «من قبلا در زمان استادربانی یعنی حکومت اسلامی نیز بحیث والی قندهار تعیین گردیده بودم که دران زمان فرمانده نظامی این ولایت ملانقیب الله بود و او نسبت بمن صلاحیت و قدرت بیشتر داشت. زمانیکه طالبان در سال ۱۹۹۴ قندهار را به تصرف خود درآوردند، من از طریق سرحد قندهار به کویته پاکستان رفتم و آنجا به تجارت مشغول شدم. درانجا تجارت میان پاکستان، جاپان، امارات متحده و دیگر کشورها را پیش میبرد. زمانیکه طالبان و القاعده در افغانستان بیشتر قوت گرفتند من سه نامه‌ی جداگانه به ملا عمر نوشته و برایش توصیه کردم که از کارهای که او در برابر مردم انجام میدهد، دست بردارد زیرا تاثیرات اعمال غلط و نابخردانه‌ی او برای افغانستان خلیلهای فاجعه بار بود. زمانیکه او به سفارشها و توصیه های من توجه نکرد ما هم برضد او مبارزه و جنگ را آغاز کردیم، درست همانطور جنگی که برضد روسها میگردیم. مردم افغانستان بیشتر از پنجهزار سال تاریخ دارند و ایشان هیچگاه تجاوز خارجی هارا نپذیرفته اند بلکه همیشه در برابر متجاوزین ایستادگی نموده اند. ما به ملل متحد و اردوی آمریکا در میدان هوایی نیز این نکته را یادآوری کرده ایم که شما بخاطری اینجا هستید که جلو مداخله‌ی خارجی را در کشور ما بگیرید.» سپس گل آغا بسیار به درازا و با ذکر نام در باره‌ی مداخله‌ی کشورهای منطقه چون ایران و روسیه که آنها چگونه افراطیت و بینادگرایی را در کشور ما رشد داده و عناصر افراطی و جنگسالاران بنیادگرا چون برهان الدین ربانی را حمایت میکنند، صحبت نموده گفت: «این افراد همه‌ی شان دارای ایدیولوژی اخوان المسلمین هستند. این افراد همین حالا میکوشند تا حکومت موقت به رهبری حامد کرزی را بوسیله‌ی پخش شایعات و توطیه چینی تخریب نمایند، افراد مسلح شان را بخاطر برهم زدن امنیت

و اغتشاش آفرینی بهرکجای کشور میفرستند. ما میخواهیم که دیگر مداخلات بیگانگان در کشور ما خاتمه یابد. ما صلح میخواهیم، در ارتباط زن ها میخواهیم حقوق ایشان بوجه احسن تامین شود و ما برضد تروریسم و قاچاق مواد مخدر هستیم. بزرگترین آرزوی من اینست که در افغانستان یک حکومت وسیع مردمی تأسیس شود که در آن هیچگونه فرقه بازی میان گروه های مختلف نباشد. «پس از ختم این جملات جناب والی قندهار در حالیکه از این سخنرانی و بیانات اش خلیلهای راضی بنظر میرسید، دوباره به کرسی اش آرام تکیه زد.

زمانیکه او اصطلاح فرقه بازی و گروهبندی را بزبان آورد من هم با استفاده از فرصت پرسیدم که روابط تان حالا با ملانقیب الله چگونه است؟ گل آغا پاسخ داد: «او با رضایت خودش وظیفه‌ی دولتی را رد کرد و حالا هیچ کدام موقف دولتی ندارد. من به حامد کرزی قبلاً گفته بودم که من با او در یک اداره کار کرده نمیتوانم. زیرا او بود که طالبان و القاعده را به قندهار آورد. بعدش هم او بود که رهبران طالبان را در هنگام فرار کردن کمک نمود. همه‌ی دنیا ازین کار او ناخوشنود اند، آمریکاییها ازو ناخوشنود اند و امکان دارد که او را روزی به پای میز محاکمه بکشانند.»

«احمد ولی کرزی» یکی از برادران کوچکتر کرزی نیز در قندهار زندگی میکرد. او در یک خانه‌ی که از نگاه امنیتی قویاً بوسیله‌ی محافظین مراقبت میشد، در حدود چند مایل از دفتر والی قندهار فاصله داشت. او به زبان انگلیسی خوب روان صحبت میکرد چون به گفته‌ی خودش بمدت ده سال در شیکاگوی آمریکا زنده گی کرده بود. او درین مورد گفت: «من نخستین کسی بودم که درانجا یک باب رستوران افغانستانی را تأسیس کردم. رستوران من درانجا خلیلهای مشهور بود و بنام رستوران خانوادگی یا رستوران هلمند یاد میشد.» او در ارتباط وضعیت جدید پسا طالبان افزود: «حالا کوشش میکنیم که وضعیت در افغانستان خوب و همه چیز روبراه شود. نگرانی اصلی ما موضوع امنیت است. ما تلاش میکنیم که افراد مسلح را از جاده های عمومی بیرون کنیم و برای این هدف از تمام فرماندهان خواستیم که ایشان بیشتر از یک تا دو تن محافظ با خود نداشته باشند.» احمدولی کرزی در ارتباط رقابت های منفی میان ملانقیب و گل آغا شیرزوی بسیار خوشبین بود.

او در باره‌ی ارتباط ملانقیب با طالبان زیاد محافظه کار نبود بلکه بنحوی این ارتباط را تایید کرده گفت: «در روزهای نخست ما هم بنحوی با طالبان کمک میکردیم. اما شما باید اینرا بدانید که در آغاز حرکت طالبان متشکل از آن‌ده فرماندهانی بود که آنها برضد روسها جنگیده بودند. دران زمان اصلا هیچ جنگجوی عرب در میان شان دیده نمیشد، به استثنای بعضی پاکستانیها. بعدا ما و قوم کرزی از سه سال باینطرف برضد طالبان حرکات سیاسی خودرا شروع کردیم. در ماه جولای ۱۹۹۸ برادرم و من با ملانقیب صحبت نموده ازو خواستیم تا در نشست «بن» شرکت کند و آنجا برود. ما حتی گذرنامه و بلیط طیاره اش را هم آماده ساختیم اما او نرفت و برایما گفت که اگر او به بن برود درانصورت بعد ازان دیگر در قندهار مصونیت نخواهد داشت. و من فکر میکنم که او راست میگفت. اما حقیقت اینست که او هیچگاهی در برابر طالبان کدام اقدام عملی انجام نداد.»

آقای ولی کرزی علاوه نمود: «در ماه نوامبر زمانیکه گل آغا شیرزوی از سمت جنوب به قندهار نزدیک میشد و حامدکرزی در قسمت شمالی قندهار قرار داشت، ملانقیب از جانب حامدکرزی یکپایه ستلایت را بدست آورد تا او هم در جریان تحولات دخیل گردیده مارا کمک کند. اما او ازین ستلایت هیچ کمکی به نفع حامدکرزی غرض تأمین ارتباطات و اطلاعات انجام نداده گفت که من شدیدا بوسیله‌ی طالبان تحت نظارت دقیق قرار دارم. تنها یگانه کاری که او کرد تنظیم و تسهیل زمینه‌ی ملاقات برادرم حامدکرزی با طالبان بود. دران وقت ملانقیب در کویته برایم زنگ زد و گفت که ملاعمر برای مذاکره آماده است. دراصل این برنامه‌ی طالبان بود که قندهار را به ملانقیب واگذار کنند. اما این برنامه طبق نقشه‌ی آنها تطبیق نشد. ما توقع داشتیم که آنها در شهر بمانند هرچند توقع نداشتیم که خود ملاعمر در قندهار بماند.» در ارتباط حمله به جان ملانقیب که شدیدا زخمی شده و محافظین اش کشته شده بودند، ولی کرزی گفت: «این حمله در سال ۱۹۹۸ به امر فرمانده امنیه‌ی طالبان صورت گرفته بود که پس از تحقیقات مدارک زیادی برای اثبات این امر بدست آمد.»

پس از چندی یکی از تاجران بزرگ قندهار نیز شبیه اظهارات ولی کرزی درباره‌ی برنامه‌ی ترور ملانقیب برایم حکایه کرد که طالبان پس از انجام این عملیات تروریستی ناکام بخاطر کتمان نمودن دست داشتن افراد خودشان درین حمله، او را ذریعه‌ی چرخبال به پاکستان جهت تداوی فرستادند. من از آن مرد تاجر پرسیدم که چرا طالبان میخواستند ملا نقیب را بکشند؟ او گفت: «بخاطریکه او یکی از چهره‌های متنفذ و قدرتمند قندهار پیش از آمدن طالبان بود که تا آنزمان زنده مانده بود. در ارغنداب مردم او را بحیث رهبر قومی احترام میکردند ازینرو او به طالبان یک خطر بالقوه بحساب میامد. طالبان شاید برای از بین بردن او تا یک فرصت مناسب مدارا میکردند اما در ماه دسامبر زمانیکه ایشان وضعیت را درک کرده خوب مطمئن شدند که باید شهر را ترک کنند آنگاه به او روی آوردند تا این موضوع را او تنظیم کند.» شخصی بنام «خیرالله» یکتن از روشنفکران متنفذ و عضو شورای قومی شهر قندهار برایم گفت که طالبان بهنگام فرار کردن و ترک نمودن قندهار مقادیر زیادی از ادوات جنگی و سلاح هایشان را برای ملانقیب تسلیم کردند و رفتند. اما ملانقیب قبلا برای من از برهان الدین ربانی شکایت نموده گفته بود که استاد ربانی برای او ارسال سلاح و مهمات را قطع نموده بود درحالیکه ظاهر حال اش واضح بنظر میرسید که او دارای مقادیر زیاد سلاح و مهمات نظامی بود ولی در باره‌ی آنها با ابهام سخن میگفت. چنانچه در باره‌ی ده عراده وسایط لندکروزر و موترهای توپوتا نیز با ابهام حرف میزد. خیرالله این نکته را هم یادآوری کرده گفت: «تا جاییکه من دقیق میدانم او هیچگونه مشکل جدی صحتی و عصبی که او را ناتوان سازد، ندارد.»

یکی از روزها بعد از چاشت، شخصی خارج از دفتر گل آغا شیرزوی به ترجمان ام آقای غیاث نزدیک شده به آهستگی برایش گفت که او یکتن از جنگجویان عرب را در خانه اش زندانی نموده فعلا میخواهد او را در برابر دالر بفروشد. غیاث برای ابلاغ این خبر بمن عجولانه خود را به هتل رساند و همینکه این خبر را بمن اطلاع رسانی کرد از من پرسید که نظر خودت درین مورد چیست؟ من به آن مرد چه بگویم؟ آیا میخواهی دو هزار دالر برای آن مرد بپردازی؟

من برای غیث این نکته را یادآوری کردم که من یک خبرنگارم نه کارمند استخبارات سی آی ای و یا اداره‌ی «گرین بریت». من آن زندانی عرب را در کجا نگهداری کنم؟ اما بهر صورت من هم کنجکاو شدم و ازینجهت برای غیث گفتم که رویهمرفته آن مرد را یکبار اینجا بیاور تا از نزدیک او را ببینیم. پس از دو ساعت غیث پایین منزل رفته با آن مرد صحبت نمود. سپس با یک خبر کاملاً متفاوت بمن مراجعه کرده گفت: «آن مرد دروغ میگفت فقط میخواست بفهمد که آیا ما برای همچو معاملاتی علاقمندی داریم یا خیر. او شخصاً اصلاً هیچ زندانی در خانه اش نداشت و دروغ گفته بود. اما او میگوید که مخفیگاه زندانیهای عرب را که در یکی از مغاره های همین دور و اطراف وجود دارد، میداند. روستاییان با دیدن وضعیت وخیم آن زندانی های عرب دل شان سوخته و هر خانواده میان هم قرار گذاشته اند که به نوبت برای ایشان غذا تهیه کنند. او میگوید که حتی خودش نیز چند روز پیش با دستان خود به آن مغاره رفته و به آنها غذا برده است. اما حالا او میخواهد در برابر دوهزار دالر آنها را بفروشد.» پس از نقل قول اینهمه گفته ها، بالاخره غیث آن مرد را به اتاق من فرا خواند اما زمانیکه غیث مرا به او معرفی نمود و او فهمید که من یک خبرنگار هستم، او فوراً از معامله‌ی خود منصرف شد. او دیگر نخواست تا درین باره با یک خبرنگار صحبت کند. چون او میخواست تجارت کند. بناچار غیث برایش گفت حالا که میخواهی این کار را انجام بدهی پس آدرس درست برای همچو معاملات در میدان هوایی قندهار است که آنجا اردوگاه آمریکایی هاست و ایشان مواضع خاصی را برای زندانیان القاعده آماده کرده اند. مرد فروشنده از غیث تشکر نموده محل مرا ترک کرد و رفت.

قبلا در کابل و جلال آباد اسنادهای ربوده شده از القاعده برای من زیاد آورده شده بود لذا برای من یک موضوع عجیب نبود که یک روستایی از شرق افغانستان حالا اینگونه موارد را میخواهد تا سطح تجارت بالا ببرد و ازان سود حاصل کند. او حتماً با خود فکر کرده بود که آمریکاییها زمانیکه بخاطر اسامه بن لادن حاضر اند تا بیست و پنج ملیون دالر بدهند، برای جان اینگونه عرب های که در سطوح پایینتر قرار دارند، حتماً مبلغ مناسبی خواهند پرداخت.

راستش افغانستان پر از انسانهای فرصت طلب و سودجو شده بود. این کشور قطعاً آن کشوری نبود که من قبلاً آنرا دیده بودم. آن زمانی که ملانقیب و افرادش با پاکی و ساده دلی صرف بخاطر ایمان و دفاع از مردم شان میجنگیدند، با این زمان کاملاً فرق کرده بود. یا شاید هم که دران زمان آنها همانطور پاک و صادق معلوم میشدند. و یا هم شاید که دران زمان تخم منافقت و بذر شیطنت، دورویی، مسابقه برسر قدرت، حرص و آز بیحد بخاطر ثروت وغیره دران روزها فرصت کافی نیافته بود تا گُل کند، بشکفتد و رشد نماید.

من از غیاث پرسیدم فرضاً اگر من بخوادم در کشور شما در ردیف جنگ سالاران و افراد زورمند درآیم، چه چیزهای ضرورت است؟ او گفت: «این کار بسیار آسان است. فقط بمدت یکماه به تعداد صد نفر را مسلح کرده باخود اجیر بسازی و استخدام شان کنی، یک موتر مُدل بالا و کلان توپوتا را در زیر پایت داشته باشی و ازان استفاده کنی همینجاست که شما در ردیف ایشان قرار میگیرید.» غیاث تمام این شرایط را به مبلغ ده هزاردالر تخمین کرد. زیرا داشتن و استخدام کردن افراد مسلح درین کشور بسیار ارزان بود چون اکثریت ایشان خودشان سلاح شخصی داشتند و اگر هم نداشتند، یک میل کلاشینکوف درین کشور چندان قیمت بالا هم نداشت. او همچنان بعضی شرایط دیگر را قسماً اضافه نمود که از انجمله باید خود را چاق و فربه و بازو هایت را عضله یی بسازی. چند میل راکت انداز و سلاح پیکا اینها نیز ضروری میباشند. من گفتم خوب فرض کن که همه ی اینها را تهیه و آماده کردیم حالا با اینها چه میتوانیم انجام دهیم و تا چه وقت میتوانیم همه ی این افراد را اعاشه و اباته نموده دهیم؟ او گفت ادامه دهیم؟ او گفت ادامه دادن این وضعیت هم بسیار آسان است. حتی در ماه اول راه های را که پولدار میشوی آنها را پیدا خواهی کرد. آنگاه به سراغ ثروتمندان محلی، سرمایه داران و خرده تاجران میروی و ازیشان پول میخواهی و حق میگیری و آنها هم میپردازند. غیاث در باره ی خوشگذرانی و عیاشی اینگونه افراد نیز حکایات جالبی داشت. زمین مردم را غصب کردن، اخاذی کردن و با زور مال مردم را گرفتن وغیره نارواییها نیز بخشی از الگوهای رفتاری

و گامهای نخستین این رشته بود که او همه‌ی اینها را به تفصیل برایم قصه کرد. تعداد زیادی ازین قماش فرماندهان در بعضی نقاط افغانستان از انجمله سمت شمال در تجارت تریاک و هیرویین نیز دست داشتند.

غیاث جوانی بود در سنین بیست و دو ساله که حرص و اشتیاق او برای هرگونه سرمایه‌گذاری و کسب و کار سودآور در افغانستان جدید آماده‌ی پذیرش همه‌ی این پیش شرط‌های فریبکارانه معلوم میشد درست مانند مصلحت‌جویی ملانقیب با روشهای زیرکانه اش که چگونه او را قادر ساخته بود در سخت‌ترین شرایط هم ثروتمند گردیده و حتی در خطرناکترین تحولات غیرمترقبه جان سالم بدر ببرد. من دیگر حتی برسر موضوع مریضی ملانقیب هم متردد شده بودم که با این بهانه توانسته بود خود را از رویارویی با گل آغا شیرزوی کنار بکشد که اگر بین ایشان منازعه‌ی هم پیدا میشد، احتمالاً که او برنده هم نمیشد. قرص‌های دوا‌ی او مرا بیاد همان مجرم آمریکایی «جیگانتی» انداخت که پس از حکم محکمه در قریه‌ی «گرین ویچ» با لباس حمام در سرک‌ها میبرآمد و بخاطر خودداری از پرداخت جریمه بابت اخاذی‌ها و دیگر مجازات‌ها که محکمه بالایش گذاشته بود، نقش دیوانه را بازی میکرد. شاید من پس از گذشت سالهای درازی به افغانستان آمده بودم که همه چیز و همه انسان‌های ساده‌ی این سرزمین بشدت تغییر کرده بودند.

(۱) وینسنت جیگانتی مشهورترین رهبر مافیای آمریکا که اصلاً از ایتالیا بود و پس از اینکه محکمه وی را به دوازده سال حبس محکوم کرد، او خود را به دیوانگی زد و برای اینکه محکمه و دولت را فریب دهد، با لباس حمام و پاهای برهنه از خانه بیرون برآمده در سرک‌ها کارهای خنده‌آور همچو دیوانه‌ها را انجام میداد تا دولت و مردم باور کنند که او واقعا تکلیف عصبی دارد و بجای مجازات وی را تحت مداوی گرفته آزاد بگذارند.

(مترجم)

قاتل های هراس افکن

احمدشاه مسعود مردی بود تنومند با اندام باریک و استخوانی، دارای چهره‌ی زیبا و جذاب که در اطراف چشم هایش خطوط ژرف چین افتادگی نمایان بود، با بینی بلند عقابین اش در بین سایرین به آسانی متمایز میشد. او بگونه‌ی طبیعی دارای ریش های کم بود که در خط فک هایش جدا از هم روییده بودند. معمولاً کلاه نرم و همواری را بنام پکول میپوشید که او و مجاهدین تحت فرمان اش آنرا از فرهنگ نورستانی ها گرفته بودند. نورستانی ها مردمی هستند که گفته میشود ایشان از نسل لشکر اسکندر مقدونی در افغانستان باقی مانده اند. در خزان سال گذشته زمانیکه احمدشاه مسعود پا به سن چهل و نه سالگی گذاشته بود، موهای سر و ریش اش کم کم به سپیدی گراییده بود.

مسعود از سال ۱۹۷۵ بیشترین اوقات زندگی خود را با گامهای ثابت در میادین جنگ های نظامی سپری کرده بود. یعنی از همان زمانیکه او و سایر هم‌زمان اسلامگرایش برضد دولت «محمد داود» شوریده و یکرشته حملات ناکامی را بالای پاسگاه های دورافتاده‌ی او براه انداختند، تا زمانیکه به شهادت رسید. در خزان سال ۲۰۰۱ نبردی را که او پس از عقب نشینی از کابل بر ضد طالبان براه انداخته بود، وارد پنجمین سال میشد. خطوط مقدم جنگی او در ساحات دشت شمالی قرار داشت که این خطوط در میان پنجشیر و کابل قرار گرفته بود. این خطوط از دشت های شمالی الی منطقه یی بنام «خواجه بهاءالدین» سرحد تاجکستان که ازین منطقه قاچاقبران هم بعضاً استفاده میکردند، امتداد داشت.

در تابستان آن سال مسعود اطلاعاتی را از طریق شبکه های استخباراتی خود بدست آورد که تعداد کثیری از جنگجویان طالبان و القاعده بالغ بر شانزده هزار نفر در خطوط جنگی سمت شمال برای یک حمله‌ی سرتاسری بسیج شده اند که در بین این مهاجمین تعداد زیادی از اتباع خارجی بشمول عرب ها، پاکستانیها، چینیایی ها، ازبک ها و تاجک ها نیز شامل اند.

ارقامی بدست آمده برای مسعود کاملاً غیرعادی و غیرقابل باور مینمود، ازینرو این گزارش را زیاد اهمیت نداد. اما با آنهم برای حصول اطمینان در اوایل ماه سپتامبر با چندتن از فرماندهانش توسط چرخبال برفراز خطوط دشمن پرواز نمود. مسعود درحالیکه یک دسته دوربین را باخود داشت در کابین خلبان نشسته و از آنجا اراضی دشمن را بهنگام پرواز دقیقاً معاینه نمود. یکتن از افرادی که در آن پرواز با ایشان حضور داشت، آن روز را بیاد آورده گفت: «سفری بسیار پرمخاطره یی بود اما ما میدانستیم که خداوند ما را کمک خواهد کرد زیرا آمر صاحب درین چرخبال با ما حضور داشت.» آنها ساحه را تصویربرداری کردند و پس از فرود، مسعود عاجل به فرماندهانش هدایت داد تا افراد خود را در جاهای مشخص جایجا کنند. شب آنروز مسعود تا ساعت سه شب با جمعی از همکاران اش که فردای آن نهم سپتامبر بود، نشسته و اشعار فارسی را بخوانش گرفتند. پس از دقایقی که او بخواب رفت، دستیارشخصی اش بنام «جمشید» که خواهرزاده اش نیز بود، از طریق مخابره پیامی را از فرمانده خطوط شمالی «بسم الله خان» دریافت کرد که طالبان بالای مواضع او در شمالی حملاتی را براه انداخته اند. اینجاست که جمشید بزودی مسعود را از خواب بیدار کرده تا اینکه بسم الله خان تا سپیده های صبح با مسعود در باره ی وضعیت جنگی حرف میزند. بعد مسعود پس از اتمام سخنان و هدایات لازم و بعد از ادای نماز صبح دوباره به رختخواب اش میرود. حوالی ساعات هفت و نیم صبح جمشید اطلاع دیگری بدست میآورد که طالبان مجبور به عقب نشینی شده اند اما اینبار نمیخواهد که دیگر مسعود را بیازارد و از خواب بیدارش کند تا اینکه حوالی ساعت نه صبح مسعود از خواب برمیخیزد. پس از صبحانه ی مختصر درست زمانیکه مسعود آماده ی رفتن به یک سیر کشفی در باره ی خطوط اول جبهه است، تصمیم میگیرد که دو تن خبرنگاران عرب تبار را که از دیر زمانی نخست به پنجشیر و بعد به خواجه بهاءالدین غرض مصاحبه با او آمده و انتظار میکشیدند، بپذیرد. آنها برای اینکه اینبار هرچه زودتر برای مصاحبه وقت داده شوند، پیام خود را چنان روان کرده بودند که اگر اینبار مسعود ایشان را نپذیرد، آنها دوباره به کابل خواهند رفت

و اینجارا ترک خواهند کرد. آن دو تن خبرنگار عرب تبار با یک نامه یی از طرف رییس یک مؤسسه بنام «مرکز دیدبانی اسلامی» که در لندن موقعیت داشت، آمده بودند. جمشید میگوید که یکی از افراد وابسته به «عبدالرب رسول سیاف» رهبر یکی از احزاب اسلامی که او هم در پنجشیر گروهی را برضد طالبان رهبری میکرد، با او تماس گرفته و برایش گفته بود که این دو تن عرب از جمله دوستان آقای سیاف هستند. من از جمشید پرسیدم که آیا خودت بهنگام مقابل شدن با این دو تن عرب با هیچ نشانه و یا حرکت غیرمعمول از جانب ایشان متوجه نشدی؟ چون همه میدانستید که دران دوره عرب‌ها تقریباً عموم شان با القاعده ارتباط داشتند. جمشید گفت: «نخیر، مسعود فکر کرده بود که از طریق این دو تن عرب میتواند پیام خود را به جهان اسلام بفرستد و ثابت کند که ما کافر نیستیم، ما مسلمان هستیم و تبلیغات دشمنان مبنی بر وجود روس‌ها و ایرانی‌ها در کنار ما قطعاً غلط و شایعات منفی بیگانگان است. او یک شخص بسیار با دیانت و خداپرست بود. نمازهای پنجگانه اش را بدون تأخیر سر وقت اداء مینمود و خانم اش حجاب اسلامی را رعایت میکرد.»

مسعود یک مسلمان سنی مذهب بود و با اینکه طالبان نیز سنی مذهب بودند، با آنها در جنگ بود و درین جنگ طالبان ادعا میکردند که خودشان برحق هستند و این مسعود است که از دولت ایران و ممالک غیراسلامی کمک دریافت میکند. «فهمیم دشتی» جوانی بود با قد متوسط و لاغر اندام که بحیث مدیرمسوول یکی از جراید در کابل کار مینمود. او که از آوان طفولیت اش مسعود را میشناخت، یکتن از کسانی بود که در حادثه‌ی ترور مسعود بتاريخ ۹ سپتامبر در خواجه بهاءالدین حضور داشت. در خزان سال ۱۹۹۶ زمانیکه طالبان کابل را اشغال نمودند، او نیز بهنگام عقب نشینی مجاهدین مسعود به پنجشیر رفت. او درانجا بنیاد فرهنگی و فلم سازی آریانا فلم را با یکتن از فرماندهان مسعود تأسیس نمود. (۱)

این نهاد فلم‌های مستند مقاومت مسعود را در برابر طالبان تهیه مینمود.

(۱) اینجا نویسنده در باره‌ی نهاد آریانا فلم معلومات دقیق نداشته چون آریانا فلم بوسیله‌ی جمعی از فرهنگیان جبهه‌ی متحد هریک عزیزالله آریاف، یوسف جان نثار بحیث فلمبردار و داود نعیمی ایجاد گردید که مرحوم فهمیم دشتی پسان‌ها بحیث عضو افتخاری به این جمع پیوست. بنده نیز پس از ورود به جبهه‌ی متحد به رهبری مسعود بحیث عضو افتخاری وظایف از قبیل نوشتن متن و گویندگی فلم‌های مستند این نهاد را بدوش داشتم. از اعضای دیگر افتخاری این نهاد میتوان از نجیب الله رسا، ابراهیم عزتی و عبدالغیاث کراوشی نام برد که شخص اخیرالذکر طی یک حادثه‌ی ناگوار انفجاری بینایی خود را از دست داد و دیگر نتوانست با ما همکاری خود را ادامه دهد. (مترجم)

دشتی در زمان حمله بجان مسعود، تازه از یک سفر کوتاه مدت از پاریس برگشته بود که درانجا به هدف آموزش و یادگیری ویرایش فلم به کمک خبرنگاران بدون سرحد رفته بود. او پس از بازگشت از پاریس با دو تن عرب های تروریست در یک مهمانخانه جا داده شده بود. دشتی آنها را بیاد آورده گفت: «برای من آمدن عرب ها در قلمرو ایتلاف شمال خلیجها عجیب مینمود اما زمانیکه آنها را دیدم هیچ چیزی مشکوکی بنظرم نرسید. زیرا آنها مانند سایر خبرنگاران به خیمه های مردم بیجاشدگان مناطق جنگزده و مهاجرین رفته با آنها مصاحبه میکردند، اسیران را نیز از نزدیک دیده با آنها مصاحبه کرده بودند و غیره فعالیتهای که سایر خبرنگاران معمولی انجام میدادند. یکی ازیشان کمی به زبان فرانسوی و انگلیسی صحبت میکرد و دیگری تنها به زبان عربی تکلم مینمود.»

من بخش های را از یک تصویری که توسط آریانا فلم تهیه شده بود و مسعود دران دیده میشود، تماشا کردم. عرب ها در بعضی جاهای آن فلم نیز دیده میشدند. آن فلم در ماه آگست (یکماه پیشتر از ترور مسعود) ثبت شده که آنها در یک مصاحبهی با برهان الدین ربانی نشستند. خبرنگار دروغین که با آقای ربانی نشسته و پرسشهایش را مطرح میکند، مرد سفیدپوست و عضلانی بود که در سنین سی سالگی معلوم میشد. او ریش هایش تراشیده و لباس های غربی بتن و عینک روشن در چشم داشت. در پیشانی اش دو لکه به رنگ نضاری واضح معلوم میشد. عرب دیگر که در نقش تصویربردار آمده بود، در جریان مصاحبه درین صحنه ها قطعاً دیده نمیشود. پسانتر در صحنهی که آرام و بدون صدا ثبت گردیده او برای چندلحظهی کوتاه ظاهر میگردد که در کنار دروازهی مهمانخانه ایستاده است. او دارای قد بلند و چهره ی تاریک بوده و دران صحنه پیراهن سیاه بتن دارد و بسوی تصویربردار چشم های خود را دوخته که از نگاه هایش هم ترس و هم نفرت کاملاً هویداست.

گروه تصویربرداری «آریانا فلم» اکثراً مصاحبه های مسعود را که با خبرنگاران خارجی صورت میگرفت، ایشان هم آنرا فلمبرداری میکردند. بنأ بتاریخ ۹ سپتامبر حوالی نزدیک به چاشت فهیم دشتی و دو تن عرب ها و ترجمان ایشان یکجا به دفتر احمدشاه مسعود سر رسیدند.

اتاق که مربوط رییس امنیت میشد و دران لحظه مسعود درانجا نشسته بود، وارد شدند. دران لحظه مسعود و جمشید با شخصی بنام «مسعود خلیلی» که دران زمان ازطرف ایتلاف شمال بحیث سفیر افغانستان در هندوستان ایفای وظیفه میکرد، نشسته بودند. مسعود بالای یک کرسی نرم و فنری نشسته درعقب اش بالشت مخصوص استخوان دردی را گذاشته بود تا بدانوسیله درد مزمن که در کمرش گاهگاهی احساس میکرد، تخفیف دهد. او به عربها سلام کرده ازیشان میپرسد که از کدام مملکت هستند. فهیم دشتی میگوید: «یکی ازان دو عرب پاسخ داد که آنها از بلجیم بوده ولی در مراکش تولد شده اند و حالا از پاکستان به کابل و ازانجا به خواجه بهاءالدین آمده اند.»

مسعود خلیلی این صحنه را چنین یادآوری مینماید که نخست مسعود به عرب ها گفت من میخواهم نخست فهرست پرسش هایتان را یکبار خوانده مرور کنید. سپس یکی ازان دو تن عرب پرسش های خودرا به انگلیسی تا آخر خواند. من پرسش های او را به فارسی به مسعود برگردان کردم. پس ازینکه مسعود همه ی پرسشها را شنید، گفت: «عجب است که بیشترین پرسشها به اسامه بن لادن ربط میگردد.» پرسشها مثلا اینکه اگر شما قدرت را بگیرید، با اسامه بن لادن چه کار میکنید؟ چرا شما اسامه را بنیادگرا میخوانید؟ وغیره بودند. مسعود خلیلی میگوید: «اما من اینگونه سوالات را جانبدارانه یافتم و ازو پرسیدم که شما به کدام رسانه کار میکنید؟ او در پاسخ گفت: «من اصلا خبرنگار نیستم اما من به یک مرکز اسلامی کار میکنم که دفاتر و ادارات آن در لندن، پاریس و دسراسر دنیا است.» درین اثنا مسعود خلیلی رو به طرف احمدشاه مسعود نموده با آهستگی تلویحاً میگوید: «آمرصاحب اینها از جمله ی همان ها هستند» که هدف اش القاعده بود. اما احمدشاه مسعود سر خودرا تکان داده بسیار کوتاه همینقدر میگوید: «خوب بگذارید تمام کنند.» عرب ها یکپایه میز و چوکی را که میان مسعود و کمره ی آنها قرار داشت، آنها را برداشته در قسمت پایین سه پایه ی شان جابجا میکنند.

فهمیم دشتی که در عقب ایشان کمره‌ی خود را جابجا کرده بود، می‌خواهد دوربین کمره اش را بخاطر روشنی مزاحمت کننده‌ی پس منظر اتاق که از راه کلکین وارد میشد، عیار کند که در همین لحظه ناگهان اتاق منفجر میشود. مسعود خلیلی می‌گوید: «من یک شعله‌ی آتش تیز به رنگ آبی را دیدم که بسوی مسعود جرقه زد.»

فهمیم دشتی می‌گوید: «من احساس کردم که آتش گرفته ام و می‌سوزم. از اتاق بیرون شدم و با جمشید سرخوردم که او قبلاً با رییس امنیت چند لحظه پیش از انفجار اتاق را ترک کرده بود. ازو خواهش کردم که مرا به شفاخانه ببرد اما او از من پرسید که آمرصاحب کجاست. من دوباره وارد اتاق شدم و دیدم که او شدیداً سراپا بشمول دست‌ها، پاها و رویش زخمی شده است.»

یکی از کارمندان استخبارات افغانستان برایم گفت که مسعود در همان دقایق نخست جان را بحق سپرده بود. پس از انفجار دیده شد که دو توت‌هی کوچک آتشپاره به قلب اش اصابت نموده بود. چند انگشت دست راست اش هم قطع شده بودند. تصویری را که از جسد مسعود برایم نشان دادند، هر قسمت بدن اش پر از زخم و سوراخ شده معلوم میشود تا جاییکه توت‌هی تکه‌ی پانسمان را داخل کاسه‌ی چشم اش گذاشته بودند. راز این حمله برمیگردد به این ترفند مکارانه که عرب‌ها کمر بند مخصوص کمره را که تصویر برداران از آن بخاطر نگهداری باطری های کمره میپوشند، آنها داخل آنرا پر از مواد انفجاری ساخته بودند. چوکی که مسعود بالای آن نشسته بود، کاملاً ذغال گشته و در عقب آن روی دیوار یک سوراخ ناشی از انفجار بجا مانده بود. در نهاد آریانافلم صحنه‌ی فلمبرداری شده که رانها و پای عرب انتحار کننده به شکل قطع شده روی زمین افتاده و قسمت‌های بالایی بدن اش در اثر انفجار چنان محو و خورد و ریز گردیده که هیچ اثری از آن باقی نمانده است. درین انفجار شخص ترجمان (عاصم سهیل) هم جان خود را از دست داده بود. دو تن از محافظین امنیتی، مسعود را به موتر انتقال میدهند. فهمیم دشتی که شدیداً سوخته بود، او را نیز در موتر سوار نموده بسوی چرخبال حرکت میکنند. همینطور مسعود خلیلی که او نیز بدن اش سوخته و شدیداً بوسیله‌ی توت‌هی های

مواد انفجاری آسیب دیده بود، او را در یک موتر دیگری نشانده بسوی شفاخانه‌ی که در نزدیکی سرحد تاجکستان موقعیت داشت، به عجله حرکت میکنند. بزودی ژنرال محمدقسیم فهیم شخصی که پس از مسعود فرمانده عمومی جبهات ایتلاف شمال بود، به ساحه سر میرسد. او با دیگر شخصیت های سرشناس ایتلاف شمال در باره‌ی کشته شدن مسعود رأی زنی نموده پس از مشورت زیاد به همین نتیجه میرسند که باید خبر شهادت او را تا مدتی مخفی نگه دارند.

اما آن خبرنگار قلابی عرب که مصاحبه را انجام میداد و پرسش هارا مطرح میکرد، ازین حادثه جان سلامت برده بود. محافظین زمانیکه مسعود را به تاجکستان انتقال میدادند، او را در یک اتاق نزدیک همان دفتری که انفجار رخ داده بود، در بند میاندازند. اما او پنجره‌ی فلزی کلکین را با زور دست شکستانده و از طریق یک دریچه‌ی بسیار کوچک همانند کرم لولیده لولیده خود را میکشد و از راه قبرستانی که در عقب این تعمیر قرار داشت، بسوی دریا و تل های ریگ های دریایی دویده دویده خود را در حدود چندصد متر از محل دور میسازد. یکی از افراد مسلح فرماندهان محلی او را تعقیب نموده سپس او را به قتل میرساند.

من از فهیم دشتی پرسیدم که آیا فکر نمیکنی درین حادثه کسانی از داخل با آن عرب ها دست داشته و خیانت کرده بودند؟ او گفت: «بلی حتما کسانی در درون بعنوان خاین وجود داشتند در غیر آن این حمله‌ی تروریستی قطعاً ناممکن بود. من فکر میکنم که در میان ما فردی بعنوان خاین وجود داشت که با القاعده در ارتباط بود.»

بتاریخ ۱۱ سپتامبر به ساعت هشت شب ملا عمر که در قندهار بود به وزیر خارجه اش زنگ میزند. براساس منابع استخباراتی افغانستان که ایشان جریان این مکالمه‌ی تلفونی را استراق سمع نموده بودند، ملا عمر به وزیر خارجه اش گفته بود: «کارها بیشتر از آنچه ما توقع داشتیم، پیش رفته است.» در هنگام این گفتگو ساعت به وقت نیویارک یازده و نیم پیش از چاشت بود. یعنی درست پس ازینکه طیاره‌ی آمریکایی مربوط پرواز یازدهم با برج قسمت شمال مرکز تجارت جهانی تصادم نموده

بود و تازه ازان حادثه کمتر از سه ساعت گذشته بود و یکنیم ساعت هم از حادثه‌ی دیگر که برج جنوبی فروریخته بود. ملاعمر درین گفتگوی تلفونی به وزیر خارجه اش گفته بود که هرچه عاجل نشست خبری را دایر نموده درانجا به خبرنگاران بگویند که طالبان درین حمله دست ندارند. نشست خبری به ساعت نه و نیم شب در کابل دایر میگردد. وزیر خارجه‌ی طالبان به خبرنگاران اطمینان میدهد که افغانستان بالای آمریکا حمله نکرده و بیانیه‌ی بی را به نمایندگی از ملاعمر قرایت مینماید که محتوای آن اینکه اسامه بن لادن نیز درین حمله دخیل نیست. در بخش ازان بیانیه آمده بود که اینگونه دهشت افگنی برای یک فرد خلیپها بالاتر از توان اوست.

در میان سخنان تلفونی که دران شب استراق سمع شده بود، یکی هم از کابل به قندهار بود. درین مکالمه‌ی تلفونی یکی از طالبان از دیگرش میپرسد: «شیخ کجاست؟» واژه‌ی شیخ رمزی بود میان طالبان که آنرا بعنوان شفر به اسامه بن لادن بکار میگرفتند. شخصی از انسوی خط که درخانه‌ی ملاعمر نشسته پاسخ میدهد که شیخ همین حالا همینجاست. مامور استخبارات که مکالمات ایشان را استراق سمع نموده درین مورد اضافه نمود که پس ازین تعداد بیشماری از گفتگوهای تلفونی میان قندهار و کابل رد و بدل شد.

این وقایع بوضوح بیانگر اینست که میان حمله بجان احمدشاه مسعود، نه سپتامبر و حمله بالای مرکز تجارت جهانی آمریکا، یازده سپتامبر که دو روز بعد صورت گرفت، روابط تنگاتنگ و برنامه‌های از قبل طرح ریزی شده‌ای وجود داشته است. اما اینکه چگونه این وقایع طرح‌ریزی شده و مرتبط باهم ردیف شده بودند و کیهان دران نقش کلیدی داشته پرسشهایی است که باید روی آن تحقیق و تعمق بیشتر صورت گیرد. برادر کوچکتر احمدشاه مسعود، احمدولی مسعود در زمانیکه برادرش فرمانده مسعود به شهادت رسید، او بحیث شارژدافیر افغانستان در سفارت لندن ایفای وظیفه مینمود. او پس از شهادت برادرش به کابل برگشت و نهادی را بنام «بنیاد مسعود» اساس گذاشته رهبری آنرا بدوش گرفت که موصوف آنرا یک حرکت ملی در افغانستان میدانست. او گفت که ترور احمدشاه مسعود نخستین گام از یک

دسیسه‌ی بسیار کلان بود و حملات بعدی یازدهم سپتامبر هم گام دوم تروریستان در راستای تطبیق نقشه‌ی دراز مدت ایشان بود. او درین باره چنین توضیحات داد: «به ارتباط منطقی این دو حادثه‌ی که پیهم اتفاق افتاد، دقت کنید. آنها به تاریخ یازدهم سپتامبر خواستند کاری را انجام دهند که موفق شدند. اما پیش شرط این حمله‌ی موفقانه این بود که نخست باید مسعود در میان نباشد. آنها بیکه مسعود را کشتند، این فرضیه را با خود داشتند که مرگ او باعث از میان رفتن قطعی و کلی ائتلاف شمال میشود و اگر آمریکا در صدد انتقامجویی حملات یازدهم سپتامبر بر ضد طالبان برآید، آنگاه که مسعود در قید حیات نباشد، بدون شک که آمریکا هیچ همکار و شریک قوی برای خود درین کشور بر ضد القاعده و تروریستان نخواهد داشت. لشکرکشی و بسیج بیسابقه‌ی طالبان در خطوط مقدم نبرد در اواخر تابستان همان سال بخاطر تطبیق همین نقشه‌ی شان پس از ترور مسعود بود.»

یکی از کارمندان استخبارات ائتلاف شمال برایم گفت: «آنها (طالبان) پس ازین لشکرکشی بیسابقه و جابجایی اینهمه لشکر بی سروپا قبل از ترور مسعود بگونه‌ی غیرمعمولی چنان بنظر میامدند که منتظر چیزی و یا کدام واقعه‌ی خاصی هستند. آنها گروه‌های بیحسابی از جنگجویان خارجی را به خط اول آورده بودند، با این توقع که پس از ترور مسعود با یک حمله‌ی برق آسا بتوانند لشکر بی روحیه و مورال باخته‌ی ائتلاف شمال را پایمال نموده مستقیم بسوی کشورهای آسیای میانه پیشروی نموده داخل شوند. طبعاً که درانصورت جلو اغتشاشات و حرکات بعدی و حملات انتقامجویانه بر ضد اسامه خیلپها دشوار میگردد. اما از آنجاییکه گزارشهای رسمی نشر شده حاکی از زخمی شدن مسعود بود، بنا ائتلاف شمال توانسته بود با این ترفند اراضی خود را در برابر طالبان مستحکم نگه کنند و بعد چنانچه از مکالمات تیلیفونی ملامع برمیآید، عملیاتی که ایشان بر ضد آمریکاییها انجام دادند، به آن شکلی که ایشان آنرا میخواستند در سطح جهان تماشایی درآید، عملی نشد.»

کارمند استخبارات افغانستان علاوه نمود: «آنها در هر صورت منتظر واکنش آمریکایی ها بودند اما فکر میکردند که واکنش آمریکا شاید به سبک واکنش «بل کلنتون» رییس جمهور اسبق آمریکا خواهد بود.

آنها اینگونه واکنش انتقامجویانه را اصلاً پیش بینی نکرده بودند.»

تروریست‌ها واژه‌ای که افغانها آنرا معمولاً برای القاعده بکار می‌برند، یعنی دهشت افگنان دلایل زیادی برای ضرورت از بین بردن مسعود داشتند. زیرا او بعنوان دشمن سرسخت و مقاوم آنها قادر شده بود که حمایت اکثر کشورهای خارجی را بخود جلب کند. در ماه اپریل ۲۰۰۱ مسعود از جانب پارلمان اروپا در «ستراسبورگ» بخاطر سخنرانی دعوت شده بود. او در پاریس در یک نشست خبری حاضر شده و در «بروکسل» با سران جامعه‌ی اروپا دیدن نمود. ولی مسعود در باره‌ی این سفر احمدشاه مسعود میگوید: «او درانجا بحیث یک سیاستمدار با تجربه و موفق عمل نمود و بوسیله‌ی پارلمان اروپا بحیث یک سیاستمدار موفق بسیار بگرمی استقبال گردید. رسانه‌های غرب به استثنای مطبوعات آمریکا خیلیها به ایشان علاقه گرفته و جریان نشست‌ها و ملاقاتهای او را پیگیرانه تحت پوشش رسانه‌ی قرار دادند. به باور من این سفر مسعود به اروپا یک نقطه‌ی عطف بحساب میرود. او درانجا مجامع بین‌المللی را در باره‌ی القاعده هشدار داد که این شبکه نه تنها به افغانستان بلکه به تمام ملل جهان خطرآفرین است.»

در ماه جولای ولی مسعود گردهمایی وسیعی را متشکل از روشنفکران افغانستان مقیم خارج دایر نمود که درانجا همه‌ی ایشان روی خطوط اساسی مشی سیاسی احمدشاه مسعود چون حمایت از نظام مردمسالاری، حقوق بشر و حقوق زن‌ها تاکید کردند. ولی مسعود میگوید: «همین موارد بود که دشمنان اش برضد او شوریده بودند. در یکسو اسامه بن لادن و افرادش قرار داشتند که ادعا میکردند آنها از مسلمانان نمایندگی میکنند و در سوی دیگر احمدشاه مسعود بود که بخاطر دفاع از اسلام حقیقی و معتدل ایستادگی میکرد. آن سفر او به اروپا که درانجا دیدگاه‌ها و برنامه‌های خود را ترسیم کرد، سرانجام به قیمت جان اش تمام شد.»

من با احمدولی مسعود و سایر افغانها که با ایشان درین موارد صحبت کردم، همه‌ی ایشان به این نکته تاکید داشتند که بدون تردید پاکستان نیز در قتل مسعود دست داشته است. مسعود هیچگاهی با پاکستان رابطه برقرار نکرد، حتی در سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درحالیکه اکثر اسلامگرایان افغانستان به آنجا پناه برده زندگی میکردند.

از همینرو مسعود بحيث یک قهرمان افسانوی شناخته شد که در هر حالت و در هر نوع شرایط در افغانستان و درسنگر مبارزه از آزادی باقی ماند. استخبارات پاکستان (آی اس آی) که قبلا طالبان را تمویل و تجهیز میکرد، به باور اکثر مردم پس از شکست طالبان هنوز هم کمک های این کشور به آن گروه و بقایای القاعده وجود دارد. یکی از کارمندان استخبارات افغانستان که با مسعود خیلی روابط نزدیک داشت، برایم گفت: «شب نهم سپتامبر رییس جمهور پاکستان پرویز مشرف» قتل مسعود را جشن گرفته تجلیل نموده بود. «این کارمند استخبارات در مورد منبع این گزارش برایم گفت:» من این معلومات را از طریق مارشال فهیم که اکنون وزیر دفاع در حکومت موقت به رهبری کرزی است، شنیدم. «اما بعدا زمانیکه من با مارشال فهیم از نزدیک ملاقات نموده درین باره پرسیدم که آیا پرویز مشرف پس از قتل مسعود واقعا این حادثه را تجلیل نموده بود، او درباره ی جشن و تجلیل چیزی نگفت و صرف همینقدر اضافه نمود که: «شاید.» اما او تصدیق نمود که آن شب پرویز مشرف در مقر مرکزی دفتر آی اس آی با «ژنرال حمیدگل» رییس اسبق آی اس آی که تازه از سمت شمال افغانستان به پاکستان برگشته بود، ملاقات داشت. من از فهیم پرسیدم: شما زمانیکه پرویز مشرف را هنگامیکه به کابل آمده بود و از نزدیک با او مقابل شدید، چه احساسی داشتید؟ فهیم پاسخ داد: «بهنگام احوالپرسی دستان همدیگر را گرفته مصافحه کردیم. راستش بعضی اوقات بخاطر مصالح بزرگتر انسان مجبور میشود که پیاله ی زهر را هم در دست بگیرد.»

قاتلین احمدشاه مسعود اصلا از «تونس» بودند نه از مراکش، چنانچه به دروغ ادعا کرده بودند. آنها در بلجیم زندگی کرده و پاسپورت های بلجیمی داشتند و با خود یک مکتوب سفارش نامه به امضای شخصی بنام «یاسرالتوفیق السری» رییس «مرکز دیده بان اسلامی» آورده بودند. مهر ها و تاپه های که در پاسپورت عرب ها وجود داشت، ظاهرا نشان میدهد که آنها بتاريخ ۲۵ جولای نخست به اسلام آباد پاکستان مواصلت ورزیده بعدا بوسیله ی سفارت طالبان ویزه ی افغانستان را بدست آورده سپس به کابل رفته بودند. اما گذرنامه ها و ویزای آنها همگی ساختگی بودند. زیرا آنها از ماه ها پیش در اردوگاه القاعده در جلال آباد بسر میبردند.

این قاتل‌های تروریست با بهره‌گیری از حمایت «عبدالرب رسول سیاف» وارد پنجشیر شدند و گفته میشود که در اواسط ماه آگست یک شخص مصری که در دوران جهاد برضد روس‌ها با آقای سیاف روابط نزدیک داشت، از بوسنیا به او زنگ زده و ازو خواسته بود تا با دو تن عرب‌های که میخواهند بخاطر مصاحبه با او و نیز با مسعود و برهان الدین ربانی وارد پنجشیر شوند، همکاری نمایند. (هرچند یکی از منابع استخبارات در باره‌ی این زنگ برایم گفت که شخص مصری از بوسنیا نه بلکه از قندهار زنگ زده بود).

«انجنیرمحمد عارف سروری» که حالا (یعنی در وقت نوشتن این کتاب، سال ۲۰۰۲) رییس بخش استخبارات امنیت ملی است در زمان حیات مسعود بحیث رییس استخبارات وی نیز ایفای وظیفه میکرد. روز حادثه احمدشاه مسعود برای مصاحبه با آن دو تن عرب در دفتر او قرار داشت. آقای سروری در باره‌ی آن دو تن عرب‌های تروریست برایم گفت: «در اصل اجازه و تصدیق استاد سیاف از آن دو تن تروریست بحیث خبرنگار موجب گردید که آن دو نفر از مقررات متعارف امنیتی بدون تفتیش عبور کنند و مورد تفتیش و مراقبت جدی بخش امنیت قرار نگیرند. آنها نه بحیث خبرنگار بلکه بحیث مهمان استاد سیاف آمده بودند. سیاف و بسم الله خان فرمانده عمومی ساحات شمالی افراد خود را با موترهایشان برای استقبال آن دو نفر عرب به خط اول فرستادند. در اصل هرکسی آنها را کمک کرد و آنها هم اشخاص زیادی را ملاقات نمودند.»

«مولانا عطاء الرحمن سلیم» یکتن از علمای دینی بود که بحیث معین وزارت حج و اوقاف در حکومت موقت حامدکرزی ایفای وظیفه میکرد. موصوف یک هفته پیشتر از شهادت مسعود با او در یک چرخبال به پنجشیر سفر کرده بود. او در باره‌ی این حادثه برایم گفت: «بمجرد کشته شدن مسعود سروصداهای زیاد مبنی بر اتهام و اعتراض هرکجا بالا گرفت که آخر چرا آن دو نفر عرب بگونه‌ی جدی مورد تفتیش قرار نگرفته بودند؟ چرا کسانی که مسؤل بودند وظایف شانرا بدرستی انجام ندادند؟

بیشتر اتهامات بیشتر از هرکس دیگر بالای عبدالرب رسول سیاف تمرکز داشت و بعد یکی از روزنامه های ایرانی شک ها و گمانه زنی های را که در باره ی او وجود داشت، طی یک مقاله نشر نمود.»

سیاف یکی از رهبران بنیادگرا است که با شبکه ی جهانی هراس افکنان و تروریستانی که در زمان جهاد در سال های ۱۹۸۰ مورد تربیت و آموزش قرار گرفتند، ارتباطات بسیار نزدیک داشت. او و برهان الدین ربانی هردو دروس شانرا در قاهره، دانشگاه الازهر بپایان رسانیده و همانجا بود که هردویشان تحت تاثیر افکار نهضت اخوان المسلمین قرار گرفتند و بعداً بحیث استاد علوم اسلامی در سال های ۱۹۷۰ در دانشگاه کابل گماشته شده به تدریس آغاز نمودند. آنها از جمله ی بنیادگزاران و موسسین نهضت اسلامی در افغانستان بودند که بعداً همین نهضت اسلامی بحیث یکی از مخالفین سرسخت روس ها درآمد. عبدالرب رسول سیاف که از نگاه ملیت پشتون است، به زبان عربی فصیح صحبت میکند و با عرب های سعودی خلیهها نزدیک بود. او هم مانند خاندان سلطنتی آل سعود، عضو مذهب وهابی بوده و پس از اشغال افغانستان توسط کمونیست ها در سال ۱۹۷۰ زمانی که سعودی ها به حمایت و تمویل احزاب جهادی افغانستان شروع کردند، سیاف مبالغ هنگفتی از کمک هارا بدست آورد. او حزب دیگری را بنام اتحاد اسلامی در سال ۱۹۸۱ تأسیس نموده و چهارسال بعد دانشگاه را در یکی از مناطق مهاجرنشین پشاور تأسیس نمود. او از نگاه سیاسی از یکطرف همپیمان مسعود و ربانی بود اما از جهات دیگر مشترکات زیادی از نگاه ایدیولوژی با طالبان داشت.

دانشگاه سیاف بنام دعوت الجهاد یاد میشد که معنای آن فراخواندن به جنگ و مبارزه گفته شده است. این دانشگاه بحیث یکی از مکاتب اولیه ی تروریزم شناخته شده است. «رمزی یوسف» شخصی که به عنوان طراح اصلی بمب گذاری در مرکز تجارتي در سال ۱۹۹۳ به حبس ابد محکوم گردیده در زندان ایالت «کلورودو» آمریکا بسر میبرد، یکی از کسانی بود که با مجاهدین استاد سیاف در دوران جهاد همسنگر بوده و در دانشگاه دعوت الجهاد هم مدتی را سپری کرده بود. شیخ عمر عبدالرحمن یکتن از عالمان دینی مصری مرد نابینا و کوری بود که او هم

در همین زندان فوق الذکر به جرم توطیه‌ی فتنه جویانه مبنی بر انفجار بخش های مختلف شهر نیویارک به حبس ابد محکوم گردید. او هم یکتا از کسانی بود که در سال ۱۹۸۰ در کمپ ها و مناطق مهاجرنشین افغانها در دوران جهاد آمده و سخنرانی کرده بود. اسامه بن لادن کسی بود که عبدالرب رسول سیاف را از نگاه مالی همیشه تمویل میکرد و آندسته نظامیان عرب تبار را که در پایگاه های استاد سیاف بسر میبردند، او رهبری میکرد. دفتر استخبارات پاکستان (آی اس آی) دران زمان متخصصین اطلاعاتی، استخباراتی و نظامی را به خدمت ایشان قرار میداد. زمانیکه روس ها در سال ۱۹۸۹ از افغانستان خارج شدند، بسیاری جنگجویان و مجاهدین خارجی به جهاد خود ادامه داده یک گروه ازیشان که اعضای حزب اتحاد مربوط استاد سیاف بودند، به فلیپین رفته و آنجا گروه تروریستی را بنام «ابوسیاف» تشکیل دادند.

در ماه اکتوبر ۲۰۰۱ «یاسرالتوفیق السری» به اتهام همان مکتوب معرفی نامهی که برای آن دو تن تروریست عرب تبار و خبرنگاران جعلی به آدرس استاد سیاف روان کرده بود، در لندن بازداشت شد. در ماه اپریل ۲۰۰۲ در نیویارک شخصی بنام «احمد عبدالستار» که کارمند نامه رسانی پستی بود، به اتهام اینکه بعنوان جاننشین شیخ عمر عبدالرحمن شناخته شده بود، نیز دستگیر گردید. عبدالستار در میانهای سال ۱۹۹۰ در جریان محاکمه‌ی شیخ عمر بحیث دستیار وکیل مدافع او در نیویارک فعالیت نموده بود. اتهامنامه‌ی که برضد او تهیه شده بود میگفت که عبدالستار در انتقال نامه ها و پیام های شیخ عمر و اوامر او از زندان به بیرون نقش داشته و سهولت های را برای او فراهم کرده است. تیلیفون عبدالستار تا مدتی تحت تعقیب و استراق سمع مقامات امنیتی قرار گرفته بود که در میان مکالمات تیلیفونی او چندین مخابره و گفتگوی او با «یاسرالتوفیق السری» نیز ثبت گردیده بود. در ماه می یکی از قضات بریتانیا اتهامات وارده بر یاسرالتوفیق السری را رد نمود.

عبدالرب رسول سیاف یک شخص تنومند، فربه و دارای جلد شفاف و ریش های انبوه است. او تقریباً دارای دو متر قد و یکصد و سیزده کیلو وزن دارد. معمولاً بر سرش کلاه سفید و یا هم لنگی و دستار میگذارد و پیراهن و تنبان میپوشد.

«احمد ولی مسعود» شخصی است دارای قد متوسط که رویش را همواره پاک می تراشد و معمولاً بطلون و جاکت های آزاد و یا هم ورزشی میپوشد. موهایش به رنگ سیاه و همیشه به یکسو شانه شده و آراسته میباشد. در ۲۸ ماه اپریل در جریان یک رژه نظامی در کابل که به یادبود از دهمین سال پیروزی مجاهدین (۸ ثور) برضد حکومت تحت الحمایه روسها دایر شده بود، اتفاقاً ولی مسعود و عبدالرب رسول سیاف هر دو در کنار هم در قطار مهمانان خاص نشسته بودند. این محفل یادبود در مقابل مسجد عیدگاه که دارای ساختمان دراز با گنبد بلند به رنگ زرد بود، برگزار شده بود.

دران جشن و رژه نظامی وجود آن افراد بعنوان اشخاص مهم و بلندپایه در یک طرف و منظره‌ی اسفناک مخروبه های کابل در سوی دیگر جلوه یی از کارهنری فراواقعی (سو ریالیزم) را تشکیل داده بود. جنوب کابل پر از خانه های ویرانه و متروکه یی بود که اکثریت رهبران و چهره های که در همین رژه بحیث افراد مهم و قابل احترام دران سکوی بلند نشسته بودند، هریک شان دران خرابی ها دست داشتند و اکنون در برابر همان آثار مخروبه‌ی خود بعنوان آقایان محترم و واجب الاحترام ایستاده بودند. ده ها هزار انسان در اثر جنگ های داخلی همین افراد محترم قتل عام شدند. از زمانیکه احمدشاه مسعود در سال ۱۹۹۲ فاتحانه وارد کابل شد تا سپتامبر سال ۱۹۹۶ زمانیکه قوتهای مسعود از کابل بسوی شمال عقب نشینی کردند و طالبان قدرت را بدست گرفتند، کابل بارها شاهد جنگ های تنظیمی میان این شخصیت ها بود. حالا اکثر همین افرادی که در بلندای نشیمنگاه محفل نشسته بعنوان رجال برجسته ایستاده بودند، در حکومت جدید برای احراز موقف های دولتی نمایش قدرت و مانور اجرا میکردند تا اینکه در لویه جرگه (اجلاس بزرگ نمایندگان مردم) انتخاب شوند. قرار بود لویه جرگه عنعنوی شش ماه بعد دایر گردد. پیشبینی های وجود داشت که شاید نمایندگان مردم در لویه جرگه، حامد کرزی را بعنوان رییس جمهور موقت انتخاب نمایند و احمدولی مسعود را بعنوان صدراعظم و یا معاون رییس جمهور بگزینند،

مشروط بر اینکه حامد کرزی درین گزینش موافقت داشته باشد. زیرا ساختاری که که کرزی را از ادامه‌ی همکاری سه تن شخصیت های مهم پنجشیری مطمین میساخت، عبارت بودند از: وزیر دفاع محمدقسیم فهیم، وزیر خارجه عبدالله و وزیرداخله محمدیونس قانونی که اینها هر سه تن در پنجشیر زنده گی شان را سپری کرده بزرگ شده بودند و با احمدشاه مسعود خلیلهای نزدیک بودند. حالا همین سه تن بودند که بعنوان چهره های کلیدی در سطح رهبری ایتلاف شمال و تاجک ها قرار داشتند. کرزی در مرکز قطار اول درست در وسط رجال برجسته نشسته بود. او پیراهن حاکی ابریشمی بدون یخن و چین سبزی که تولید خود افغانها میباشد، بتن داشت. ژنرال محمدقسیم فهیم در سمت راست اش نشسته بود. او آنروز لباس و کلاه نظامی بتن داشت و مدال هایش هم از دور میدرخشید. ژنرال فهیم یک شب پیشتر رسماً لقب مارشالی را دریافت نموده ناگهان ترفیع نمود که حالا بعنوان مارشال شناخته میشود. یکتعداد دیگر فرماندهان مجاهدین وفادار به فهیم نیز رتبه های شان ارتقا نموده ترفیع داده شدند. (چند روز بعد من از یکتن مشاورین آمریکایی کرزی پرسیدم که آیا این ترفیعات تصمیم خود کرزی بود؟ او گفت: «آنها بالایش فشار آوردند که این ترفیعات را اعطا کند. او غیرازین هیچ راه دیگری نداشت.» ما درین موارد سخنان خودرا در توقفگاه موترها رد و بدل کردیم زیرا آن مشاور آمریکایی برایم توضیح نمود که در هتل انترکانتینیتال جایی که او و چندتن دیگر اعضای کابینه‌ی کرزی زندگی میکنند، در تمام اتاق ها دستگاه استراق سمع یا مکرووفون های مخفی جابجا شده است که آنها را در پرده ها چسپانده اند.)

احمدولی مسعود در بین کرزی و سیاف نشسته بود. رییس جمهور سابق برهان الدین ربانی در سمت دیگر سیاف نزدیک به سایر افراد جهادی نشسته بود. یگانه شخص گمشده در بین این بازیگران نمایشنامه‌ی ملی افغانستان فقط یک نفر بود: گلبدین حکمتیار. همان دشمن بزرگ احمدشاه مسعود که در اوایل ۱۹۹۰ بخاطر دشمنی با او شهر کابل را بیرحمانه زیر باران راکت و آتش قرار داد. حالا که اینها اینجا در جشن نشسته بودند، اقامتگاه حکمتیار و جای بودوباش او کاملاً نامعلوم بود. اگر چه دو هفته پیشتر بعضی گزارش ها حاکی ازان بود

که دفتر استخبارات آمریکا (سی آی ای) بوسیله‌ی یک طیاره‌ی بی سرنشین او را در نزدیکی های اطراف کابل مورد هدف راکتی قرار داده است.

جنگسالار دیگر «عبدالرشید دوستم» کسیکه بخش های زیادی از سمت شمال را از چنگ طالبان آزاد نمود، درینجا حضور نیافته بود. اما اگر حضور مییافت، شاید وجود او در چنین محفلی عجیب و نامناسب بنظر میرسید زیرا او سالهای درازی در دوران جهاد در سنگر روس ها قرار داشت. انتظار میرفت که ظاهرشاه، پادشاه اسبق افغانستان، که هفته‌ی گذشته تازه به وطن برگشته و ازان مدت دیگر در انظار مردم ظاهر نشده بود، درین محفل اشتراک کند، ولی او هم درینجا حضور نداشت.

سرود ملی نواخته شد. کرزی و فهیم جایگاه خود را از میان رجال برجسته ترک نموده داخل دو عراده موتر جیب روسی بدون سقف داخل گردیدند. موترهای جیب حامل آنها از مقابل گروه های نظامی و عساکر درحالی میگذشت که آنها با رسم تعظیم نظامی در میدان مقابل مسجد عیدگاه ایستاده بودند. کرزی دست های خود را بسوی عسکرها و افسران نظامی تکان میداد و فهیم همانطور دست راست خود را به رسم سلام عسکری در لبه‌ی کلاه مارشالی اش که نسبت به سرش کلانتر مینمود، چسپانده بود. همزمان گرداننده‌ی محفل بالنوبه در پس بلندگو قرار گرفته چنین شعری را به خوانش گرفت: «هرکه به افغانستان حمله کند گریه خواهد کرد و اشک خواهد ریخت چنانچه انگلیس و روسیه به این سرنوشت گرفتار شدند.» پس از مراسم گشت زنی، کرزی و فهیم دوباره به جایگاه شان برگشتند و فهیم سخنرانی را راجع به اینکه چگونه مجاهدین روس ها و بعد طالبان را سرکوب و منکوب نمودند، ایراد نمود. او هیچ چیزی در باره‌ی حملات هوایی آمریکایی ها نگفت.

عرابه‌ی بزرگی تصویر بسیار کلان احمدشاه مسعود را در برابر تماشاچیان میگذشتاند، که دران تصویر مسعود لباس سفید نظامی به تن داشت و دستهایش متفکرانه بهم پیچیده بود. آن تصویر به آهستگی از پیشگاه مردم عبور داده شد. مجاهدین همه سلاح های کلاشینکوف در شان هایشان ایستاده به سخنرانی ها گوش میدادند. بعضی ازیشان پیراهن های را پوشیده بودند که تصاویر مسعود دران نقش شده بود.

حامد کرزی در سخنرانی اش اعلام کرد که ازین پس احمدشاه مسعود رسماً بحیث قهرمان ملی افغانستان شناخته میشود.

ده ها تانک های زره دار روسی و موترهای نظامی به غریدن آغاز نمودند. درحالیکه هریک تصاویر احمدشاه مسعود و کرزی را با خود حمل مینمودند، از پیشگاه مردم گذشتند. پس از گذشتن موترها و تانک های نظامی، لشکر طولی از معیوبین و معلولین دوران جهاد که لباس های به رنگ آبی و خاکی بتن داشتند و اکثراً با کمک چوب های زیر بغل و چوکی های چرخه دار راه میرفتند، در محل تعیین شده رژه رفتند. در عقب پیشقراولان معلول و معیوب، گروه های متعدد مجاهدین برای رژه یکی پس از دیگری به ترتیب ولایات شان که پنجشیری ها در جلو قرار داشتند، تنظیم گردیده و گذشتند. یک چتر باز با پراشوت از چرخبال که میخواست بسیار بگونه‌ی مسلکی درست در مقابل تماشاچیان و رجال برجسته در میدان مسجد عیدگاه فرود بیاید، از داخل چرخبال بسوی زمین پرید. اما او بجای اینکه در برابر مهمانان و رجال برجسته فرود بیاید، برعکس اداره اش را در هوا از دست داد و بسیار دور در بین خانه های مخروبه عقب مسجد افتاد. پانزده دقیقه بعد یک موترسایکل سوار او را از بین مخروبه ها برداشته باخود آورد و او درحالیکه چتر اش (پراشوت) در عقب اش موج میزد، در صحنه حاضر شده از پیشگاه مردم عبور نمود. چتر باز دومی که یک دختر خانم بود، او نیز از آسمان میخواست بسوی نقطه‌ی معینه‌ی میدان عیدگاه در برابر تماشاچیان فرود آید، اما او نیز در بین خرابه های کابل افتاده از چشم مردم ناپدید گشت و پس از لحظاتی درحالیکه یک قالیچه‌ی پشمی که تصویر مسعود در آن بافندگی شده بود، در دست داشت، در صحنه ظاهر شد و در میان کف زدن ها و تحسین مردم از پیشگاه مردم عبور نمود.

همینکه رژه نظامی پایان یافت من به قطاری که رجال برجسته درانجا نشسته بودند، خود را رسانیدم تا عبدالرب رسول سیاف را از نزدیک ببینم. او در کرسی تکیه داده درباره‌ی کدام موضوعی با ولی مسعود حرف میزد ولی مسعود در کرسی راست نشسته سر خود را تکان میداد درحالیکه تبسم ناشی از نارضایتی بر لبان اش نقش بسته بود.

پس از نشست و توافقات بن که در ماه دسامبر ۲۰۰۱ بوسیله هیأت افغانی صورت گرفت و حامد کرزی را بحیث رییس موقت دولت افغانستان تعیین کردند، دو تن افراد وابسته به سیاف را نیز درین حکومت بحیث وزیر سهم داده بودند. ظاهراً استاد سیاف با این توافق راضی بنظر میرسید و نیز برای اینکه افراد مسلح خود را از داخل شهر کابل بیرون نموده و ایشان را در محل بودوباش خود یعنی پغمان جابجا بسازد، موافقت نموده بود. پغمان جای بودوباش او حدود یکساعت از شهر کابل فاصله دارد. افراد شبه نظامی او تمام ساحات مربوط پغمان و حومه های شهر کابل را که در آن سمت قرار دارند، در اداره‌ی خود داشتند که آن ساحات متذکره از پغمان الی هوتل انترکانتینتال امتداد داشت.

در ماه مارچ قوت های نظامی بین المللی افراد شبه نظامی آقای سیاف را بخاطر چندین واقعه‌ی راهزنی و کشتار مردم در حومه های غرب کابل جاییکه اکثر اقلیت هزاره و شیعه مذهب مردم افغانستان زندگی میکنند، متهم ساخت. اما خود آقای سیاف این اتهامات را رد نمود. این اتهام هم مانند سایر حوادث افغانستان بدون تحقیق باقی ماند و مانند یک کوشش مذبحخانه بدون هیچ نتیجه یی متروک گذاشته شد. سابقه‌ی تاریخی فی ما بین آقای سیاف و هزاره ها بسیار بد بوده است. درمیانه‌ی سال ۱۹۹۰ جنگجویان وابسته به آقای سیاف در حدود هزاران تن افراد ملکی هزاره هارا در کابل کشتند. بر مبنای دیده بان حقوق بشر، شبه نظامیان آقای سیاف بخاطر بکاربردن روش های خلیه‌ها وحشتناک بهنگام کشتن انسان بسیار مشهور شده بودند. آنها دشمنان خود را دسته دسته داخل صندوقهای بزرگ فلزی (کانتینر) نموده در زیر آن آتش را مشتعل میساختند تا آنها را زنده کباب نموده به قتل برسانند. یکی از دانشجویان رشته‌ی طبابت برایم گفت که او در سال ۱۹۹۶ یعنی قبل از طالبان در دانشگاه کابل در ساعات درسی که استاد سیاف بحیث استاد تدریس میکرد، در صنف حضور مییافت. او گفت: «دران زمان استاد سیاف که مضمون مربوط اسلامیات را برایما تدریس میکرد، بوسیله‌ی یک کاروان متشکل از موترهای دو یا سه عراده وارد دانشگاه میشد و با خود بین شانزده تا بیست تن محافظین مسلح را نیز بهمراه میداشت.

بعضی از محافظین امنیتی اش در داخل موترها مینشستند، بعضی ازیشان در کنار دروازه می ایستادند و دو یا سه تن در کنار او نزدیک میز خطابت که آنجا تدریس میکرد، ایستاده میبودند. در جریان تدریس بعضا صدای هولناک بمب ها و سلاح های کلاشینکوف بگوش میرسید و ما همه میدانستیم که همین استادی که فعلا بما تدریس میکند، افرادی در حال نبرد با هزاره ها هستند که مواضع ایشان در نزدیکی محوطه ی دانشگاه کابل قرار داشت. بعد همین استاد در همچولحظات میگفت: «در اسلام کشتن مسلمان حرام است و تاراج مال مسلمان نیز بر مسلمان دیگر حرام است». بعد یک یا دو روز بعد از همین درس خبر برایما میرسید که افراد او خانه های مردم را چور و چپاول نموده و دختران هزاره را به سنگرها و مواضع نظامی شان برده اند. من حتی شنیدم که افراد استاد سیاف سینه های زن هارا بریدند. اما هیچکدام ما این پرسش را ازو نپرسیدیم چون ما میدانستیم که اگر چنین سوالی را مطرح کنیم حتما افراد او از صنف مارا بیرون نموده به قتل میرسانند. در صنوف ما پسران و دختران یکجا باهم درس میخواندند. اما در میان پسران و دختران پرده یی را دیوار میساختند. دختران ازو نفرت داشتند. یکی از روزها او برایما اوراقی را توزیع نمود درباره ی اینکه چگونه تظاهرات مسلمانها در کشورهای مسلمان نشین بخاطر طرفداری از مردم فلسطین و برضد اسرایلی ها صورت میگیرد. او گفت: تظاهرات هیچ فایده یی به مردم فلسطین ندارد چون از مظاهرات ما مردم فلسطین نمیتوانند برای خود سلاح بسازند و با آن برضد اسرایلیها بجنگند. از تظاهرات ما آنها نان و غذا هم ساخته نمیتوانند که آنها بخورند و نه از تظاهرات ما برایشان خانه و مسکن ساخته میشود که مردم فلسطین درانجا سکونت نموده زنده گی کنند. ما باید یکراست ومستقیم به ایشان کمک کنیم نه اینکه تظاهرات براه انداخته بیفایده سروصدا کنیم. او در باره ی جنگ های که در کشور خودش در کابل جریان داشت هیچ چیزی نمیگفت. دران زمان دانشگاه خودش بنام «دعوت الجهاد» تازه از پاکستان به کابل انتقال یافته بود.

این دانشگاه در نزدیکی پولیتخنیک کابل و عقب هتل انترکانتیننتال موقعیت داشت. در دانشگاه او رشته های مهندسی، طب و شرعیات وجود داشتند. طبابت مواشی و دامپزشکی نیز در آنجا تدریس میشد ولی رشته های اسلامیات در آنجا حتی زیادت از دانشگاه کابل بود. بعضی اوقات میان دو دانشگاه اختلافاتی بمیان میامد و شاگردان دانشگاه دعوت الجهاد گمان میکردند که شاگردان و دانشجویان دانشگاه کابل کمونیست هستند و ما به این باور بودیم که آنها همه همان جهادی های هستند که کشور را ویران ساختند.»

من عبدالرب رسول سیاف را برای نخستین بار یک هفته پیشتر از رژه نظامی در پایگاه اصلی اش در پغمان ملاقات نموده بودم. آن روز ما بالای یک فرش سرخ زیر درخت چارمغزنشستیم. چندتن دوستان دیگرش نیز حضور داشتند و محافظین امنیتی اش کمی دورتر از ما ایستاده کشیک میدادند. منظره ای آنجا روستایی ولی درعین زمان شاهانه بود. زمین های زراعتی و دهکده های کوچک یکطرف و در سوی دیگر کوه سنگی که نیمه ی پایین آن نسواری و قسمت های بالای آن با کلاه های سفید برف پوشیده شده بودند.

شاه سابق افغانستان ظاهر شاه صبح همان روز به افغانستان برگشته بود و آقای سیاف نسبت به همه چیز بی علاقه شده بود. او گفت: «افغانستان یک کشور ویران شده است که ضرورت به مردمان بسیار فعال و قوی نیاز دارد تا آنرا بازسازی کند. اما تاجاییکه من میدانم شاه سابق یعنی ظاهر شاه تنها برای ایستاد شدن به دو نفر ضرورت دارد تا او را کمک کنند که از جایش برخیزد. اکنون او خیلیها پیر و ناتوان شده است. بنظر من خیلیها ممکن بنظر میرسد که آقای حامد کرزی بوسیله ی لویه جرگه بحیث رییس موقت دولت انتخاب گردد. فهیم و یونس قانونی را هم میتوان بعنوان گزینه های ممکن مدنظر گرفت.»

من به آقای سیاف یادآوری کرده گفتم که من در سال ۱۹۸۹ در جلال آباد بودم. زمانیکه مجاهدین او که در میان ایشان تعداد زیادی جنگجویان عرب های وهابی وجود داشتند، شهر جلال آباد را محاصره کرده بودند.

او پرسید: «پس چرا دران زمان یکبار به اردوگاه من نیامدید که قرارگاه مجاهدین ما در نزدیکی سرحد پاکستان، دورتر از سرک خیبر راهی که بسوی جلال آباد می‌رود، قرار داشت.» من برایش نگفتم که دران زمان دیدگاه‌های ضدغربی و دشمنانه اش او را به اکثر خبرنگاران خارجی خارج از دسترس ساخته بود چنانچه بسیاری از خبرنگاران خارجی بوسیله‌ی دوستان وهابی اش به قتل رسیدند. من صرف همینقدر برایش گفتم که متأسفانه دران زمان نتوانستم با شما تماس برقرار کنم و او سرخودرا به علامت تایید تکان داد. زمانیکه میخواستم آنجا را ترک کنم متوجه شدم که یک دسته مردها بسوی من می‌ایند. یکی ازیشان که در میان افراد مسلح پیش می‌آمد، برادر مارشال فهیم بود.

پس از محفل یادبود از هشت ثور و رژه نظامی یک روز بعد ازان بار دیگر آقای سیاف را در خانه اش که در یکی از حومه‌ها در قسمت شمال-غربی کابل موقعیت داشت، ملاقات کردم. این خانه در منطقه‌ی موقعیت داشت که اکثراً بوسیله‌ی جنگ‌های داخلی فی مابین افراد او و هزاره‌ها در سالهای ۱۹۹۰ به ویرانه تبدیل شده بود. سیاف در طبقه‌ی بالایی خانه اش با بعضی‌ها ملاقات داشت و زمانیکه نشست ایشان بپایان رسید من یکی از فرماندهان مجاهدین را که در ماه نوامبر در آستانه‌ی تصرف قندز و عقب زدن طالبان نقش داشت، سرخوردم. آقای سیاف او را به من بحیث والی جدید کابل معرفی کرد. زمانیکه همه از اتاق بیرون رفتند، او در باره‌ی زندگی شخصی اش بمن چنین حکایت نمود: «زمانیکه من شش ساله بودم پدرم را از دست دادم و پس از فوت پدرم من شامل یک مدرسه‌ی دینی در پغمان شدم و پس از فراغت شامل دانشگاه کابل شدم که دران زمان استاد برهان الدین ربانی مارا درس میداد. من نیز در سال ۱۹۷۳ بحیث استاد در دانشگاه کابل ایفای وظیفه می‌کردم که کمونیست‌ها رژیم داود را سرنگون ساخته و قدرت را بدست گرفتند. نزدیک به شش سال آنها مرا به جرم فعالیت‌های اسلامی به زندان انداختند و سپس بعد از رهایی به پاکستان مهاجر شدم.

سیاف ادعا نمود که بیشتر اوقات عمر خود را در زمان جهاد در افغانستان سپری نموده است که این امر او را نسبت به دیگر رهبران متمایز میساخت. او اضافه نمود: «اینکه دیگران مرا بعنوان فرد خشن معرفی کرده اند خیلیها غیرمنصفانه است زیرا اسلام بمن آموخته است که باید با مردم مهربان باشم.»

پس از اینکه چندبار دیگر هم آقای سیاف را ملاقات کردم دیگر او برای من به آسانی قابل دسترس نبود. او یا مریض میبود و یا هم مشغول و یا اینکه من باید فردا و یا پس فردا به دیدن اش میامدم و در نهایت اینکه تلیفون هایش خاموش میشدند. یک روز صبح در اواسط ماه می من با یکی از جنگجویان حزب اتحاد که یکتعداد ایشان در وزیر اکبر خان اقامت داشتند، بسوی پغمان راهی شدم. چون رسیدن به استاد سیاف و داخل به مقر او بدون استمداد از افرادی که به او نزدیک بودند، مشکل بود. سرک که از کابل بسوی پغمان رفته معمولاً پس از چاشت ناامن پنداشته میشد چون چند واقعه‌ی دزدی های مسلحانه در ماه های اخیر آن روز بوقوع پیوسته بود.

ما در نزدیک یکی از پاسگاه های امنیتی خانه اش توقف نمودیم که درانجا کلبه یی برای نگهبانان به تعداد ده یا زیادتر ازان ساخته بودند. من به یکی از محافظین کارت شناسایی ام را داده آنرا غرض اجازه‌ی ملاقات به آقای سیاف روان کردم. آن مرد کارت را گرفته پس از چندلحظه دوباره برگشت و بسوی ما اشاره نمود که با موتر وارد محوطه شویم. آقای سیاف باتعدادی از دوستان اش در زیر درخت چهارمغز همانجایی که برای نخستین بار با او مصاحبه نموده بودم، نشسته بود. یکی از کسانی که در بین دوستان اش دیده میشد، ژنرال بسم الله خان محمدی فرمانده ایتلاف شمال بود. بسم الله خان به عرب های قاتل احمدشاه مسعود زمانیکه در ماه آگست (یکماه قبل از حمله‌ی انتحاری بجان مسعود) در پنجشیر بودند، آنها را برای دیدن خطوط مقدم جنگ بدرقه نموده بود که ایشان خود را در لباس خبرنگار جا زده تمثیل ژورنالیست هارا میکردند. بسم الله خان حالا مسؤول نظامی کابل بود.

من از آمدن بدون هماهنگی قبلی خود نزد استاد سیاف معذرت خواسته گفتم خیلیها خوب شد که من هردوی شما، آقای سیاف و بسم‌الله‌خان را در یکجا میبینم چون میخواستم با هردوی شما صحبت داشته باشم. چون مطمئن هستم که شما خود میدانید بعضی‌ها یکرشته شک و شبهاتی را راجع به ارتباطات شما با قاتلین احمدشاه مسعود مطرح میکنند چون آنها برای بار نخست به قلمرو ایتلاف شمال از طریق شما داخل شده بودند. چشم‌های آقای سیاف بسوی من تنگ شد و به تندی بسویم نگریست. او سخنان مرا به بسم‌الله‌خان که انگلیسی‌نمیدانست، ترجمه کرد و بعد بسوی من رو گشتانده به زبان انگلیسی بگونه‌یی که اینبار نسبت به ملاقات‌ها و مصاحبه‌های گذشته زیادتر مکث میکرد، بریده بریده گفت: «ما آنها را بخاطری اجازه دادیم تا آنها ببینند که ما واقعا مسلمانان خوبی هستیم و قوت‌ها و افراد ما بوسیله‌ی غربی‌ها ملوث و آلوده نشده‌اند.»

بسم‌الله‌خان شروع کرد به حرف زدن و آقای سیاف سخنان او را برایم ترجمه میکرد. بسم‌الله‌خان گفت: «آن دو عرب در مواردی بسیار شک برانگیز عمل نمودند اما من در آن وقت متوجه ایشان نشدم. حالا که من به ایشان فکر میکنم بیاد میآورم که آنها قبل از آمدن بسوی ما ریش داشته‌اند و بتازه گی ریش‌های خود را تراشیده بودند. زیرا علامات ریش و تراشیدن آن در روی‌هایشان بخوبی هویدا بود.» درین اثنا بسم‌الله‌خان دست‌های خود را بسوی روی خود برده میخواست تا مقصدش را بخوبی نشان دهد. آقای سیاف پوزخندی نموده گفت: «آنها در اکثر موارد عصبانی میشدند مثلا در هنگامیکه ایشان میخواستند از خطوط مقدم نبرد در ساحات شمالی دیدن کنند، در داخل موتر بالای راننده انتقاد نموده میگفتند که موتر را آهسته بران چون ما با خود کمره داریم و نمیخواهیم که آنها آسیب ببینند. پیش ازینکه موتر حرکت کند، کمره‌هایشان را بالای زانوهای خود گذاشته به راننده گوشزد میکردند که درهنگام راندن مواظب باشد.» من از آقای سیاف پرسیدم که آن دو تن عرب برای بار نخست چگونه وارد قلمرو ایتلاف شمال شدند و بار اول که آمدند، کجا بودند؟

او درباره‌ی مکالمات تلفونی یکتن عربهای مجاهد مصری بنام «ابوهانی» یادآوری کرد که برای او از بوسنیا زنگ زده خواهش میکند که آقای سیاف با دوتن خبرنگاران که میخواهند با مسعود مصاحبه انجام دهند، همکاری کند. آقای سیاف همچنان درباره‌ی نشست‌هایی که در دره‌ی پنجشیر دایر گردیده و تعداد زیادی از سران ایتلاف شمال در آن شرکت داشتند و آن دوتن عرب‌ها هم تلاش نموده بودند تا در آنجا داخل شوند، نیز توضیح داد. او گفت: «آن دو تن عرب زمانیکه میخواستند وارد سالون گردهمایی شوند، بوسیله‌ی افراد محافظتی ممانعت شدند. آنها میخواستند که در آنجا وارد گردیده با از بین بردن همه‌ی رهبران مقاومت برنامه‌ی خود را عملی سازند.» درین اثنا بسم الله خان چیزی به زبان فارسی به استاد سیاف گفت و آقای سیاف حرف او را بعنوان تبصره ترجمه نمود. سپس در باره‌ی خودش گفت: «من بالای آنها شک داشتم و ازینرو به مسعود و بسم الله خان هشدار داده بودم که آن دو تن عرب هارا غرض مصاحبه ملاقات نکنند. سیاف دست‌های خود را بالا نموده تا نشان دهد که او تا آنجا که میتواند مسئولیت خود را انجام داده است.»

آخرین ملاقات من با آقای سیاف سه روز بعد ازین مصاحبه نیز اتفاق افتاد البته در مکان دیگر دورتر از سرک پخته راهی که از کابل بسوی پغمان جدا میشود. با رسیدن من در آنجا آقای سیاف حضور نداشت اما چند لحظه بعد همراه با کاروانی از موترها و افراد کاملاً مسلح سر رسید. ما در یک اتاق نشیمن با هم نشستیم که در آنجا بعضی افراد همکار او و نیز یک ژنرال از ولایت پکتیا که به ملاقات او آمده بود، حضور داشتند. درین مصاحبه من خواستم استاد سیاف دیدگاه اش را در باره‌ی آینده‌ی افغانستان واضح سازد و او در باره‌ی اهمیت یک دولت اسلامی و پیروی از آموزه‌های قرآن نه آنچنانکه بنیادگرایان نظریات جدید و ابداعی خود را پیشکش میکنند، صحبت نمود. سپس از خیانت‌های غرب در سالهای ۱۹۹۰ که پس از خروج قوای شوروی در حق مردم افغانستان مرتکب شده بود، موضوعاتی را مطرح نمود. او گفت: «همینکه افغانها قشون سرخ را از افغانستان اخراج کردند، کشورهای غربی بیکبارگی همه‌ی کمک‌ها و پشتیبانی خود را با ما قطع کردند.»

آنها صرف بخاطر منافع و اهداف خودشان از ما پشتیبانی میکردند.» من ازو در باره‌ی اسامه بن لادن و دیگر عرب‌ها پرسیدم که مطمئناً او آنها را که در کنار او برضد روسها جنگیده بودند، خوب میشناخت. من گفتم: اسامه شمارا بحیث یک پدر معنوی مورد احترام قرار میداد، آیا همینطور نبود؟ سیاف تبسمی نموده دستار و لنگی اش را از سر بیرون نموده درجلوش گذاشت. دستانش میلرزید. سپس گفت: «من میخواهم بسیار صادقانه یک موضوع را در باره‌ی آنها (عربها) که بعدها بنام افراطیون خوانده شدند، برایتان بگویم و آن اینکه تا زمانیکه آنها در دوران جهاد با ما بودند، هیچکسی نمیتواند حتی یک مورد و یا یک مثال را بعنوان یک کار ناشایسته از آنها یادآوری کند. نه ما افراطی و تندرو بودیم و نه آنها. اما بعدها زمانیکه اسامه و دوستان اش را بخاطر کمک به لشکر طالبان دوباره به افغانستان آوردند، آنگاه آنها بحیث کسانی شناخته شدند که به تمام جهان خطر میآفرینند و آسیب میرسانند. من از شما یک سوال میپرسم: اسامه را به افغانستان کی آورد؟»

با طرح این سوال سیاف خلیلیها خشمگین بنظر میرسید. خودرا به لبه‌ی کرسی پیش کشیده به جلو تکیه نمود. اظهارات او هم براساس تیوری توطیه بنا یافته بود که اینگونه تحلیل‌ها در کابل و بین افغانها کدام امر غیرمعمولی و یا نادر نبود حتی در بین افغانهای خبره و ماهری که غرب را هم دیده بودند همینگونه تحلیل‌ها از زبان ایشان زیاد شنیده میشد که آمریکایی‌ها به کمک پاکستان طالبان و اسامه بن لادن را پشتیبانی میکند و باین ترتیب میتوانند بنحوی اشغال کشورشان را توجیه کنند. سیاف هم گفت: «تندروها و بنیادگراها به پشتیبانی خارجی‌ها قادر شدند که بالای ما حمله کنند و این ما بودیم که قربانی توطیه و دسایس ایشان شدیم.» دستیاران استاد سیاف خصوصاً همان ژنرالی که از پکتیا بود، سرخودرا بعنوان موافقت به سخنان او تکان میدادند. او علاوه نمود: «من میدانم که اسامه بن لادن و طالبان به کشتار مردم میپرداختند اما سوال اینست که در پس آنها کیها بودند؟ همه‌ی کسانی که میکوشیدند تا طالبان را کمک و تمویل کنند، همانها در عقب برنامه‌ی کشتار مردم ما قرار داشتند.»

عبدالله عبدالله که بحیث وزیر خارجه‌ی افغانستان ایفای وظیفه میکرد، یکتن از خبرگانی است که از جذابیت زیادی برخوردار بود. او در زمان حملات هوایی آمریکا که به شکست طالبان منجر شد، بحیث سخنگوی ائتلاف شمال یک چهره‌ی بسیار آشنا برای رسانه‌های غربی بود. من او را در دفتر کارش در کابل ملاقات کردم. اتاق اش دارای یک فرش آبی و چوکیه‌های بسیار مجلل که آنها نیز به رنگ آبی بودند. یک گلدانی پر از گل‌های تازه بر سر میز اش گذاشته شده بود. عبدالله عبدالله یکی از دوستان نزدیک مسعود بود. در مصاحبه‌ی که با او داشتم، وی درباره احمدشاه مسعود و خودش چنین گفت: «من از سال ۱۹۸۵ به بعد با مسعود بودم. هم در زمان پیروزی و ورود به کابل و هم در زمان عقب نشینی و خروج از کابل. من چنان او را دوست داشتم که حتی حاضر بودم بخاطر او ده‌ها بار بمیرم. او برای کشور ما بی نهایت مهم بود یگانه شخصیت استثنایی که من در طول حیات ام با اینطور انسانی روبرو شده‌ام که دارای اخلاق نیکو، متواضع، سرزنده و بانشاط بود.»

عبدالله در زمانی که احمدشاه مسعود توسط عربها ترور شد، در دهلی جدید بسر میبرد و او یکی از چندتن معدود کسانی بود که برایش حقیقت حادثه را در باره‌ی مرگ مسعود گفته بودند. او درین باره گفت:

«زمانیکه من این خبر را شنیدم صد درصد مطمئن بودم که خطوط نخست جبهه‌ی متحد حتما میشکند و شکست میخورد. اصلا هیچ شکی درین باره نداشتم و به اطمینان گفته میتوانم که اگر این خبر را کتمان نمیکردند، ما قطعاً معروض به شکست بودیم.» بتاريخ ۱۱ سپتامبر عبدالله در تکاپو افتاد تا دوباره به افغانستان برگردد. او گفت: «همینکه خبر طیاره‌ی نخست را در بی بی سی شنیدم، تازه در ذهن خود تمرکز نموده میخواستم بدانم که قضیه از چه قرار است که طیاره‌ی دوم خود را به آسمان خراش دیگر آمریکا درهم کوبید. سپس من با خود فکر کردم که این کار القاعده است. من قبلاً به دیپلمات‌ها و کارمندان سیاسی آمریکا گفته بودم که القاعده کارهایشان را برضد مقاومت سخت تر و مستحکم خواهند نمود.»

عبدالله این نظریه را که قاتلین مسعود پیش از پیش از نقشه‌ی عمومی القاعده و حملات آینده‌ی ایشان بالای مرکز تجارتی آمریکا میدانستند، رد نموده گفت:

«اسامه هرگز چنین تن به خطر نمیداد. زیرا اگر این راز را قبلا به آن دو تروریست میگفت، از کجا معلوم که آنها دستگیر میشدند؟ اما امکان دارد که به آنها یک تاریخ مشخصی را بعنوان بخشی از ماموریت شان داده باشد.»

همچنان عبدالله در باره‌ی دخیل بودن استاد سیاف در نقشه‌ی ترور احمدشاه مسعود مخالفت نموده گفت: «من شخصا این نظریه را باور ندارم.»

درحالیکه استاد سیاف زمینه‌ی نزدیک شدن آن دو تن عربهارا به مسعود مساعد و ممکن ساخته بود و این اقدام او زمانی میتوانست توجیه پذیر باشد که آنها واقعا دارای هویت حقیقی و خبرنگار واقعی میبودند. عبدالله درین باره چنین ابراز نظر نمود: «آنها درست مانند خبرنگاران رفتار میکردند. اگر چه زمانیکه من به دیدن آنها رفتم خیلیها خشن و گستاخ معلوم میشدند. من آنها را در نشست رهبران ایتلاف شمال که در دره‌ی پنجشیر دایر شده بود، دیدم که برایم گفته شد آنها مهمانان استاد سیاف هستند. من خود را به آنها معرفی کردم ولی آنها فقط با نفرت و انزجار بسوی من نگریستند. حالا من خود را همیشه ملامت میکنم که چرا از همان طرز نگاه هایشان من چیزی ندانستم. در گذشته ها کوشش ها و سوء قصد های بسیار زیادی بخاطر از بین بردن احمدشاه مسعود صورت گرفته بود ولی بالاخره این نقشه نظر به عادات همیشگی و ویژگی های خاصی که احمدشاه مسعود داشت، برای از بین بردن اش موفق گردید. از عادات همیشگی او یکی مهمان نوازی بود که مهمانان را اکرام نموده جای و منزل میداد. دیگر اینکه شخص مترس و دلیر بود. هر چند به تدابیر امنیتی اهمیت میداد ولی دوست داشت که در هنگام مصاحبه ها تنها باشد. با این اوصاف او نمیتوانست از امنیت صد فیصد برخوردار باشد. زمانیکه آن دو عرب بمدت سه هفته را در قلمرو ما سپری کردند، ما باید قادر میبودیم که خطر را تشخیص میکردیم، اما نکردیم.»

یحیی مسعود بزرگترین برادر احمدشاه مسعود است که در هنگام مصاحبه با نگارنده در سنین پنجاه و دوسالگی قرار داشت. او مرا با خود به یک سفر کوتاه به زادگاه خانواده اش بازارک پنجشیر برد که از کابل مدت سه ساعت فاصله دارد.

بازارک در زمان جهاد در برابر روسها یکی از پایگاه های مسعود بود و حالا جایی است که جسدش درانجا مدفون شده است. احمدشاه مسعود از میان چهار برادر، دومین ایشان بوده است. احمدولی کوچکترین شان و احمدضیاء بزرگتر ازو که در وقت نگارش این کتاب، بحیث سفیر افغانستان در مسکو بسر میبرد. پدر ایشان یک افسر نظامی بوده که سه بار ازدواج نموده و در سالهای پسین حیات اش در یک حادثه‌ی ترافیکی در سال ۱۹۹۳ در پشاور درگذشت. او علاوه بر چهار پسر فوق الذکر دو پسر دیگر و نیز چند تن دختر از خانم های دیگرش نیز داشت که بنا به رسوم مروج در افغانستان یحیی نام آن دختران را برای من ذکر نکرد. یحیی از چندین سال باینسو در «وارسا» بسر برده بود. جاییکه او نخست درانجا بحیث سکرتر اول سفارت افغانستان تعیین شده بود. او گفت که یک خانم و شش فرزند دارد که همه‌ی شان در سوئیس زندگی میکنند. اگرچه خودش در کابل زندگی میکند اما نمیخواهد آنها را به افغانستان بیاورد. او اضافه نمود که در حال حاضر با برادرش احمد ولی همکاری میکند تا بنیاد مسعود را تنظیم نماید.

عبدالودود یک جوان خوش اخلاق دارای رنگ سفید که پسر یکی از خواهران مسعود است برای رفتن به پنجشیر موتر مجلل لندکروزر آقای یحیی برادر مسعود را رانندگی میکرد. مهمانان دیگری که درین سفر با ما بودند، یکی از دوستان قدیمی خانواده‌ی شان بنام نورسلطان، مهندسی که پس از چهارده سال از انگلستان به کشورش بازگشته بود و درانجا در رشته‌ی مهندسی درس میخواند. سفر ما به سوی شمال کابل و دشت های شمالی آغاز شد. طالبان پس از تسخیر کابل شمالی را با بکارگیری روش های بسیار دقیق و هدفمندانه ویران ساخته بودند تا در بین خطوط جبهه‌ی مسعود و پایتخت کشور زمین کاملاً خالی از سکنه و خالی از انسان را بوجود بیاورند. حالا فقط کلبه های بدون سقف و بام و توده های از خشت و آجر و دیوارهای تخریب شده و زمین های خشک و لم یزرع باقی مانده بود.

اکثر مزارع و حواشی سرک‌ها هنوز هم انباشته از ماین‌های کهنه بود. اینسو و آنسو افراد کشف و خنثی‌کننده‌ی ماین‌ها درحالی‌که کلاه‌های زرهی با لبه‌های جلادار بر سر خود داشتند، زانو زده روی هایشان مستقیم بطرف زمین مصروف پاکسازی زمین از وجود ماین‌ها بودند.

زمانیکه ما خطوط مقدم جبهات جنگ‌های گذشته را عبور کردیم ناگهان منظره‌ی همانند «آرکادیای» یونان، منطقه‌ی سرسبز و خرم در برابر ما نمایان شد. مزارع هنوز دست نخورده بنظر میرسیدند و باغها و تاکستان‌ها تازه برگ‌هایشان رویده بود. مردم اکثراً با پای پیاده و یا توسط دوچرخه و بایسکیل در کنار سرک روان بودند و آب‌های جویبار که از کوه‌ها سرازیر میشد، صدای شرشر آنها با یکجا شدن به آب‌نهرهای کوچک گوش‌ه‌ارا مینواخت. طالبان دوبار ازین منطقه عقب زده شده بودند اما هیچگاه نتوانسته بودند که این منطقه را تا یکمدتی طولانی نگهدارند. ازینرو هیچگاه وقت ویران کردن و منهدم ساختن این منطقه را پیدا نکرده بودند.

در مارکیت کوچک شهر چاریکار برای صرف نان چاشت در یکی از پایگاه‌های ژنرال بسم‌الله خان توقف نمودیم. داخل محوطه‌ی پایگاه او چوکی‌ها و کرسی‌های متعددی به شکل دایروی روی چمن گذاشته شده بود و بسم‌الله خان در صدر مجلس نشسته و با مهمانان اش سرگرم گفتگو بود. پس از نیم ساعت یا کم‌وبیش یک موتر جیب‌روسی وارد صحن حویلی شده و چندتن مردها با ظرف‌های پر از شیرخ و آیسکریم بسوی ما آمده و آنرا تعارف نمودند. پس از صرف نمودن شیرخ با چندعزاده موتر که تقریباً یک کاروان دراز عراده جات را تشکیل میداد، از طریق یک راه‌خامه در امتداد یک کانال آبرسانی که درسالهای ۱۹۶۰ بوسیله‌ی چینی‌ها اعمار گردیده بود و آب‌های آن داخل مزارع و کشتزارها میشد، گذشتیم تا اینکه بجایی رسیدیم که یکتعداد مردهای لنگی دار(دستار بسر) منتظر بودند. آنها در نزدیک یک حوض قالین‌ه‌ارا در زیر درخت‌ها فرش کرده بودند و چای و بشقاب‌های کشمش و بادام را از قبل آماده ساخته بودند. از شاخه‌ی یکی از درختها قفسی آویزان بود که دران طوطی دم‌درازی نگهداری میشد. سپس همه‌ی ما به داخل یک اتاق که شکل حرف ال انگلیسی را داشت، رفته و بالای دوشک‌ها که دراطراف دیوار چیده بودند،

رفته و بالای دوشک ها که در اطراف دیوار چیده بودند، نشستیم. تمام فرش اتاق بوسیله‌ی دسترخوان پوشانده شده بود که بالای آن غذاهای متنوع افغانی چون ظرف های سالاد، قابلی پلو، گوشت، ماست، سوپ، مرغ، میوه، گوشت سرخی و کباب بلدرچین (بودنه) را چیده بودند. بشقاب های کلان پر از بودنه بود که حتما به تعداد پنجم عدد آنها را کباب و بریان کرده بودند. زیرا نعلش های کباب شده و سیاه آنها با بالها، پاها، نول ها، کله ها و چشم هایشان یکی بالای دیگری در هر بشقاب افتاده بود. من به نوبه‌ی خود پس از مهمانان دیگر که در اطرافم نشسته بودند، یکی از آن بودنه های پخته شده را برداشته در دهانم گذاشتم و به جویدن آن شروع کردم. پس از چهار یا پنج بار حرکات سخت و ثقیل دهان بوسیله‌ی جویدن بالاخره برایم ممکن گردید تا آنرا درست بلعیده قورت کنم و تجربه‌ی خوردن آنرا پیدا نمایم.

پس از این ضیافت بسم الله خان و افرادی معیتی اش بسوی کابل و ما به سفر خود بسوی پنجشیر ادامه دادیم. پنجشیر دره ایست که بیشتر به یک دربند تنگ میماند. این دره فقط دارای یک سرک تنگ و باریک خامه با حرکات پیچاپیچ مارگونه در امتداد دریای پنجشیر است که آب آن از بالاها کوه ها و صخره های سیاه و خاکی سرازیر میشود. در دهانه‌ی دریای پنجشیر ما از شهر کوچک گلبهار گذشتیم جایکه گفتند اینجا آن دو تن عربهای تروریست زمانیکه از خط اول گذشته به قلمرو ایتلاف شمال وارد شده و بوسیله‌ی عبدالرب رسول سیاف استقبال شدند، در همینجا در یکی از مهمانخانه های مربوط ایتلاف شمال جایجا شده بودند. کمی از بازار گلبهار گذشتیم که یحیی به یک تعمیر ساخته شده از سنگ در زیر کوه اشاره نموده گفت: «اینجا همان مکانی بود که استاد سیاف زندگی میکرد.» او گفت که برادرش احمدشاه مسعود پس از عقب نشینی از کابل زمانیکه بدست طالبان افتاد، آقای سیاف و صدها تن افراد جنگی او را در همین مکان جای داده بود.

پس از یکی دو ساعت ما به نزدیک یک پرتگاه بلند که در قسمت بالای بازارک قرار داشت و آنجا مسعود دفن شده بود، رسیدیم. عبدالودود موتر را در لبه‌ی یکی از سرک های که تازه همواره شده بود، متوقف نمود. همه از موتر پایین شدیم و جمعا بسوی یک حفره‌ی که همانند یک سنگر نظامی در نوک تپه کنده شده بود،

رهسپار گشتیم. مقبره با دیوارهای خشتی احاطه شده بود که درانها کلکین های محراب شکل و کمان مانند نصب گردیده و بام آنرا بوسیله‌ی پلاستیک پوشانده بودند و یک عدد درفش سبز که دران آیتی از قرآن نوشته شده بود، بالای آن نصب کرده بودند. آرامگاه مسعود در قلعه‌ی یک تپه‌ی پر از خاک قرار گرفته بود که آنرا با پارچه‌ی زربفت پوشانده بودند. یحیی و عبدالودود چشم های خودرا بسته و خاموشانه دست های خودرا بخاطر دعا و درود بالا کردند. دوست آنها، نورسلطان از اندوه زیاد مغلوب گشته به زانو درآمد و حق هق زنان به گریه افتاد. او در حالیکه بریده بریده نفس میکشید، همینطور میگریست. نورسلطان در حدود نیم ساعت همانجا مانده گریه نمود و ما نسبت ریزش باران شدید به داخل یک تعمیر که در نزدیکی آرامگاه قرار داشت، رفتیم و درانجا یحیی شخصی را بعنوان مهندس برایم معرفی کرد که او مسؤولیت داشت تا آرامگاه مسعود را به شکل یک زیارتگاه منظم اعمار نماید. او چند تخته نقشه های متعدد را برایما نشان داد که بر مبنای آن آب را از بازارک که تقریباً یک مایل فاصله داشت، از راه کوه به مقبره‌ی مسعود جهت سرسبزی این تپه‌ی خشک میاوردند. او گفت: «بر مبنای این نقشه ما میتوانیم آب را تا بلندای این تپه‌ی مرتفع رسانده و آنگاه این تپه‌ی خشکه به یک ساحه‌ی سرسبزی پر از گل ها و درختان در خواهد آمد. آنطرفتر مرکز فرماندهی (صوف) که در داخل کوه کندنکاری شده و نیز آن ساختمان سنگی به رنگ زرد رنگ که بنام دفتر مسعود شناخته میشود، اینها همه به بناهای تاریخی دوره‌ی مقاومت تبدیل خواهند شد.»

یحیی گفت: «ما درین ساختمان که ادارات مسعود درینجا وجود داشت، هیچ چیزی را حتی یک چوکی اش را تغییر نداده ایم، همه چیز را به همان حالتی که در زمان حیات او قرار داشتند، نگه کرده ایم. یک باب کتابخانه هم از کتابهای شخصی خود مسعود درینجا ساخته خواهد شد. او بالاتر از سه هزار کتاب داشت. در نمایشگاه آثار تاریخی او لباس هایش، سلاح ها و تفنگ هایش، وغیره نگهداری خواهند شد.»

یحیی نگاهی به اطراف و توده های خاک انداخته گفت: «این یک پروژوی بزرگ است تا اینکه همه اش بخیر تکمیل گردد.»

آنطرف بازارک در حدود چند صد متر از آرامگاه مسعود فاصله دارد که راه آن از کنار کوه و در امتداد دریا است. خانه‌ی شخصی مسعود چند اتاق ساخته شده از خشت خام با بام های هموار در یک نقطه‌ی مرتفع شیب دار موقعیت دارد که از کنار رودخانه معلوم میشود. ما به نزدیک یک غرفه‌ی چوبین محافظین امنیتی رسیدیم که در کنار آن یک باب حویلی سفید رنگ جدید کانکریتی قرار داشت. یحیی بسوی آن اشاره نموده گفت: «این مربوط یکی از خواهرانم است که فعلا در هالند زندگی میکند.» یک سرباز جوان که داخل آن غرفه‌ی چوبی بعنوان محافظ امنیتی نشسته بود، از داخل آن غرفه‌ی چوبی بسوی ما اشاره‌ی سلام نموده سپس ریسمان مانع را پایین انداخت و برایما اجازه داد تا ازان بگذریم. با گذشتن از کنار آن غرفه‌ی چوبی راه خامه و ناهموار شیب دار را تا نزدیک خانه‌ی پدرکلان مسعود با موتر بالا شدیم. یک تعمیر گلی کوچک به رنگ سفید که به حویلی آن خانه پیوست بود، نیز از پدرش بوده و گفتند که مسعود در همینجا دنیا آمده بود. یحیی گفت: «در دوران جهاد و مقاومت مسعود در همینجا زنده گی میکرد و بخشی ازین اتاق ها هم مقر فرماندهی او بود.» خانه‌ی جدید مسعود یک ساختمان ساده‌ی دوطبقه‌ی بود که از کانکریت ساخته شده ولی دریچه ها کلکین های زیادی داشت که برای دیدن مناظر سمت جنوبی آن جاسازی شده بودند. ازانجا میتوان خانه‌ی پدری مسعود و دریای پیچ در پیچ آن منطقه و کوه های عقب دریا را بخوبی مشاهده کرد. بیرون خانه با پیاده روهای سمنتی احاطه شده که یک حوض آببازی در مقابل ساحه‌ی کوهی نیز ساخته شده بود. در عقب خانه یک جوی آب از راه دامنه‌ی کوه گذشته که بالای آن پل های کوچک گذاشته شده و ازانجا بسوی یک دیوار سنگی که خلیها عالی و ماهرانه ساخته شده بود و چندین دروازه‌ی دخولی داشت، منتهی میشد. یحیی توضیح داد که مسعود چند اتاق مغاره‌ی کوهی (صوف یا بلنداز) را در دوره‌ی مقاومت بخاطر حفاظت اعضای خانواده اش از حملات هوایی دشمن (طالبان) درینجا ساخته بود.

در صحن پایینتر زمین آن را به شکل چمن درآورده و روی آن چند پایه وسایل تفریح و ساعت تیری برای اطفال اش چون ارجوحه (هندل چو) و گاز نصب کرده بود. پایینتر از آن صحن یک باغ پر از درختان بادام، شاه توت، زردآلو و سیب وجود داشت.

ما دوباره بسوی خانه‌ی قدیمی و پدری مسعود که از میان باغ میگذشت، پایین شدیم. خانه‌ها اخیراً دستکاری و نوسازی شده بودند و دیوارهای داخلی به رنگ شفتالو تزیین شده بود. یک قاب تصویر در دیوار آویزان بود. این تصویر با دست و پنسل نقاشی شده بود که شخص نقاش مسعود را در حالت تبسم ترسیم کرده بود. آن شب را بالای دوشک های مخمل در همان اتاقی خوابیدیم که مسعود متولد شده بود.

چند روز بعد در کابل من باردیگر یحیی مسعود را در منطقه‌ی وزیراکبرخان ملاقات کردم که او مرا با مردی بنام «فرمانده عزیز مجروح» معرفی کرد. او یکی از دوستان قدیمی و مجاهد وفادار مسعود بود. آن مرد در اثر جنگ با روس‌ها بسیار شدید زخمی شده و علائم زخم‌های بجا مانده در تن اش کاملاً مشهود بود. انگشت دست چپ او پریده و خودش هم خمیده و لنگان لنگان راه میرفت. خودش تخلص اش را برایم واضح ساخت که مجروح به معنای زخمی است.

عزیز مجروح بنا به گفته‌های خودش در سال ۱۹۷۸ زمانیکه رهبران مارکسیست از انجمله «نورمحمد تره‌کی» قدرت را بدست گرفتند، با مسعود آشنا میشود. در آن زمان عزیز جوان بیست سال داشت و بحیث میخانیک کار میکرد و احمدشاه مسعود بعنوان یک فرمانده جوان و نوظهور میکوشید تا خیزشهای چریکی را سازماندهی کند. او به مردم قریه‌ی «عزیز مجروح» که بنام «دشت ریوت» یاد میشود، نامه‌ی مینویسد. عزیز در باره‌ی آن نامه و اولین ملاقات اش با مسعود چنین برایم قصه کرد: «بزرگسالان ما تمام مردهای قریه را در یک جای پنهانی گردآورده و این نامه را به خوانش گرفتند. در آن نامه از مردم خواسته شده بود که برای اقامه‌ی جهاد مقدس برضد کمونیستها که قدرت را بدست گرفته و میخواستند فرهنگ ما را تغییر بدهند، ایستاد شده به صف مجاهدین بپیوندند. همین بود که من با عده‌ی بی از جوانان قریه که تعدادشان تقریباً به یکصد نفر میرسید خود را برای این دعوت آماده ساختیم با آنکه نه سلاح داشتیم و نه تجربه‌ی جنگی.

همینگونه موسفیدان قریه‌ی سفیدچهر پنجشیر نیز نامه‌ی مشابهی با همین مضمون را از جانب مسعود دریافت کردند و آمادگی خود را اعلام نمودند. پس از یکماه رسید این نامه، مسعود خودش به قریه‌های ما سر زده از نزدیک ملاقات نمود و بعد مردم پریان پنجشیر نیز اعلام آماده‌گی نموده با ما پیوستند. در روزهای نخست، همین سه ساحه‌ی پنجشیر جهاد را لیبیک گفته سروسامان دادند. مسعود با بیست تن یا کم و بیش افراد خود که در میان آنها تعدادی از دوستان و خویشاوندانش نیز شامل بودند، در بین ما آمد. تا آن لحظه که من نام اش را شنیده بودم، فکر میکردم که مسعود یک مرد بسیار قوی هیکل با ریش‌های دراز و انبوه و درسش دستار و لنگی بسر خواهد بود و حتما در سنین چهل سالگی یا پنجاه سالگی قرار دارد. اما او در بین گروهی که با ایشان به قریه‌ی ما آمده بودند، جوانترین ایشان بود. شاید در آن زمان در سنین بیست و شش سالگی قرار داشت. صداقت در سیمایش هویدا بود و معلوم میشد که هیچ‌علاقه‌یی به پول و ثروت ندارد و در همان آوان جوانی همانند یک رهبر واقعی عمل میکرد.»

عزیز تا زمانیکه احمدشاه مسعود به شهادت رسید، بحیث پیرو وفادار او باقی ماند و با او بود. وظایف او در زمان حیات مسعود با گذشت زمان چندین بار تغییر و تبدیل شد، بویژه پس از اینکه او زخمی شد اما در هر حالت بحیث یک مجاهد تا آخر باقی ماند. در فرجام عزیز گفت که او بحیث معاون یک بخش مهم فرماندهی در پنجشیر نیز ایفای وظیفه نموده است.

من از عزیز پرسیدم که بنظر خودت کی مسعود را به قتل رساند؟ او گفت: «بدون شک که او را تروریستها به شهادت رساندند اما متأسفانه که اکثر فرماندهان ولایتی در پنجشیر و مسولین به خطراتی که متوجه جان او بود، درست توجه نکردند. امنیت او بگونه‌ی که لازم بود، تنظیم نشده بود. ما بسیار برایش هشدار داده بودیم که مراقب خود باشد.»

من بازهم پرسیدم آیا قاتلین مسعود صرف بخاطر غفلت وظیفوی کارمندان اش قادر شدند که او را از بین ببرند یا اینکه کدام خاین در درون ایتلاف شمال هم با آنها همکاری داشت؟

عزیز پاسخ داد: «درین ارتباط البته که آقای سیاف بسیار مشکوک است. شاید او این برنامه را از قبل میدانست و یا شاید هم که نمیدانست و بوسیله‌ی تروریستها صرفا استفاده شد.»

در ماه می یکبار دیگر غرض مصاحبه به مقر بسم الله خان در کابل رفتم. دفتر او طور مشترک با نیروهای آیساف در یک حویلی کلان قرار داشت و یکی از ادارات اش در قسمت بالایی ساختمان بود که در حویلی آن یک حوض آببازی به سلیقه‌ی سالهای پیشین ۱۹۶۰ و نیز چمن و باغ سرسبز وجود داشت. زمانیکه من به آنجا رسیدم بوی کباب سویدنی از کوره‌ی آشپزی بمشام میرسید و بسم الله خان با افرادی در یک قطار با سایر منتظرین با بشقاب های کاغذی، قاشق و پنجه های پلاستیکی بخاطر غذا ایستاده بودند. واضحا که آنها با این طرز غذا گرفتن و خوردن و در قطار انتظار کشیدن، خودرا خیلیها ناراحت احساس میکردند زیرا رسم معمول در بین افغانها و ضیافت هایشان چنان است که مهمان خودش نشسته میباشد و این میزبان است که غذا را به مهمان میآورد و تعارف میکند.

یکتعداد افغانها بدرستی نمیدانستند که با قاشق و پنجه و کارد چگونه نان بخورند و کی برایشان درین مورد کمک کند. آنها در میان خود سردرگوشی نجوا میکردند که در دیگ و ظرف های این خارجی ها محتویات غذای پخته شده چیست؟ گوشت کباب شده، مرغ، کچالو و ساقه‌ی بمبو. اما آنها ساقه‌ی بمبو را اصلا نمیشناختند و اکثر شان حتی آنرا لمس هم نکرده بودند. ایشان کچالو را با پوست هیچگاه نخورده بودند. چندتن ایشان به زبان دری در باره‌ی نوعیت گوشت با هم مزاح میکردند که گمان برده بودند شاید گوشت سگ و یا گوشت خوک را پخته باشند. بعضی از ایشان هم میگفتند که گوشت های پخته شده‌ی آنجا هیچکدام شان حلال نیست چون قصاب اینها در حال ذبح حیوان کلمه‌ی تکبیر الله اکبر را بر زبان جاری نکرده است. در اخیر محفل سرآشپز سویدنی در بین حضار آمده اعلان نمود که این محفل بمناسبت جشن تولد یکی از سربازان ایشان برگزار شده بود و او چنانچه رسم معمول در بین مردم سویدن است، حالا میخواهد تحفه اش را برای آن سرباز تقدیم کند.

سخنان او به افغانهای که آنجا بعنوان مهمان اشتراک کرده بودند، ترجمه میشد و این هم تعجب دیگری بود که به حیرت ایشان افزوده میگردد. چون آنها روز تولد همدیگر را تجلیل نمیکردند. سرآشپز یک بوتل ویسکی شراب را از یک خریطه کشید و آنرا به همان سرباز که روز تولدش بود، پیشکش نمود. سپس رو به حاضرین نموده گفت: «حالا من از ایشان میخواهم که تحفه‌ی شانرا چنانچه در افغانستان معمول است، با تمام کسانیکه اینجا حضور دارند، تقسیم نمایند. این تقسیم تخمیناً پنج دقیقه وقت را خواهد گرفت.» سپس او با این مزاح خودش، خودش را خنده گرفت و قهقهه خندید.

دو تن از دستیاران بسم الله خان با شتاب بسوی ترجمان سربازان سویدنی رفته و برای او تذکر دادند که این یک اشتباه بسیار کلان آنهاست. فریدون ترجمان من در گوش من پچ پچ نموده گفت: «آخر اینها قبل از آمدن هیچ چیزی در باره‌ی فرهنگ مردم افغانستان نیاموخته اند؟» بوتل ویسکی بزودی از صحنه دور شد و بسم الله خان که مؤدبانه آنجا نشسته و غذای خود را قبلاً خورده بود، از جای خود بلند شد و از میزبانان این محفل اظهار سپاس نموده دستان ایشان را بعنوان خداحافظی تکان داد و رفت.

پس از ختم محفل با بسم الله خان در دفترش نشسته و من در باره‌ی یکی از نکات کلیدی که در اظهارات و توضیحات آقای سیاف در ارتباط قتل احمدشاه مسعود وجود داشت، پرسیدم. آقای سیاف در یکی از مصاحبه هایش با من گفته بود که او پیش از حادثه‌ی نهم سپتامبر که موجب کشته شدن مسعود شد، برای «بسم الله خان محمدی» و نیز احمدشاه مسعود درباره‌ی آن دو تن عرب های تروریست قبلاً هشدار داده بود که آنها شاید خطرناک باشند و او خودش بالای آنها اعتماد ندارد فلهدا ایشان باید محتاط باشند. بسم الله خان گفت: «نخیر، استاد سیاف صرفاً همینقدر برای مسعود گفته بود که آن دو تن عرب عجیب بنظر میرسند.» زمانیکه روی این پرسش ها زیاد پافشاری کردم، آقای بسم الله محمدی، مزاج اش بهم خورده برایم گفت: «درباره‌ی این پرسشها با خود استاد سیاف حرف بزن.»

همچنان او در باره‌ی خودش اضافه نمود که او موتر خود را برای عرب‌ها نفرستاده بود بلکه آنها بوسیله‌ی افراد استاد سیاف از خط اول آورده شده بودند. من پرسیدم: چه کسی آنها را به کابل آورده بود؟ او پاسخ داد: «اینرا من نمیدانم، شاید طالبان»

طبق روایات تروریست‌های عرب زمانیکه وارد قلمرو ایتلاف شمال شدند، در مهمانخانه‌ی عبدالرب رسول سیاف جایجا شده برایشان چای تعارف نمودند و بعد با شخصی بنام قاضی «کرامت الله صدیق» که به زبان عربی نیز میتوانست صحبت کند، معرفی شدند. کرامت الله صدیق مؤظف شده بود تا زمانیکه اینها در پنجشیر میباشند، ایشان را همراهی کند. کرامت الله صدیق از دانشکده‌ی شرعیات دانشگاه دعوت الجهاد استاد سیاف که در گذشته‌ها در پشاور موقعیت داشت، فارغ شده بود. او در هنگام مصاحبه با نگارنده در یکی از وزارت‌های حکومت مؤقت ایفای وظیفه میکرد که من با او در باره‌ی آن دو تن عرب‌های تروریست مصاحبه‌ی را انجام دادم. او اگرچه یکی از افراد وفادار به آقای سیاف هست، اما با اینهم بسیاری از گفته‌های استاد سیاف را رد نمود بویژه این ادعای استاد سیاف را که برایم گفته بود آن دو تن عرب زیاد تلاش نمودند که او را هم بکشند و خود را تا نزدیک اجلاس بزرگ رهبران ایتلاف شمال که خود آقای سیاف هم درانجا شرکت داشت، رسانیده بودند. این روایتی بود که من باربار بعنوان یک مدرک و ثبوت دال برعدم دست داشتن آقای سیاف در نقشه‌ی قتل مسعود شنیده بودم، چون برمبنای این روایت که اگر آنرا بپذیریم، آنها حتی قصد کشتن استاد سیاف را هم داشتند و استاد سیاف اگر با آنها همکاری میبود، درانصورت شاید خود را میکشت. اما کرامت الله صدیق گفت: «آنها هیچگاه به اجلاس آنها که استاد سیاف درانجا بود، نزدیک نشده بودند، چون خود استاد سیاف آنها را رد نموده پیشاپیش هدایت داده بود که آنها را اجازه ندهند که به آنجا بیایند. سپس خود استاد سیاف برنامه‌ی مصاحبه‌ی آن دو تن را با مسعود در خواجه بهاءالدین تنظیم کرد. استاد سیاف هیچ کلمه‌ی تردیدآمیزی در باره‌ی آن دو عرب بیان نکرد تا زمانیکه مسعود را به قتل رساندند.»

اما کرامت الله باور ندارد که استاد سیاف درین توطیه شریک بوده است. او گفت: «پروفیسور سیاف و احمدشاه مسعود همانند دو برادر باهم صمیمی بودند.» سپس مرا درین مورد مطمئن ساخته گفت: «هیچکسی باندازه‌ی پروفیسور سیاف در مرگ مسعود اندوهگین نبود.»

تیوری های توطیه در افغانستان همواره مورد قبول و اعتماد واقع میشوند چون از نگاه تاریخی درین کشور توطیه های زیادی وجود داشته است. روش غالب سیاستمداران درین کشور خودرا به بهترین وجه ممکن و مناسب نگه کردن است که بر مبنای این نگرش ایتلاف ها و موضعگیری ها همواره درحالت دگرگونی و سیال اند. افغانها از نگاه جغرافیایی مردم منزوی، بیگانه ترس و از سالهای جنگ به بعد نسبت به هر چیز بدبین هستند.

اما بهر تقدیر، سیاف با تروریست ها همکاری نموده بود و من با اکثریت افرادی که با مسعود نزدیک بودند، صحبت نمودم بشمول خویشاوندان، روشنفکران، فرماندهان نظامی و غیره همه‌ی شان به این باور دارند که استاد سیاف اگر نگوییم از تمام برنامه‌ی آن تروریست ها آگاهی داشت، حداقل میتوان گفت که تا جایی از پلان آنها بوی برده بود. اما او یگانه و آخرین حلقه‌ی وصل زنجیره‌ی افرادی بود که زمینه‌ی رفتن عرب های تروریست را به خواجه بهالدین با وسایل انفجاری و مواد تعبیه شده و برنامه‌ی پیچیده‌ی انتحار آماده ساخت تا آنها قادر شدند برنامه‌ی خودرا عملی سازند. بگونه‌ی مثال در میان نوارها، صفحات قرآن و یادداشت های آن دو تن عرب های تروریست پس از کشته شدن ایشان نامه‌ی بدست آمده بود که آن نامه سفارش نامه‌ی نوشته شده بوسیله‌ی رییس جمعیت هلال احمر افغانی دوره‌ی طالبان بود. این سند واقعا تکانه‌دهنده بود چون نشان میداد که سازمانهای خیریه چگونه در ارتکاب جرایم با طالبان همدست شده بودند. قتل مسعود براساس استنباطات به اسامه بن لادن و القاعده نسبت داده شد و حادثه‌ی یازدهم سپتامبر و انفجارات مرکز تجارتي جهان با این ترور قویاً پیوند داشت. یکی از روشنفکران افغان برایم گفت که این دو حادثه خیلیها پیوند محکم با هم داشته اند

چنانچه از دید هیچ شخص دانشمندی که در باره‌ی فعالیت‌های سازمانهای هراس افکنی معلومات دارد، ارتباط این دو حادثه پوشیده نیست که با هم پیوند بسیار عمیق داشته‌اند. یکی از روزهای آخر ماه می پس از چاشت من خانه‌ی احمدولی مسعود رفتم. اتفاقاً او چندتن مهمانان دیگری هم داشت که در بین آنها یک گروه افغان‌های آمریکایی تجارت پیشه نیز نشسته بودند. یکی از آنها که در «ویرجینیا» زندگی میکرد و با شرکت «داین کورپ» پیمانکار وزارت دفاع کار مینمود برایم گفت که از مدت بیست و پنج سال متوالی او از کشورش دور بوده اما در طول این مدت هر روز به بازگشت به افغانستان فکر میکرده است.

احمدولی مسعود بالاخره توانست به مدت چند دقیقه در گوشه‌ی بی با من صحبت کند. من برایش گفتم که یکی از کارمندان مهم استخبارات افغانستان برایم گفت آنقدر تحقیقات که بوسیله‌ی نهادهای کشفی اروپایی در ارتباط قتل احمدشاه مسعود صورت میگیرد، در افغانستان هیچ تحقیقی صورت نگرفته و نمیگیرد، علت آنرا شما در چی میبینید؟ احمدولی گفت: «آری درست است. اینجا هیچ تحقیقی اصلاً روی این پرونده صورت نگرفته است.»

من از احمدولی درباره‌ی مردم و آماده‌گی‌های قبلی‌شان برای لویه جرگه پرسیدم. اما ازینکه میدیدم استاد سیاف خلیلیها در معاملات سیاسی پیشرو نقش اساسی داشت و در جریانات دخیل بود، متعجب شده بودم. بنا ازو پرسیدم چرا اکثریت کسانیکه همه‌ی شان ارادتمند مسعود بوده و به او سخت احترام داشتند، حالا با یک شخص مظنون میخواهند معامله نموده ازو سهم بگیرند؟ او گفت: «اینها حالا سیاست میکنند و همه‌شان در سیاست دخیل شده‌اند.»

سخن آخر

بزودی پس از اینکه من افغانستان را ترک کردم، لویه جرگه‌ی عنعنوی دایر گردید. شاه سابق «ظاهرشاه» به کشورش برگشت و در لویه جرگه خودش از قدرت کناره گیری نمود و با حامد کرزی بحیث رییس جمهور برای یک دوره‌ی هجده ماهه موافقت کرد. برهان الدین ربانی که دیگر قادر نبود برای نامزد کردن اش به موقف ریاست جمهوری از پشتیبانی لازم برخوردار گردد، او نیز از کرزی حمایت نمود. از میان سه تن سران پنجشیری ها، دو تن ایشان عبدالله عبدالله و مارشال فهیم وظایف خود را بحیث وزیر خارجه و وزیر دفاع حفظ کردند. مارشال فهیم برعلاوه وزارت دفاع بحیث معاون اول رییس جمهور حامد در کنار دو تن معاونین دیگر نیز قرار گرفت که یکتن ازیشان کریم خلیلی جنگسالار مربوط ملیت هزاره و دیگرش حاجی عبدالقدیر یکتن از بزرگان جلال آباد بود. هرچند حاجی عبدالقدیر کمتر از یکماه در اداره اش کار نمود چون دیری نگذشت که بزودی پس از یکماه کشته شد. شخصیت سوم پنجشیری آقای «محمدیونس قانونی» در همین لویه جرگه از موقف اش بحیث وزیر داخله استعفا نمود که بدینوسیله کرزی توانست یک شخص پشتون را بجای او درین موقف بگمارد. سپس یونس قانونی متنفرانه و با دل ناخواسته وزارت تعلیم و تربیه را پذیرفت که در کنار آن بحیث مشاور امنیت ملی درکنار کرزی نیز برایش نقش سپرده شد. اما احمدولی مسعود که امیدوار بود تا یک موقف عالیرتبه برایش داده شود، با دستن خالی لویه جرگه را ترک نمود.

عبدالرب رسول سیاف درین لویه جرگه یک شخصیت کلیدی بود. او زیاد استدلال نمود که این کشور باید بحیث دولت اسلامی باقی بماند. (در حاکمیت استاد ربانی افغانستان بنام دولت اسلامی افغانستان نامگذاری شده بود که بعداً طالبان نام آنرا به امارت اسلامی تغییر دادند.)

یگانه کسی که متقابلاً در برابر این استدلال آقای سیاف پاسخ بسیار فصیح داده مخالفت نمود، آقای گل آغا شیرزوی والی قندهار بود که یادآوری نمود کلمه‌ی اسلام بوسیله‌ی رهبران سابق افغان خلیلیها مورد سوء استفاده قرار گرفته و کم ارزش شده است.

اما در اخیر بازهم توافق صورت گرفت که حکومت جدید بنام دولت عبوری اسلامی افغانستان خوانده شود.

این لویه جرگه برای اکثر نمایندگان کشورهای خارجی که طور غیرواقعبینانه بسیار امیدوار بودند که بگونه‌ی واقعی دموکراسی درینجا مشق و تمرین شود، خیلیها نا امیدکننده بود. زیرا علیرغم وعده‌های کرزی مبنی بر برچیدن بساط جنگسالاران، برعکس جایگاه افراد کلیدی و قدرتمند ایتلاف شمال قویتر گردیده و اصلاح طلبان سکولار میدان را باختند. درین لویه جرگه یک زن رُک و راستگو بنام «سیما ثمر» وزیر امور زنان بر جبین اش برچسپ «سلمان رشدی» خورد و وظیفه اش را هم از دست داد. اما با وصف اینهمه نواقص، این لویه جرگه نمایندگی از یک مقطع خاص و استثنایی افغانستان جدید میکرد که افغانها اینگونه بحث‌های باز و آزاد را کمتر تجربه کرده بودند. یقیناً این نشست چیزی بود که یک سال پیشتر ازان حتی خواب اش را هم کسی نمیدید.

پروفسور «محمدکاظم آهنگ» همان استاد محزون و دلسرد فاکولته‌ی خبرنگاری دانشگاه کابل دوباره به وظیفه اش فراخوانده شده بود و نیز درین لویه جرگه بحیث یکی از نه تن اعضای کمیسیون لویه جرگه برایش نقش برجسته‌ی داده بودند. برای آخرین بار که او را قبل از عزیمت از افغانستان در خانه اش دیدم، متوجه شدم که خانه اش را تازه با فرش‌های نو زینت بخشیده است. او درین دیدار با تبسم برایم گفت: «درین سن و سال پس از اینهمه سالهای که بیهوده اینجا در خانه ام نشست بودم، بالاخره فرصتی برایم دست داد که میتوانم به کشورم خدمت کنم. من نمیتوانم برایتان بگویم که همین حالا چقدر خوشحال ام و چقدر افتخار میکنم. مثل اینست که من دوباره به دنیا آمده باشم و زندگی ام از نو شروع شده است.»

«مامور حسن» همان مرد جنگسالار دشت قلعه احوال اش را گرفتم که صحتمند بوده با زن ها و اولادهایش در خانه اش چنان زندگی میکند که دیگر در قریه و منطقه اش چیزی بنام خط اول جنگ وجود ندارد. بجز یکرشته فعالیت های تجارتي از راه دریا در نزدیک تاجکستان، دیگر درانجا چیزی بنام ساحه ی جنگی وجود ندارد.

در باره ی «بشیر» همان طالبی که در منطقه ی دشت قلعه در دست یک جنگ سالار اسیر بود و او را در چاه نگهداری میکردند، پس ازینکه دفاع طالبان در برابر تهاجم نیروهای ایتلاف شمال به شکست انجامید و مجاهدین تالقان را دوباره تصرف کرده بودند، او را هم در ماه نوامبر کشته بودند. قصه اش برایم واقعا شنیدنی بود. «ادریس» همان شخص سرکش بی خدا از فیض آباد، بالاخره یک وظیفه ی با حقوق و معاش خوب بحیث ترجمان در یکی از موسسات خیریه ی غربی پیدا کرده بود و نیز تن و اندام هایش یکمقدار وزن قابل ملاحظه یی گرفته بود.

«ولید» همان جوانی که در دربار برهان الدین ربانی سروکار داشت، هنوز هم در فیض آباد بسر میبرد. او بخاطر یک سفرتحصیلی به آمریکا درخواست داده بود که تازه بوسیله ی سفارت آمریکا این برنامه به افغانها راه اندازی شده بود.

«فریدون» آن دانشجوی مشتاق تحصیل در رشته ی طبابت که برای نخستین بار مرا برای دیدن ویرانی های جنگ های کابل برده بود و با من بحیث ترجمان کار میکرد، با آغاز مجدد دانشگاه کابل تحصیلات خودرا از سرگرفته بود و آماده گی برای امتحانات میگرفت.

«قیس» آن مترجمی که من و آقای توماس دوارزک را از کابل به «توره بوره» و بعد به قندهار برده بود، حالا همان خانه یی را که ما آنرا در کوچه ی گلفروشی شهرنو به کرایه گرفته زندگی میکردیم، آنرا به اجاره گرفته بود تاخودش از آن مهمانخانه یی برای خبرنگاران خارجی بسازد.

اعمار آرامگاه احمدشاه مسعود هم برای نخستین یادبود شهادت اش تکمیل شده بود. بنای آن کوچک، اما خوش ریخت و دلپذیر به شکل مدور، نمای بیرون اش به رنگ سفید و با گنبد سبز رنگ اعمار شده بود. حامد کرزی دو روز پس از حمله‌ی ناکام که بجان او در هفتم ماه سپتامبر صورت گرفت، بتاريخ نهم سپتامبر جهت ادای احترام به زیارت احمدشاه مسعود عازم بازارک پنجشیر شد.

بتاریخ نهم سپتامبر هزاران تن در اطراف مقبره‌ی مسعود به مناسبت یادبود از سالگرد شهادت اش در زیر آفتاب روزهای نزدیک به خزان و بادهای تند موسمی ایستاده بودند.

معرفی نام ها و اشخاص درین کتاب

عبدالله عبدالله: یکی از دستیاران نزدیک به احمدشاه مسعود که در دوران مقاومت بحیث وزیر خارجه ایفای وظیفه مینمود و پس از سقوط طالبان نیز بحیث وزیر امور خارجه دولت اسلامی افغانستان به کارش ادامه داد. او در کنار مارشال فهیم و یونس قانونی از جمله‌ی سه تن شخصیت های مهم پنجشیری بود.

پروفیسور محمد کاظم آهنگ: یکی از پیشقراولان عرصه‌ی خبرنگاری درافغانستان، ویراستار جراید و نیز نویسنده بود. کاظم آهنگ بحیث رییس دانشکده‌ی خبرنگاری در دانشگاه کابل ایفای وظیفه مینمود تا اینکه طالبان پس از تصرف کابل او را اخراج کردند.

حفیظ الله امین: او در زمان ریاست جمهوری نخستین مارکسیست افغانستان آقای نورمحمد تره کی بحیث صدراعظم ایفای وظیفه مینمود و بعد خودش بحیث رییس جمهور تعیین گردید اما دیری نگذشت که پس از سه ماه خودش طی یک کودتای خونین بوسیله‌ی جناح پرچم توسط کماندوهای روسی کشته شد. روس ها با کشتن او بجایش شخص مارکسیست دیگری را بنام «ببرک کارمل» به کرسی نشاندند و همزمان قشون سرخ خودرا نیز به افغانستان فرستادند.

انجنیر محمدعارف سروری: او در زمان مبارزه باصطلاح مقاومت برضد طالبان و القاعده رییس امنیت و بخش استخبارات احمدشاه مسعود بود. حادثه‌ی حمله‌ی انتحاری در دفتر او در خواجه بهاءالدین صورت گرفت و زمانیکه بمب منفجر شد، آقای سروری بیرون از دفترش بود.

داوودخان: یکی از افغانهای ملی گرا که نظام شاهی را لغو و پس از براندازی حاکمیت پسر کاکایش ظاهرشاه در سال ۱۹۷۳ جمهوریت را اعلان نمود. او شخص تجدد گرا و طرفدار مدرنیته بود.

رژیم داوود اساسا چپ گرا و ضد اسلامگراها بود که همین امر باعث بوجود آمدن خیزش ها و حرکت های اسلامی شد.

بالاخره داوود در اواخر عمرش دست از چپگرایی کشید و همین بود که در آپریل ۱۹۷۸ خود او و تمام اعضای خانواده اش به استثنای چندتن، در جریان کودتای هفت ثور به رهبری نورمحمدتره کی توسط خلقی ها کشته شد و پس از نورمحمد تره کی به کرسی نشست.

فهیم دشتی: یکتن از خبرنگاران جوان که با جمعی دیگر از فرهنگیان در تاسیس آریانا فلم، نهاد تولیدکننده ی فلم های مستند دوران مقاومت نقش داشت. او در جریان حمله ی انتحاری بجان احمدشاه مسعود، در عقب شخص انتحارکننده قرار داشت که مسعود به شهادت رسید و او شدیداً زخمی گردید. پس از سقوط طالبان آقای دشتی بحیث مدیرمسوول هفته نامه ی کابل که به زبان های فارسی، پشتو و انگلیسی نشرات داشت، ایفای وظیفه مینمود.

عبدالرشید دوستم: یکی از جنگسالاران سمت شمال افغانستان مربوط ملیت ازبک که ایتلاف های گوناگون او با احزاب و گروه های مختلف و میل شدید او در میدان های جنگ برای کشتن شهرت وافری برایش کسب نمود. او در سال های ۱۹۸۰ متحد اصلی اتحاد شوروی بود و در سال ۱۹۹۲ با احمدشاه مسعود پیوست که بدین ترتیب زمینه ی سقوط رژیم کمونیستی به رهبری داکترنجیب را مساعد ساخت. او پس از فتح کابل بوسیله ی مجاهدین تا مدتی در کنار مسعود و ربانی باقی ماند و به ضد گلبدین حکمتیار میجنگید. اما در سال ۱۹۹۴ به ضد مسعود و برهان الدین ربانی، با حکمتیار ایتلافی جدیدی را تشکیل داد. در ۱۹۹۶ زمانیکه طالبان به کابل هجوم آوردند دوستم بار دیگر به مسعود پیوست. زمانیکه طالبان بسوی سمت شمال پیشروی را آغاز کردند، دوستم به ترکیه فرار نمود و بعد از مدتی باز به کشور برگشت و در سال ۱۹۹۸ بار دیگر به آنجا گریخت. سپس در بهار سال ۲۰۰۱ دوستم تصمیم گرفت که در کنار نیروهای ایتلاف شمال برضد طالبان بجنگد. او درین سال با کمک قوت های خاص آمریکا و کماندوهای ایشان قادر شد

شهر مزارشریف را در نوامبر ۲۰۰۱ تصرف نماید. بعضی ها باور دارند که نیروهای او صدها تن افراد طالبان، پاکستانی ها و القاعده را قتل عام نموده اند. همچنان نیروهای او پس از سقوط قندز نیز تعداد بسیار زیادی از طالبان را کشتند. افراد دوستم خیزش و اغتشاش اسیران طالب را در زندان شان فرونشاند که در آن به تعداد دو صد تن طالبان را بشمول یکتن طالب آمریکایی الاصل بنام «جان واکر لیند» که مامور سی آی ای بود و با طالبان یکجا دستگیر گردیده بود، همه را یکجا کشتند. بعدها دوستم بحیث معاون وزارت دفاع در حکومت کرزی تعیین گردید.

محمدقسیم فهیم: او یکی از قوی ترین فرد در بین سه تن شخصیت های کلیدی پنجشیری بود. در دوره ی مقاومت تا زمان شهادت احمدشاه مسعود بحیث معاون فرمانده عمومی جبهات بود و پس از مسعود رهبری نظامی نیروهای ضد طالبانی را بعهده داشت. فهیم در حکومت کرزی بحیث وزیر دفاع و همزمان بحیث معاون رییس جمهور ایفای وظیفه میکرد.

فرمانده عبدالحق: او بیشتر در زمان جهاد برضد روسها در سالهای ۱۹۸۰ بحیث یک چهره ی برجسته تبارز نمود. او مربوط یکی از قبایل بزرگ مناطق شرقی افغانستان و نخستین منتقد و مخالف عرب های تندرو بود که در کنار جنگ سالارهای چون گلبدین حکمتیار و عبدالرب رسول سیاف میجنگیدند. پس ازینکه طالبان قدرت را بدست گرفتند، عبدالحق بحیث یک تاجر در امارات متحده ی عربی زندگی میکرد. در اکتوبر ۲۰۰۱ او به کمک سازمان استخبارات آمریکا سی آی ای به افغانستان فرستاده شد که غرب او را بحیث یک رهبر قوی و متنفذ پس از طالبان ارزیابی کرده بود. آنها او را از راه هوا به داخل افغانستان پرتاب نمودند ولی پس از چند روز طالبان او را دستگیر و به دار آویختند. درست پس از مرگ عبدالحق بود که واشنگتن حامدکرزی را بجای او برای رهبری افغانستان فرستاد. یکی از برادران عبدالحق بنام حاجی قدیر درلویه جرگه ی عنعنوی بحیث معاون رییس جمهور کرزی تعیین گردید ولی بزودی در جولای ۲۰۰۲ کشته شد.

گلبدین حکمتیار: یکی از اسلامگراهای ضد غرب که با بقدرت رسیدن داوود در سال ۱۹۷۳ از افغانستان فرار کرد. او در آغاز یکجا با مسعود شاگرد و پیرو برهان الدین ربانی بود ولی از ایشان بریده خودش حزب جدیدی را بنام حزب اسلامی تاسیس نمود که حزب او تحت پشتیبانی قوی آی اس آی پاکستان قرار گرفته و به نفع ایشان درآمد. حکمتیار بخش اعظم کمک های سی آی ای را که در دوران جهاد از طریق استخبارات پاکستان آی اس آی به مجاهدین ارسال میشد، دریافت میکرد. پس ازینکه برهان الدین ربانی در سال ۱۹۹۲ بحیث رییس جمهور برگزیده شد، حکمتیار موقف صدارت را رد نموده کابل را بوسیله ی راکت ها و خمپاره ها مورد هدف قرار داد که در نتیجه هزاران تن افراد ملکی در حملات موشکی او از بین رفتند. در سال ۱۹۹۶ زمانیکه استخبارات پاکستان دست از حمایت او کشیده و بجای او طالبان را مورد پشتیبانی قرار دادند، او مجبور شد تا به حکومت برهان الدین ربانی و احمدشاه مسعود روی آورده موقف صدارت را بپذیرد. او پس از احراز کرسی صدارت، بحیث صدراعظم یکرشته فعالیت های سختگیرانه را مبنی بر تطبیق شریعت در کابل براه انداخت ولی طالبان بزودی کابل را تسخیر نمودند که در نتیجه ربانی و مسعود بسوی شمال کابل عقب نشستند. پس از عقب نشینی از کابل، حکمتیار راه ایران را پیش گرفت و در تمام دوره ی حاکمیت طالبان در ایران بسر میبرد. در خزان ۲۰۰۱ او حملات هوایی آمریکایی ها را تقبیح نموده و از افغانها دعوت نمود تا در کنار طالبان به ضد آمریکایی ها بجنگند. در اوایل ۲۰۰۲ او مخفیانه به افغانستان برگشت تا حرکتی را برضد حکومت تحت الحمایه ی آمریکا به رهبری کرزی سازمان دهد.

ادریس (مستعار): شخصی که قبلا شغل خبرنگاری داشت و انگلیسی را به شکل خودآموز یاد گرفته بود. او ضد آیین روحانیت بود. من با او در فیض آباد سرخوردم جاییکه او به شکل مقطعی و موقتی بحیث ترجمان با خبرنگاران خارجی کار میکرد.

جمشید: خواهرزاده و نیز خسربره‌ی احمدشاه مسعود بود. او یکتن از دستیاران خاص مسعود نیز بود که در هنگام حمله بجان مسعود چندلحظه پیشتر از حادثه، محل واقعه‌ی انفجار را ترک کرده بود.

ببرک کارمل: سومین رییس جمهور مارکسیست در افغانستان بود. او پس از حفیظ الله امین در دسامبر ۱۹۷۹ بوسیله‌ی روسها بحیث رییس جمهور گماشته شد. نامبرده تا سال ۱۹۸۶ در سمت اش باقی ماند و بعد بوسیله‌ی رییس استخبارات اش بنام داکتر نجیب از کرسی ریاست جمهور برکنار شده و خود نجیب بجایش قرار گرفت. سرانجام کارمل به اثر مرض سرطان در مسکو چشم از جهان بست.

احمدولی کرزی: یکتن از برادران کوچکتتر از حامدکرزی و نماینده‌ی او در ولایت قندهار بود.

حامدکرزی: حامدکرزی یکی از چهره‌های جذاب مربوط ملیت پشتون از قوم پوپلزی میباشد. او قبلا در حکومت برهان الدین ربانی بحیث معین وزارت امور خارجه کار میکرد. پس از سقوط طالبان در نشست بن که در ماه دسامبر ۲۰۰۱ دایر شد، بحیث رییس جمهور موقت افغانستان انتخاب گردید. بعدا در لویه جرگه ۲۰۰۲ بحیث رییس جمهور انتقالی انتخاب شد.

مسعودخلیلی: دوست نزدیک احمدشاه مسعود که در دوران مقاومت از طرف ایتلاف شمال بحیث سفیر افغانستان مقیم دهلی جدید ایفای وظیفه میکرد. او در سال ۲۰۰۱ برای دیدن مسعود به خواجه بهاءالدین رفته بود و در هنگام حمله‌ی انتحاری دو تن عرب‌های تروریست با احمدشاه مسعود یکجا نشسته بود که درین حادثه صدها توت‌هی بمب به جانش اصابت نموده و پاهایش شدیداً زخمی شدند. همچنان گفتنی است که او در اثر این حادثه شنوایی یک گوش و چشم خود را از دست داد.

فرمانده بسم الله خان: فرمانده عمومی جبهات دشت شمالی بود که در سمت شمال کابل موقعیت دارد. (منظور پروان و کاپیسا است. مترجم) در آگست سال ۲۰۰۱ بسم الله خان ناآگاهانه از دو تن عرب‌های قاتل مسعود برای چند روز میزبانی نموده با ایشان مصاحبه نمود

و حتی ایشانرا به خطوط مقدم جنگ جهت نظارت از نیروهای تحت فرمانش فرستاد. بسم الله خان یک شب پیشتر از شهادت مسعود شدیدترین حمله‌ی طالبان را عقب زده بود. پس از براندازی حکومت طالبان بسم الله خان بحیث رییس عمومی ارتش (لوی درستیز قوای مسلح) تعیین گردید.

احمدشاه مسعود: وی ملقب به شیر پنجشیر بوده که در سال ۱۹۵۲ در دره‌ی پنجشیر متولد گردید. مسعود پسر یک افسر نظامی بود که در نظام ظاهرشاه ایفای وظیفه میکرد. مسعود در کابل بزرگ شد و درانجا در مدرسه‌ی بنام لیسه‌ی استقلال که درانوقت شاگردان نخبه را میپذیرفت، درس خودرا بیایان رساند. سپس زمانیکه وارد صنف اول دانشکده‌ی مهندسی کابل شد، در همین زمان با حرکت های نوپای نهضت اسلامی به رهبری برهان الدین ربانی آشنا و جذب گردید. درهمین ایام همینکه داوود خان با کمونیستها ایتلافی را تشکیل داد، او با دیگر جوانان اسلامگرا بسوی پاکستان فرار نمود. مسعود درحالیکه عضو حزب جمعیت اسلامی بود، در سال ۱۹۵۷ نخستین حملات ناکام را برضد پایگاه های عسکری نظام داوود براه انداخت. در ۱۹۷۸ پس از سرنگونی نظام داوودخان زمانیکه نورمحمدتره به کرسی قدرت نشست، او مخفیانه دوباره وارد افغانستان گردید تا مردم را برضد آنها و به نفع مجاهدین بسیج نماید. پس از تهاجم شوروی احمدشاه مسعود بحیث یک رهبر جذاب و کاریزماتیک و فرمانده عمومی نظامی حزب جمعیت اسلامی جایگاه خودرا در دره‌ی پنجشیر استحکام بخشید جایکه بحیث یک ستراتیژیست و نابغه‌ی جنگ های چریکی شهرت فراوانی یافت. در ۱۹۹۲ پس از سقوط دادن رژیم داکترنجیب و فتح کابل بحیث وزیر دفاع برهان الدین ربانی ایفای وظیفه مینمود. در جریان جنگ های داخلی میان احزاب مختلف که آتش آن برای نخستین بار بوسیله‌ی گلبدین حکمتیار مشتعل گردید، مسعود رهبری دفاع از شهر کابل را بعهده داشت. در ۱۹۹۶ طالبان اورا مجبور به عقب نشینی به داخل دره‌ی پنجشیر نمودند. پس ازان او در پنج سال دیگر بحیث فرمانده عمومی نیروهای ایتلاف شمال برضد طالبان تا آخرین لحظات زنده گی اش این نیروهارا

برضد طالبان رهبری میکرد. در سال ۲۰۰۰ پس از سقوط یکی از مراکز عمده‌ی فرماندهی اش در شمال تالقان، او به شهر خواجه بهاء‌الدین که همسرحد با تاجکستان است، عقب نشست. در سال ۲۰۰۱ او برای توسعه و گسترش بخشیدن دامنه‌ی مقاومت برضد طالبان از همه‌ی حریفان و مخالفین سابق اش چون عبدالرشید دوستم دعوت بعمل آورد و آنها را فراخواند. همچنان در همین سال او برای نخستین بار به اروپا سفر نمود و برای جلب توجه و کمک های بین المللی زیر نام جنگ در برابر تروریسم با سران اروپا نشسته و خواست های خود را مطرح کرد. موصوف در نهم سپتامبر ۲۰۰۱ بوسیله‌ی دو تن تروریست های عرب تبار که نقش خبرنگار را تمثیل میکردند، در یک حمله‌ی انتحاری به شهادت رسید.

احمدولی مسعود: کوچکترین برادر احمدشاه مسعود در میان برادران اصلی اش آقای احمد ولی است. او مدتی در انگلستان زندگی نمود و سندتحصیلی خود را در رشته‌ی دیپلوماسی بدست آورد. سپس مدتی بحیث شارژدافیر سفارت افغانستان در لندن ایفای وظیفه نمود. موصوف پس از سرنگونی حکومت طالبان به کابل برگشت و در سال ۲۰۰۲ نهادی را بنام بنیاد مسعود تأسیس و حرکت سیاسی را بنام آجندای ملی مطرح نمود.

یحی مسعود: بزرگترین برادر احمدشاه مسعود که در زمان حکومت طالبان از جانب ایتلاف شمال بحیث دیپلومات در سفارت وارسا ایفای وظیفه میکرد. او در سال ۲۰۰۲ دوباره به کشورش برگشت.

داکتر نجیب: سومین رییس جمهور کمونیست در افغانستان بود که در سال ۱۹۸۶ طی یک کودتای آرام و بدون خونریزی ببرک کارمل را برطرف و خودش بجای او بحیث رییس جمهور به کرسی نشست. نجیب که سالیان درازی بحیث رییس خاد، ترسناک ترین پولیس مخفی و سازمان استخباراتی حکومت کمونیستها ایفای وظیفه نموده بود، توانست تا چندسال متوالی پس ازآنکه خروج نیروهای شوروی از افغانستان در سال ۱۹۸۹ تکمیل گردید، در قدرت باقی بماند. او در سال ۱۹۹۲ از قدرت زمانی استعفا داد که مذاکرات فی ما بین مجاهدین و حکومت او به موافقت نرسید.

. زمانیکه مجاهدین به داخل کابل سرازیر شدند او تلاش نمود تا ذریعه‌ی یک هواپیما از افغانستان فرار نماید ولی این برنامه اش خنثی گردید. سپس او به مقر سازمان ملل متحد پناه برد که درانجا مدت چهارسال را سپری نمود. در ماه سپتامبر ۱۹۹۶ زمانیکه طالبان وارد کابل شدند آنها با زور داخل محوطه‌ی سازمان ملل متحد شده نجیب و برادرش را ربودند و پس از شکنجه هردوی آنها را با گلوله بستند و بعد جسد ایشان را در یک چهارراهی دایره‌ی ترافیکی برای چندروز آویختند.

ملانقیب الله: یکی از جنگسالاران دره‌ی ارغنداب که در شمال قندهار موقعیت دارد و او از جمله‌ی سران قوم الکوزی بشمار میرفت. او در سالهای ۱۹۸۰ از جمله‌ی همسنگران احمدشاه مسعود بود و زمانیکه مجاهدین درسال ۱۹۹۲ حکومت را بدست گرفتند، او بحیث فرمانده عمومی امنیه‌ی ولایت قندهار مقرر شد. در سال ۱۹۹۴ او شهر قندهار را به ملیشه‌های طالبان واگذار کرد. در خزان ۲۰۰۱ حامدکرزی و برادرش ولی کرزی با او تماس گرفته بخاطر اخراج طالبان از خواستار کمک شدند اما او تا ماه دسامبر در موضع محافظه کارانه اش باقی ماند تا اینکه حملات هوایی آمریکایی‌ها ادامه داشت و او به نمایندگی از سران طالبان محاصره شده روی موافقت نامه‌ی تسلیم شدن ایشان مذاکراتی را انجام داد. هرچند عملاً چیزی بنام تسلیم شدن تحقق نیافت چون همه‌ی سران طالبان بشمول ملاعمر بتاریخ ۶ دسامبر فرار نمودند. افراد جنگجوی ملانقیب الله با افراد گل آغا شیرزوی بخاطر بدست گرفتن قیادت شهر قندهار با هم درگیر شدند اما به وساطت حامد کرزی، گل آغا شیرزوی بحیث والی قندهار گماشته شد. ملانقیب بنا به مظنون بودن و شک و تردیده‌ای که در باره اش در رابطه به همکاری نمودن با ملاعمر برای فرار نمودن وجود داشت، برایش موقف فرماندهی پاسگاه‌های قندهار پیشنهاد گردید اما او شخصاً ازین موقف خودداری ورزید و بجای خودش معاون خود را برگزید و این وظیفه را به او تفویض نمود.

یونس قانونی: یکی از سه تن شخصیت های قدرتمند پنجشیری و از جمله معاونین مسعود بود. قانونی پس از اینکه نیروهای ایتلاف شمال کابل را فتح کردند، در ماه نوامبر ۲۰۰۱ بحیث وزیر داخله افغانستان ایفای وظیفه مینمود و درین موقف تا ختم حکومت موقت به رهبری کرزی ادامه داد. سپس در لویه جرگه‌ی عنعنوی بحیث وزیر معارف و مشاور کرزی در امور امنیت ملی تعیین گردید.

برهان الدین ربانی: پس از تصرف کابل بوسیله‌ی مجاهدین در سال ۱۹۹۲ او بحیث رییس جمهور دولت اسلامی افغانستان بود. پس از اشغال کابل بوسیله‌ی طالبان او بحیث رییس امور غیرنظامی ایتلاف شمال بود که بوسیله‌ی اکثریت کشورهای بیرونی هنوز هم بحیث رییس جمهور مشروع افغانستان شناخته میشد با اینکه عملاً طالبان پایتخت و اکثر مناطق افغانستان را اشغال کرده بودند. برهان الدین ربانی در فیض آباد بدخشان که در قسمت شمال شرق افغانستان موقعیت دارد، تولد شده بود. او تحصیلات عالی خود را در دانشگاه الازهر قاهره بپایان رسانیده و در دانشگاه کابل الهیات را تدریس میکرد. همچنان او یکی از رهبران پیشتاز نهضت اسلامی بود که بعداً جمعیت اسلامی را در سال ۱۹۷۱ تأسیس نمود. پس از اینکه داوود خان در سال ۱۹۷۵ به قدرت رسید وی به پاکستان فرار نموده و بعد عده‌ی بی از پیروان او که در میان ایشان احمدشاه مسعود نیز بود، حملات بی نتیجه‌ی بی را بر ضد حکومت داوود براه انداختند. حزب جمعیت اسلامی به رهبری آقای ربانی یکی از احزاب جنگی پیشتاز در صحنه‌ی نبرد و مقاومت بر ضد اتحادشوروی بود. در نوامبر سال ۲۰۰۱ پس از سرنگونی طالبان، آقای ربانی دوباره به کابل برگشته و با دل ناخواسته حامد کرزی را به صفت رییس دولت پذیرفت.

صلاح الدین ربانی: بزرگترین پسر برهان الدین ربانی در میان ده اولاد اوست. صلاح الدین تا روز شهادت احمدشاه مسعود در لندن بسر میبرد و پس ازین حادثه بمنظور همکاری با پدرش به افغانستان برگشت.

داکتر رستم (اسم مستعار): یکی از اطباء که از شهر تالقان بود. رستم در یکی از موسسات خیریه‌ی اروپایی کار میکرد که در فیض آباد فعالیت داشت.

عبد رب الرسول سیاف: یکی از رهبران بنیادگرای اسلامی است. نامبرده نخست در دانشگاه کابل دانشجوی رشته‌ی شرعیات و الهیات بود سپس او هم مانند برهان الدین ربانی جهت ادامه تحصیلات به قاهره رفته و در دانشگاه الازهر مصر مشغول آموزش گردید. پس از بازگشت از آنجا به صفت استاد در دانشگاه کابل مضامین اسلامی را تدریس میکرد. او هم یکی از اعضای بنیادگذار نهضت اسلامی در افغانستان بشمار میاید. موصوف به مدت شش سال را در دوران داوود خان در زندان سپری نمود. پس از رهایی در سال ۱۹۸۰ به پاکستان گریخت و دیری نگذشت که خودش در قطار رهبران ضدکمونیست درآمد و حزب جدیدی را بنام اتحاد اسلامی در پشاور تأسیس نمود. او این حزب را در سال ۱۹۸۱ پیروزی نمود که بوسیله‌ی گروه‌های محافظه کار عرب و عربستان سعودی حمایت مالی میشد. آقای سیاف همچنان دانشگاهی را بنام دعوت الجهاد در یکی از مناطق مهاجرنشین افغانستان تأسیس نمود. این دانشگاه بحیث آموزشگاه هراس افگنان شناخته شده است. آقای سیاف در دوران جهاد برضد روسها صدها تن افراد فدایی و جنگجویان داوطلب خارجی را در کنارش میپذیرفت که در جمله‌ی آنها یکی هم اسامه بن لادن بود. زمانیکه مجاهدین کابل را در سال ۱۹۹۲ تصرف نمودند، آقای سیاف نیز به کابل برگشته و در دولت مجاهدین به رهبری برهان الدین ربانی بحیث معاون او ایفای وظیفه مینمود. قوت‌های او در جنگ‌های حزبی و فرقه‌ای نقش بسیار کلیدی را اجرا نموده و بخش‌های زیاد کابل را ویران نمودند که در نتیجه بوسیله‌ی دیده بان حقوق بشر متهم شناخته شده اند. در سال ۱۹۹۶ آقای سیاف از شهر کابل با احمدشاه مسعود کابل را ترک نموده فرار کردند. در خزان سال ۲۰۰۱ او دو تن عرب‌های که خود را بحیث خبرنگار وانمود کرده بودند، ایشانرا اجازه داد تا وارد قلمرو ایتلاف شمال گردند. سپس آن دو تن عرب‌های به ظاهر خبرنگار احمدشاه مسعود را به قتل رساندند.

محمدنذیر شفیعی: یک مرد جوان که با برهان الدین ربانی بحیث مشاور امور خارجی ایفای وظیفه مینمود. پس از سقوط طالبان در نوامبر سال ۲۰۰۱ آقای نذیر با آقای ربانی تا اینکه وارد کابل شدند، همراه بود.

یاسرالتوفیق السری: یک مرد اسلامگرای مصری که در شهر لندن نهادی را بنام مرکز دیده بان اسلامی سرپرستی میکرد و وظیفه‌ی این نهاد پخش و نشر دیدگاه‌های افراطی اسلامی بشمول عقاید اسامه بن لادن و طالبان بود. این مرد در ماه اکتوبر ۲۰۰۱ در ارتباط قتل احمدشاه مسعود بحیث مظنون شناخته شد ولی در سال ۲۰۰۲ یکی از قاضی‌های بریتانیا (انگلستان) حکم آزادی‌اش را صادر نمود.

گل آغاشیرزوی: والی قندهار در زمان حکومت کرزی بود که قبلا در زمان ریاست جمهوری برهان‌الین ربانی نیز درین موقف بحیث والی قندهار ایفای وظیفه مینمود درحالیکه رقیب او آقای ملانقیب‌الله بحیث فرمانده عمومی ولایت قندهار مسؤولیت داشت. او زمانیکه ملانقیب‌الله قندهار را در سال ۱۹۹۴ به طالبان تسلیم نمود، بناچار به پاکستان گریخت. در هفتم دسامبر سال ۲۰۰۱ افراد جنگی او دوباره وارد قندهار شده و با افراد ملانقیب‌الله درگیر جنگ شدند ولی با وساطت حامدکرزی این درگیری خاتمه یافت و گل‌آقای شیرزوی به همان موقف سابقه‌اش بحیث والی قندهار گماشته شد.

نوراحمدتره کی: نخستین رییس جمهور کمونیست‌ها در افغانستان بود. نوراحمدتره کی برعلاوه‌ی اینکه نویسنده، ویراستار و خبرنگار بود یکی از اعضای مؤسس حزب کمونیستی در سال ۱۹۶۵ نیز بود که کودتای آپریل سال ۱۹۷۸ را برضد داوود خان نیز رهبری میکرد. تره کی نام دولت را از جمهوری به دموکراتیک خلق افغانستان تغییر داد و یکنوع رژیم و برنامه‌های رادیکال سوسیالیستی را میخواست در عمل پیاده کند. در ماه سپتامبر ۱۹۷۹ تره کی بوسیله‌ی صدراعظم‌اش بنام حفیظ‌الله امین برانداخته شد که بعدا خود حفیظ‌الله امین نیز یکماه بعد مرموزانه به قتل رسید.

ولید: (اسم مستعار): یک شخص کنجکاو و موشکاف تاجک که در فیض‌آباد بدخشان با حلقه‌ی خاص داخلی که پیرامون برهان‌الدین ربانی وجود داشتند، بسیار نزدیک بود.

شاه سابق محمدظاهر: او در سال ۱۹۳۳ پس از اینکه پدرش را کشتند، درحالیکه هجده سال داشت او را بحیث پادشاه افغانستان تعیین نمودند. ظاهرشاه از نگاه سیاسی مرد میانه رو و طرفدار اصلاحات بود. او تا سال ۱۹۷۳ در افغانستان حکمروایی کرد تا اینکه پسرکاکایش داوود خان او را از تخت برکنار و طی یک کودتا خودش به مسند قدرت نشست و رژیم شاهی را ملغی و جمهوریت را اعلام نمود. ظاهرشاه پس از برکناری از قدرت مدت بیست و نه سال را در حالت تبعید در روم بسر برد. در آپریل سال ۲۰۰۲ او دوباره به کابل برگشت تا روند مصالحه‌ی ملی را کمک کند.

پایان

الف

نگاهی به کتاب آرامگاه شیر

به قلم کاوه آهنگر

نوشتن در مورد احمدشاه مسعود، قهرمان ملی افغانستان، کسی که در طی ۴۹ سال عمر پربار خویش کارنامه‌های سترگی از خود به یادگار گذاشت که در همان نخستین سال‌های مبارزه‌اش او را در ردیف قهرمانان افسانوی و اسطوره‌یی سرزمین ما چون رستم جهان‌پهلوان، گرشاسپ آن دلیر شیرگیر عرصه‌ی ناورد، اسفندیار، آن یل رویین تن قرار داد، سهل ممتنع است. سهل ممتنع به این معنا که از یک‌طرف مآخذ و منابع فراوان شامل مصاحبه‌ها و فیلم‌های زیادی از امرصاحب وجود دارد، هم‌چنان انبوهی از مقالات و کتاب‌های پژوهشگران و فیلسوفان برجسته‌ی عصر ما در مورد او در دسترس اند. به قول دشتی صاحب که در کتاب «دور و نزدیک امرصاحب» بیان داشته است، پس از حضرت مولانا، امرصاحب یگانه شخصیت کشور ما است که بیشترین کتاب در موردش نوشته شده و فلم‌های مستند تهیه گردیده است. بنابراین منابع برای تحقیق در مورد زنده‌گی و کارنامه‌های امرصاحب خیلی زیاد است و زمانی ما به غنای این منابع متوجه می‌شویم که تعداد زیادی از یاران و هم‌سنگران او که هنوز زنده اند و یادها و خاطراتی از او با خود دارند که هرکدام روایت‌ها و داستان‌های منحصر به فردی از حوادث تاریخ معاصر ما اند. فراوانی و گونه‌گونی منابع در مورد امرصاحب، زنده‌گی و کارنامه‌هایش نوشتن و تحقیق در مورد او را خیلی ساده ساخته است. نویسنده‌گانی چون مارسلاگراد نویسنده کتاب «مسعود: سیمای صمیمی از یک رهبر افسانوی» و یا ژیل بنی یعقوب نویسنده کتاب «فرمانده مسعود» که دو کتاب خیلی پر فروش و معروف در معرفی شخصیت امرصاحب اند، روش کار و پژوهش‌شان گفتگو و مصاحبه با هم‌سنگران و دوستان امرصاحب و گاه با دشمنان و رقبای او بوده است، تا از این طریق به حقیقت شخصیت او راه بیابند. در حالی که کسی چون سندی گال نویسنده‌ی کتاب «ناپلیون افغانستان» که از نخستین سال‌های جهاد با امرصاحب شناخت داشت و همیشه با او در تماس بود و بارها و بارها او را ملاقات کرده بود،

ب

در نوشتن کتاب خویش بیشتر بر چشم دیده‌ها، خاطرات و صحبت‌ها و تماس‌های خود با آمرصاحب اتکا دارد. ظاهراً کار این پژوهش‌گران برای نوشتن کتاب در مورد آمرصاحب ساده به نظر می‌رسد، اما وقتی ما کتاب‌های این نویسنده‌گان را می‌خوانیم، در می‌یابیم که آنها برای به تصویر کشیدن سیمای واقعی آمرصاحب تا چه حد در تقلا بوده‌اند. چنان‌که «روری استورات»، سیاستمدار و نویسنده‌ی انگلیسی در مقدمه‌ی که بر کتاب «ناپلیون افغانستان» نوشته‌است، تذکر می‌دهد: «مسعود یک قهرمان پیچیده برای عصر مدرن است.»

آمرصاحب بی‌تردید شخصیت پیچیده و چند بُعدی داشت، از یک طرف او فرمانده و سپهسالار برجسته‌ی بود که وقتی در گرماگرم جنگ و نبرد می‌دیدیش به یاد رزمندگان سلحشوری چون رستم دستان، یا ابومسلم خراسانی و یا یعقوب لیث صفار می‌افتادی که در هنگامه‌ی کارزار با شجاعت و درایت سربازان خویش را رهبری می‌کردند، اما همین فرمانده نظامی وقتی در حلقه‌ی یاران و دوستان سخن‌دان قرار می‌گرفت؛ شعر می‌خواند، غزل عرفانی می‌خواند، به حافظ علاقه داشت، بیدل را می‌پسندید، موسیقی می‌شنید، از ادبیات، از عشق و عشق عرفانی به خداوند صحبت می‌کرد. و آنگاه که این عارف ربانی در محیط صمیمی خانواده‌ی خویش قرار می‌گرفت، با فرزندان و همسر خویش همانند پدر و همسری مهربان و فداکار برخورد می‌کرد. برای فرزندان خویش قصه می‌گفت و با شوخی‌های با مزه‌ی خویش فضای خانواده را با حلاوت و صمیمی می‌ساخت. هرگاه این پدر مهربان و همسر فداکار در جمع مردم خویش می‌بود، درست مانند یکی از آنها؛ درست مانند همان دهاقین عادی و روستا نشینان ساده‌ی دره‌های هندوکش از فصل‌ها و کشت‌ها صحبت می‌کرد، از مشکلات طبیعی چون خشکسالی‌ها و سیلاب‌ها شکوه می‌نمود، از فراوانی حاصلات باغ‌ها و مزارع اظهار خرسندی و شکران می‌کرد. و اما گاهی که این روستایی ساده دل فارغ از غوغای دنیا در خلوت و در تنهایی خویش قرار می‌گرفت، چنان عاشقانه با پروردگارش به راز و نیاز می‌نشست که به یاد عارفان پاکبخته‌ی می‌افتادی که دنیا و مافیها را ترک کرده، جز خدا به هیچ چیز دیگری دل بستگی ندارند. این گسترده‌گی، پیچیده‌گی و تنوع ابعاد شخصیتی آمرصاحب است که نوشتن در مورد او را دشوار می‌سازد.

ج

روی همین دلایل است که نوشتن در مورد آمرصاحب و تاریخ مبارزات او که صدها حادثه و واقعه‌ی تو در تو در خود دارد، دشوار و نیازمند پژوهش گسترده و همه جانبه نه تنها در مورد خود آمرصاحب و کارنامه‌هایش، بلکه در رابطه به حوادث تاریخی که گاه او خود عامل وقوع شان بود، است. نیاز است که ظهور و تکامل شخصیت آمرصاحب را در بستر زمان، در بستر تاریخ معاصر افغانستان که شخصیتی به نام احمدشاه مسعود را آفرید و این شخصیت در همین بستر به مبارزه آغاز کرده، پخته شد و به کمال رسید، مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد.

جان لی اندرسن، زنده‌گی‌نامه نویس مشهور آمریکایی که برای روزنامه معروف نیورکر نیز کار می‌کند، نویسنده‌ی کتاب آرامگاه شیر است. آقای اندرسن نوشتن زنده‌گی‌نامه‌های رهبران بزرگی چون چه گوارا و فیدل کاسترو را در کارنامه دارد. با این که آرامگاه شیر زنده‌گی‌نامه‌ی آمرصاحب نیست، فقط بخش‌های معدودی از آن به آمرصاحب ارتباط دارد، اما در کل این کتاب حوادثی را که درست پس از شهادت آمرصاحب و حادثه یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ در افغانستان اتفاق افتاد، مورد پوشش قرار می‌دهد. ذکر برخی حوادث و روی‌دادهای آن روزهای سیاه که سرتاسر کشور را غبار غم ناشی از شهادت آمرصاحب فراگرفته بود و بی‌تردید بسیاری از ما ها که شاهد آن حوادث و رویدادها بودیم اما به دلیل درگیر بودن ذهن ما به شهادت آمرصاحب و مبهم بودن آینده‌ی افغانستان در نبود آمرصاحب، هرگز متوجه جزئیات آن رویدادها نشده‌ایم، برای تاریخ کشور ما خیلی با اهمیت است.

جان لی کتابش را با روایت چگونگی آمدنش به افغانستان، آغاز می‌کند. او گویا با هوشیاری از قبل تصمیم داشته است که از آنچه در این سفر و سفرهای بعدی به افغانستان می‌بیند و یا می‌شنود، باید کتابی بنویسد، روی همین ملحوظ است که ما می‌بینیم او گفتگوی خود با مردم عادی را با همان جزئیاتی بیان می‌کند که مثلاً مصاحبه‌ی خود با استاد ربانی یا یکی دیگر از رهبران سیاسی و نظامی کشور را. ذکر جزئیات صحبت‌ها و ملاقات‌های او با مردم عادی، فرماندهان جهادی و حتا اسیران طالبان که نزد نیروهای جبهه مقاومت ملی اسیر بودند، خیلی شگفت آور است. بدون شک جان لی هر شب قبل از به خواب رفتن جزئیات صحبت‌ها و وقایع روز را

با دقت در دفترچه‌ی یادداشت خود می‌نوشته است و آن را برای روزی که کار نوشتن آرامگاه شیر را آغاز کند، حفظ می‌کرده است.

نویسنده در ذکر نقل قول‌ها، دیدگاه‌ها و برخی جزئیات گاه تا سرحد ذکر جزئیات غیر ضروری پیش رفته است. و گاهی هم مواردی را نقل کرده است که نشان از عدم دقت او در رعایت برخی اصول و موازین خبرنگاری است. آقای جان لی حداقل در یک مورد به اعتراف خودش اخلاق خبرنگاری را نیز نقض کرده است. در بخشی از کتاب نویسنده سخنی را از صلاح الدین ربانی نقل می‌کند و سپس تذکر می‌دهد که صلاح الدین به من گفته بود، این حرف او را در کتاب ننویسم. اخلاق نویسنده‌گی حکم می‌کند که نویسنده سخنانی را که از دیگران نقل می‌کند، با اجازه‌ی آن‌ها نقل کند و اگر فردی به خبرنگار یا نویسنده‌ی اجازه‌ی نشر سخنش را نمی‌دهد، نویسنده حق ندارد آن سخن را در نوشته‌ی خویش به نام آن شخص نقل کند. آقای جان لی اما این اصل اخلاقی نویسنده‌گی را در این کتاب در نظر نگرفته است.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم که او در شهر فیض آباد با شخصی به نام ادريس که گویا خبرنگاری بوده است برای یکی از جراید دولتی مربوط به حزب دموکراتیک خلق، گفتگو می‌کند. در این گفتگو ادريس خود را فردی اته‌یست (منکر موجودیت خدا) معرفی می‌کند، مسایلی را در رابطه به استاد ربانی نقل می‌کند که به دشواری بتوان باور کرد، علت هم این است که ادريس فردی بی‌باور به خداست و بدون شک شخصیتی مانند استاد ربانی که یک رهبر دینی و مذهبی است، برایش جذابیتی ندارد. نویسنده اما بدون درک این نکته و بدون توجه به اختلاف ایدیالوژیک میان ادريس و استاد ربانی سخنان ادريس را مو به مو نقل می‌کند. البته نویسنده حق دارد که هرچه را می‌خواهد در کتاب خویش بگنجانند، و هرچه را می‌خواهد نگنجانند، اما نقل سخنانی که ریشه در تضادهای ایدیالوژیک دارد، بدون شک ارزش و اعتبار کتاب را پایین می‌آورد.

در برخی موارد نویسنده دچار عدم دقت در آنچه بیان کرده است، شده است. مثلاً در بخشی از کتاب جمشید، یکی از سکرتران آمرصاحب را به حیث خواهرزاده‌ی او معرفی کرده است که حقیقت ندارد.

در قسمت ایجاد مؤسسه‌ی آریانا فیلم نیز دچار اشتباه شده است که خوشبختانه مترجم گرامی آن را در پاورقی تصحیح کرده است. آنچه مخاطب فارسی زبان و به ویژه افغانستانی این کتاب حین مطالعه‌ی آن باید مد نظر داشته باشد، این است که به ادعاها، نقل قول‌ها و اظهارات نویسنده یا کسانی که نویسنده از آن‌ها نقل کرده است، با دید تحقیقی-انتقادی بنگرد. به دلیل این که نویسنده‌ی کتاب اظهارات مردم عادی، کسانی که از قضا یا و حوادث سیاسی و نظامی کشور در حد «آوازه»ها اطلاع دارند، را با همان جزئیات و طول و تفصیل نقل کرده است، که دیدگاه‌های رهبران درجه اول کشور را، بنابراین لازم است تا کتاب با دید ژرف و انتقادی خوانده شود؛ کما این که لازم است هر کتابی با این روکرد مطالعه گردد.

در این میان بخشی که نویسنده توانسته است تا حدی حق مطلب را به خوبی اداء کند، همانا بخشی است که به جزئیات شهادت آمرصاحب اختصاص دارد. به ویژه لجاجت نویسنده در پاسخگو قرار دادن بسم‌الله محمدی، آخرین وزیر دفاع نظام جمهوری و عبدالرب رسول سیاف، یکی از رهبران جهادی که تروریست‌های القاعده با کمک آن‌ها از خط نبرد گذشته، وارد پنجشیر شدند و به دلیل توصیه‌ی همین آقای سیاف آمرصاحب حاضر شد به آن‌ها وقت مصاحبه بدهد، قابل تمجید است.

نویسنده چنان در قسمت پاسخگو قرار دادن این دو که بی‌تردید مسئولیت اصلی اجازه دادن به تروریستان برای داخل شدن به مناطق تحت حاکمیت دولت اسلامی افغانستان و زمینه‌سازی ملاقات آن‌ها با آمرصاحب متوجه هر دوی شان است، پافشاری می‌کند که بار بار سبب خشم آن دو می‌گردد.

روایتی که از قول دشتی صاحب شهید در این کتاب از «لحظه‌ی فاجعه» آمده است، درست همان روایتی است که دشتی صاحب خود در کتاب «لحظه‌ی فاجعه» که به حادثه‌ی شهادت آمرصاحب اختصاص دارد، بیان کرده است.

ترجمه‌ی کتاب شیوا و روان است. دوست گرامی‌ام عتیق الله ساکت به خوبی از عهده‌ی ترجمه‌ی این کتاب برآمده است. برای جناب ساکت صاحب از خداوند بزرگ توفیق بیشتر در عرصه‌ی کارهای فکری و فرهنگی خواهانم.

در باره نویسنده



«جان لی اندرسون» متولد سال ۱۹۵۷ یکی از خبرنگاران مجله‌ی «نیویارکر» است که در طول مدت وظایف اش بحیث خبرنگار و تهیه کننده گزارش های تحقیقی به کشورهای جنگزده مثل افغانستان، عراق، یوگاندا، فلسطین، السلوادور، لبنان و غیره سفر کرده و از نزدیک اوضاع آشفته‌ی کشورهای یادشده را بررسی و از آنها گزارش نوشته است.

او همچنان زنده گینامه نگار مشهوری است که در باره‌ی چگوارا، فیدال کاسترو، هوگوچاویز و آگوستو پیناچیت کتاب های مبسوطی را به رشته‌ی تحریر درآورده است و کتب متذکره در ردیف پرفروش ترین کتاب های سال درآمده و بحیث منابع معتبر جهان در قسمت زندگینامه‌ی افراد فوق الذکر شناخته شده است. زمانیکه حوادث یازدهم سپتامبر بوقوع پیوست، موصوف با خانواده اش در اسپانیا بسر میبرد که از آنجا میخواست برای انجام فعالیت های خبرنگاری به کشور سریلانکا برود تا اخبار جنگهای داخلی آن کشور را تحت پوشش قرار دهد. درست چندساعت پیش ازعزیمت با اینکه بلیط هواپیمای سریلانکارا در دست داشت، همینکه حملات تروریستی یازدهم سپتامبر در آمریکا اتفاق افتاد، برنامه‌ی او عاجل از سریلانکا به افغانستان تغییر خورد. چون این افغانستان بود که پس ازین در صدر اخبار داغ جهان قرار گرفته بود ومیبایست او برای رسانه‌ی نیویارکر از قلب حوادث خونین افغانستان گزارش میفرستاد. از همینجا سفر ماجراجویانه و پر مخاطره نویسنده شروع میشود و برسیدن به افغانستان قضایای این کشور را از زوایای مختلف به بررسی میگیرد و برای این منظور بجاهای مختلف افغانستان چون سمت شمال، توره بوره و قندهار سفر میکند و چه بسا که بعضی از سفرهای او بویژه زمانیکه در خط مقدم جنگ میان دوطرف متخاصم (مجاهدین و طالبان) قرار میگیرد، حتی با خطرات مرگ همراه است.

طرح پوش: محمد وقاص ساکت